



طراحی و صفحه آرایی : رمان های عاشقانه

آدرس سایت : www.romankade.com

تمامی حقوق این رمان نزد سایت رمانکده محفوظ است

رمان لپ های صورتی | زهره ام دی و ماهک ام زد

مسئولیت محتوای رمان با نویسنده می باشد

با صدای سوت خانم خسروی و نفس نفس زدن بچه ها، تمرین های سخت سرد کردن تموم شد. همگی به سمت رختکن راه افتادیم؛ قبلش خسروی و دستیارش درباره ی سفر چند روزه به اصفهان و تورنمنت تیم های دانشگاهی صحبت کرده بودن و دیگه نیازی به جمع شدن ما لب سکو نبود.

با خستگی وارد رختکن شدیم و هر کدوم خودمون رو گوشه ای و رو زمین و صندلی ها رها کردیم. طبق معمول دخترا شروع به رد و بدل کردن هر آنچه که درباره اصفهان میدونستن کردن ، لباس چی

لپ های صورتی

بیوشن؟ چی بیارن چه نیارن؟، میزان تابش آفتاب اونجا چقدره! ضدآفتاب مَک خوبه یا اُارو، چه رنگی بیوشن که به اصفهان و خیابوناش بیاد؟ فقط من و صبا و دو سه نفر دیگه از بچه ها بودیم که دورتر از اونا رو زمین ولو شده بودیم، ولی گوشمون با اونا بود! درسا هم طبق معمول از این جور گپ و گفت ها عقب نمی‌موند و سعی می کرد اولین نفر باشه که بحث و آغاز می‌کنه.

_تا کسی!

زکی اینم که رفت ای ونوس چُلمنگ! خدا بگم چیکارت نکنه که زدی اون ابو قراضه یاسی رو هم پوکوندی! آخه تو که استارت زدنت یه ساعت طول میکشه، با چه اعتماد به نفسی می شینی پشت فرمون؟ پروردگارا یه موتور دیگه چیه! ما همونم در چنگ نداریم، این همه راه رو هِلک و هِلک عرق ریزون نکوبیم!

_بپر بالا!

جانم؟ این کی بود؟

همون صدا، دوباره گفت _ بپر بالا دیگه! مگه همین الان از خدا طلبِ موتور نکردی؟ بفرما از آسمون برات نازل شد!

عقب گرد کردم و قدمی جلو رفتم، پسر روی موتور قرمزی نشسته بود و با نیش باز نگاهم می کرد!

لپ های صورتی
صبا_ دُرسا، دُرسا کجا میری؟!

هیوسانگ یا سی جی صد و بیست و پنج؟ مسئله این است!

پشیمون، خواستم پیش بچه ها برگردم که.. این اینجا چیکار می کرد؟! _ خاله دُرسا! چه نازه دماغِ باباش دراززه! چرا وسط خیابون وایستادی نکنه میترسی رد بشی؟ نَن معصومه درسا رو ببین!

جَلدی پریدم رو موتور و داد زدم _ برو برو زود باش تا این گودزیلا نرسیده!

_باشه داد نزن عجب گرفتاری شدیما!

برگشتم و نگاهی به پشت سرم انداختم، با یه ماسک وحشتناکِ زامبی داشت می دوید دنبالِ موتور، ونوس و صبا هم با چشمایِ از حدقه بیرون زده به مایی که هر لحظه ازشون دور تر می شدیم، زل زده بودن.

#پارت_3

ونوس*

خانم من اصلا شما رو نمی شناسم ، دوستم هم فکر نمی کنم شما رو بشناسه!

محکم دست بچش و چسبید و گفت: خاک عالم مگه میشه، اون دختره درسا خوب من و بچم رو می‌شناسه، خودشو زد به اون راه با اون پسره که معلوم نیست کیه پرید رو موتور رفت! پسره کیه راستشو به من بگو؟

نگاهی به صبا انداختم و کلافه چشمام و تو کاسه چرخوندم که یه کاری کن، یه چیزی بگو!

درسا پیام داده بود که این زنه رو یه جوری دست به سر کن بره! مثل اینکه فامیلشونه؛ صبا هم بیخیال داشت ته آبمیوه شو درمی‌آورد. جری تر شدم و لگدی به کفشش زدم و رو به خانومه گفتم. اسم دوست من درسا نیست، اشتباه میکنید. در ضمن من شما رو نمی‌شناسم پس دلیلی هم نمی‌بینم توضیح بدم اون آقا پسر کیه!

با ناز و عشوه دستی به شالش کشید و گفت:

معصومه خوشبخت هستم دخترخاله ی پدر درسا.

نگاهی به موهای زرد و تیپ افتضاحش کردم و گفتم. فکر نمیکنم درسا همچین فامیلی داشته باشه! بعد دست صبا رو کشیدم و رفتم اون سمت خیابون. صدایش از اونور میومد داد میزد و می‌گفت. هی دختره زشت! نری از اسم و تیپ و خوشگلی که دارم سوء استفاده کنی ها! خودت و دوستت که خیلی قیافه دلنشینی ندارید؛ راستی مینا خانم می‌دونه دخترش چه دوست بی ادبی داره؟!

لپ های صورتی

جوابش رو ندادم، صبا هم که می دونست الان وقت خوبی برای حرف زدن نیست، آروم کنارم راه میومد و جیک نمی زد. چشم رو بهش دوختم، سنگینی نگاهم و که احساس کرد، زیر چشمی نگاهی بهم انداخت و شروع کرد الکی با دستش خودش و باد زدن که مثلا گرمه!

_اووف چقدر گرمه هلاک شدیم! نه ونوس؟

این دختر خیلی آروم و مرموزه دلش چی می تونه باشه؟ چند باری هم با درسا سعی کردیم از زیر زبونش یه چیزایی بیرون بکشیم،

ولی زیادی قفله!

چشامو ریز کردم و گفتم_ نه بنظرم، تو گرمته جونم، شایدم آبمیوه شیرین بوده فشارت و برده بالا؟ هوم؟ درست نمیگم؟

سرشو بالا آورد و تند تند تکون داد_ چرا چرا تو راست میگی!

بعد دستشو بالا آورد و زد رو شونم!

رسیده بودیم جلو در خونشون، دستم و تو دستش گذاشتم، خدا حافظی گفتم و سریع از اونجا دور شدم، تا از زیر نگاه هیج عموی دیوونش که ما رو از بالکن می پایید، فرار کرده باشم.

دُرسا*

ساعت یک و نیم ظهر و خورشید همچنان در تلاش که منو ذوب کنه! نیم ساعتی می گذشت که به اجبار سوارِ موتور شده بودم و چند بار نزدیک بود که بخاطرِ سرعت زیاد چپ کنیم!

_آقا!! اخوی! سیدی! مستر! لطفاً خواهشاً یکم آرام تر برو! عَه اصلاً من می خوام پیاده شم بزن کنار.

ناباورانه سرعتِ موتور بیشتر شد؛ برگشت نگاهی به من انداخت رنگش مثل گچ سفید شده بود! رسماً قالب تهی کردم؛

داد زد_ ترمز بُریده!

چند دقیقه ای طول کشید تا حرفی که زده بود رو هضم کنم! شروع کردم به جیغ زدن_ خداا کمک کمک الان جوون مرگ میشم!!!

بعد تمام اتفاق های دو ساعت گذشته جلوی چشمم رژه رفتن؛ سیو کاسیاسی که کرده بودم، دزدیدنِ کلیدِ کمدِ دروازه بان فیکس تیم سر شماره پیراهن! لایبی بدی که از ونوس خورده بودم بحث با بچه ها سرِ ضد آفتاب و همین آخریش فرار از دست معصومه و پسرِ نفلس که به این روز انداختم؛

لپ های صورتی
دیگه داشتم اشهدم رو می خوندم

که پرایدی خلافِ خیابونِ یک طرفه، و با سرعتی وحشتناک، بهمون نزدیک می شد!

نه سرعت اون کم می شد، نه ترمزِ موتور کوتاه میومد! صدای فریادِ پسر همانا، و پروازِ من تو هوا
همانا.

بین زمین و آسمون معلق بودم، که گروومپ!

پرت شدم پشتِ ماشین سوپور شهرداری! میونِ مشمع هایِ زباله و لباس نارنجی ها.

ونوس*

هر چی شماره ی درسا رو می گرفتم جواب نمی داد از موقعی که جدا شدیم تا الان خبری ازش نبود!

نگران آماده شدم و به سمت خونشون راه افتادم، یک ربع بعد به در سفید رنگ رسیدم، زنگ زدم؛

_بله؟

لپ های صورتی
_خاله، ونوسم!

وارد حیاطِ با صفاشون شدم، حوضِ گردِ وسطِ حیاط و هندوانه ای در آن شناور بود،

درخت بیدِ مجنون سالخورده و عطرِ گل های نرگس مشامم رو نوازش کردن.

از پله ها بالا رفتم و از درِ شیشه ای ورودی وارد شدم؛ از پله ها بالا رفتم و از درِ شیشه ای نیمه باز
وارد شدم، خدای من معصومه!

معصومه _به به خانم خانما! میگن دل به دل راه داره همینه ها مینا جون.

خاله مینا_ مگه شما هم دیگه رو می شناسید؟ بفرما تو خاله جون.

با چشم غره ی وحشتناکی از کنار معصومه گذشتم و بعد از حال و احوال با خاله مینا روی مُبل تک
نفره نشستم.

_خاله، درسا هنوز خونه نیومده؟

معصومه صورتش رو چنگ زد و گفت_ وای خاک عالم بلا به دور! دوره زمونه رو می بینی مینا جون؟
آدم دیگه به این دوستی هام نمی تونه اعتماد کنه.

خاله_منظورت چیه معصوم جون؟

معصومه ادامه داد_والا من ظهري اين درسا رو تو خيابون ديدم كه پريد رو موتور يه پسره و جلدی رفتن! هر چی هم از اين دختره خيره سر پرسيدم، اين كيه؟ چيه؟ كجا رفتن؟ جواب نداد كه هيچ! كلي هم بي احترامی كرد، خدا شاهده!

خواستم جوابش رو بدم كه پسرش پريد رو كولم و گفت _ سواری بده قُنوس پیتکو پیتکوو!

زنگ در به صدا در اومد و چند دقیقه بعد درسا با ظاهري آشفته و بوي عجيب آزار دهنده ای توي چهار چوبِ در ظاهر شد.

#پارت_5

بالاخره با هزار و يك بدبختی خودم رو از بين اون همه آشغالِ بد بو نجات دادم و زير نگاه های تحقير آميز و متعجب مردم ذوب و به خونه رسيدم؛ جلوی درِ ورودی، اسم معصومه مثل پُتک کوبیده شد رو سرم و كفش های رنگارنگ خودش و پسرش برق از سرم پروند!

وای من كفشِ ونوس هم بود! ولی چرا با دَبِلِ سالنی اومده ديوونه؟

لب های صورتی

تازه یاد بدبختی خودم افتادم! لبم و به دندون گرفتم و دستمو کوبیدم رو سرم! جواب مامان و چی بدم؟ به ساعت مچیہ آیسلم نگاه کردم؛ 2ساعت و 45 دقیقه تاخیر داشتم. چی میگفتم میگفتم یهو دلم وسط خیابون موتور خواست،

موتوره هم دلش من و خواست، نمیدونم شایدم پسره خواست! به هر حال پریدم رو موتور دیگه دل به دل راه داره اینه دقیقا، نباید جلو دل و گرفت! بعدشم که تو یه تَن آشغال فرود اومدم، آره آره راستشو میگم. آخرش که می فهمه! وای خدا کمک، معصومه! مطمئناً تا حالا، به مامانم گفته سوار موتور یه پسر شدم!

خیر سرم به اون ونوس گفتم اینو دست به سر کن بره! برداشته راست آورده خونمون، دستشم گذاشته تو دست مامانم!

یه یا ابوالفضل مَدَدی زیر لب گفتم و وارد شدم، اولین قدم و که گذاشتم 3جفت چشم زوم شد روم! نگاه ونوس و مامان تعجب داشت و نگاه اون عفریته هم مملو از بد جنسی و حسادت بود! خجول سرم و انداختم پایین بچش؟ بچه کو؟! نکنه دوباره رفته سر اتاق من!

سرم و جوری بلند کردم که سنون مهره های گردنم قرچ صدا داد، نمیدونم شایدم شکست!

با دیدن خسرو که رو کمر ونوس پیتکو پیتکو میکرد، خندم رو به زور قورت دادم و به زدن لبخند دندون نما هم اصلا فکر نکردم، چون حرکت لب هام، مساوی با شلیک خندم به هوا بود!

#پارت_6

مامان بعد از بدرقه ی معصومه و طفلش، برگشت و کنارم نشست، بعد انگار که تازه متوجه ی بو شده باشه از جاش پرید و روی مبلی چند قدم دور تر از من جای گرفت.

نگاهش مثلِ بازجو هایی بود که می خوان از قاتلِ زنجیره ای اعتراف بگیرن!

چشمام رو متوجه ی ونوس کردم و دور از چشم های تیز بینِ مامان، لبام رو کج و تکون دادم تا چیزی بگه.

ونوس_ درسا خوبی؟ دهنِت چرا کج شده؟

وای فکر کنم تشنج کرده! تخ کن، تخ کن چی خوردی؟!

چندتا سرفه مصنوعی کردم تا بلکه قضیه رو بگیره!

این بار گفت_ عه بذار برم برات آب بیارم، نه نه الان می زنم پشتت لابد آب دهنِت جسته گلوت.

کفری شدم و گفتم_ ما رو نگاه با کی اومدیم سیزده بدر!

گیج گیج نگاهم کرد و پرسید _ تا سیزده که خیلی مونده مگه نه خاله جون؟

مامانم هم به پیروی از سوالِ اون، سر تکون داد، انگشت هاش رو شمرد و زمزمه کرد_ یک ماه اینور، سه ماه اونور، سه ماه هم که زمستون! بعد گفت_ آره خاله جان تقریباً هفت ماه اینا مونده تا عید! یعنی هفت ماه و سیزده روز دیگه، درسته؟

عصبی پره های بینیم رو گشاد کردم و به حمام پناه بردم؛ شاید هم حمام به من پناه برد! نه نه، با این اوصاف و این عطر گل یاسمنم، حمام باید از من فرار کنه!

بیرون اومدم داستان رو برای مامان بازگو کردم، اونم بعد از چند دقیقه بیخیال گفت_ خب حالا، فکر کردم چی شده یه جور مصوم خانم می گفت! منم بودم همین کار رو می کردم والا.

یه چپ، یه راست، حالا دوباره چپ پایین راست بالا، مهسا کامل خم شو! صبا برو اون توپ هارو از تو کمد بیار تمرین و شروع کنیم.

_آخیش بالاخره تموم شد!

خسروی_ راستی سولماز تو کلیدِ کمدت پیدا نشد؟

سولماز_ نه خانم خسروی، ولی خب به چند نفری شک دارم!

خسروی_ دُرسا تو چرا رنگت پرید دخترم؟

مات و مبهوت به خسروی و چشم های زیادی که حالا به من خیره بودن نگاه کردم! جوابی ندادم، خسروی و بچه ها اما، هنوز منتظر به حرف اومدن من بودن.

ونوس اومد قضیه رو جمع کنه که یک دفعه گفت_ چیزه بابا این درسا چیزه!

_چیزه؟

ونوس_بارداره!

بی اختیار، شروع کردم گیسای ونوس و کندن! هلهله ای عجیب تو سالن پیچید ، یکی از دخترا توپ گذاشته بود زیرِ پیراهنش و ادایِ بچه تکون دادن، درمی آورد! رسماً زبون این ونوس می تونه مذاکره پنج به علاوه یک رو برای بار دیگری آشوب کنه!

بزور سوت زدن های خانم خسروی، جو آرام شد و ونوس گفت_بیم جان، میگم بارداره نه اون باردار که شما فکر می کنید.

_کدوم باردار؟

ونوس_ یعنی اینکه اینا اسباب کشی دارن، بعد نه که درسا خیلی بار می بره میاره، یکم میزوون نیست حال و احوالش! بارداره.

#پارت_7

با ترس به درسا که تو عمرم اینقدر خشن ندیده بودمش چشم دوختم؛ دستشویی باشگاه رو امن تر از هر جایی برای قایم شدن دونستم، تا از دستش فرار کرده باشم! با خودم گفتم به حریم خصوصی آدم احترام میذاره، تو دستشویی نمیاد که! اما الان اسب رَم کرده روبروم ایستاده بود و دود از دماغ و گوشاش تولید می کرد! خودم رو بیشتر به دیوار پشت سرم چسبوندم و پاهام رو به هم چسبوندم، مثل بچگیام که شیطنت می کردم و با توپ سر و کله ی همسایه کچلمون رو به رگبار می بستم!

یا شیشه ترشی های زنش رو میشکوندم! و اون برزخی بالاسرم می ایستاد! دو قدم بهم نزدیک شد و گفت_ونوس! چرا گفتمی باردارم؟

نگاهم به شکمش کشیده شد، بعد چشمام رو بستم و تند تند هر آنچه که باید از یه زن باردار دونست رو پرسیدم!

_چی داری میگی؟ تو واقعا بارداری؟ حالا پدرِ آن طفلِ معصوم کیست ای انسانِ نا بخرد؟

دستش و جلوی صورتم گرفت و نداشت ادامه بدم، _ای بابا ونوس! چی میگی؟

پرسشگر بهش نگاه کردم تا حرفش و ادامه بده؛

لپ های صورتی
_ خجالت بکش! من باردارم و خودم خبر ندارم؟ تو این بچه رو چسبوندی به من! حالا هم می
کشمت! شرف و مشرف و مشروف و تشریف و شرافتم جلوی همه دود شد رفت هوا!

مظلوم گفتم _ یهو از دهنم پرید!

معذرت، پوزش، بعد دستام رو بالا آوردم و مثل چینی ها ادای احترام کردم.

به خیال خودم گفتم، درسا الانه که قاه قاه بزنه زیر خنده! ولی روش و برگردوند اون طرف و گفت_
نوچ همیشه!

کلافه هولش دادم و رفتم سمت روشویی، آب و باز کردم و با وسواس زیاد مایع رو به دستمال مالیدم؛

_ یعنی شرط داره!

با این حرفش خشکم زد! یا خدا این شرطاش و خود خدا هم به سختی قبول می کنه، چه برسه به
من!

دستام رو آب کشیدم و برگشتم سمتش؛

_ بگو؟ باز چی میخوای؟

لپ های صورتی

مثل اینکه موعود زایمانِ گامون رسید، خانم بهرامی! مونده بودم به آهنگ خوندنش بخندم یا به وضع خودمون بگیریم، به سمت دستشویی حرکت می کرد که _هَپسه!

لعنت به این شانس! نتونستم این عطسه رو مهار کنم؛

دو سه متری از زمین پرید و به طرف من برگشت،

بهرامی_ علیخانی تو اینجا چیکار میکنی؟ ونوس کجاست؟ خسروی داره بچه ها رو برا مسابقات اصفهان انتخاب می کنه از لیست خط می خوری ها!

به من و من افتاده بودم، لبخندی ژکوند زدم و ژست بیخیالی به خودم گرفتم_ بخورم! اصلاً خط بخورم چه اهمیتی داره خورشید جون؟ اصلاً مگه مهمه؟

بهرامی_ خورشید جون؟ پس من حتماً یادم باشه خودم خط بززم اسم تو رو از لیست، مهم نیست برات دیگه، مگه نه؟ اصلاً چرا چسبیدی به در رختکن؟!

_چسبیدم به در؟ آهان چیزه من کمرم این مهرش جابجا شده، بعد دکتر، همین دکتر فراستِ خودمون گفت تکیه بده به در خوب میشی!

سری از روی تاسف تکون داد و دوباره به طرف دستشویی رفت که ونوس شروع کرد _کمک مارمولک کمک!

لپ های صورتی

بهرامی_ دهقانی بود؟

من: نه جانم، ونوس!

بهرامی_ مگه دهقانی همون ونوس نیست؟ خب بیا کنار درو باز کن بِمُرده! (مُرده)

_ نه نه این داره شوخی می کنه، اصلاً صدا از اینجا نیست که از حیاط پشتیه!

اینبار با شدت به در کوبید و گریه کنان گفت_

_ دُرسا گور به گور شی، خودم رو حلوات و با خلال تزئین کنم! انشالله در اثر خفگی بر اثر بو سیرِ دهن
بهرامی خفه بشی، در و باز کن!

بهرامی محکم کنارم زد و یه سیم از جیبش در آورد، یکم با در ور رفت و بالاخره بازش کرد! بهت زده
بهش خیره شدم و گفتم: خانم بهرامی شما هم؟

پشتِ سرش واردِ رختکن شدم، ونوس رو که از حال رفته بود و مارمولکِ چندشی روی پاش وول می
خورد، به بیرون بردیم.

ونوس*

با حرص یه دست لباس با حوله از کشو برداشتم و کیش رو از موهام باز کردم؛ مادر جون باز هم بی سر و صدا اومده بود جلوی در اتاق! چرخیدم سمت در.

_باز چیشده ونوس خانم؟ سه ساعت پیش حمام بودی مادر، قبل باشگاه!

تصویر اون مارمولکی که همین نیم ساعت پیش رو پام بود عذابم میداد؛ اگه میفهمید باز غش کردم دستم و می گرفت می برد پیش دکتراور توپدی که خودش مریضشه و خیلی قبولش داره! هر بشری هم پشت سرش بد بگه، بی شک یه سیلی می خوابونه در گوشش! اون بیچاره هم بدون هیچ اعتراضی من و معاینه می کنه! حتی درسا هم چندباری تو دام مادر جون گیر افتاده! صورتم و جمع کردم و با من و من گفتم: هی..چی عرق کردم مادر جون!

مشکوک نگاهم کرد و گفت: مطمئنی مادر؟ رنگت پریده ولی، بریم پیش آر...

سریع از رو تخت پریدم پایین و گفتم: نه! نه

حالم خوبه نیازی به دکترا آریان نیست! بعدم فدات شم اون دکتراور توپدی چه ربطی به رنگ پریدگی من داره!

لپ های صورتی

و بعد تو صدم ثانیه پرواز کردم به سمت حموم!

آخیش راحت شدما!

از حمام که بیرون اومدم، مستقیم رفتم سمت مبلِ مخصوصم تو پذیرایی، تلفن و برداشتم تا به درسا
زنگ بزنم و ساعت حرکت رو بپرسم؛

_جانم؟...

_درسا! دخترِ بهرامی برای چی میاد؟ اون چیکارس؟

اونم با طفلش، بوریا! واویلا

_بیخیال اونا که به ما کاری ندارن! البته تو رو نمی‌دونم! در جریانی که نوه اش عاشقِ توعه عزیزم!

مرضی گفتم و به صدای خنده درسا پشت تلفن گوش دادم؛ الان نیم ساعته دارم باهاش کلنجار می‌رم،
یه کاری کنه، اون بچه بیاد سفر کلا خراب میشه! من می‌دونم! زهر میشه برامون! البته اونا که...

من! من بدبخت و اذیت می‌کنه!

_حالا حرص نخور یه کاریش می کنیم، فوقش شب که میای اینجا دو کیلو سیر ترشی به خوردت میدم، خقالت تخت، دیگه طرفت نمیداد! بوست هم نمی کنه، آهان اصلاً هر چی پیف فاف خونتون داری بردار بیار

رفتنی خالی کن رو خودت، اینطوری رسماً فرار می کنه!

جیغی کشیدم که خنده درسا شدت گرفت!

_خیلی بی نزاکتی، واقعاً که!

_الان پاشو بیا اینجا! ساعت شیش حرکت، آدیوس!

_باشه، الو درس...

چه وقیح شده این دختره! قطع کرد.

#پارت_10

درسا*

اتوبوسِ زرد رنگِ جلویِ باشگاهِ پارک شده بود، یه بنر هم روش زده بودن با این عنوان: مقدمِ تیمِ فوتسالِ فرزینِ بانوان را به اصفهانِ نصفِ جهانِ گرامی می داریم.

ونوس_ اوه چه با کلاسِ اینا با ما بودن؟

به دستورِ بهرامی، جلویِ اتوبوسِ ایستادیم و عکسِ تیمی گرفتیم؛ تازه سوار شده بودیم که

بهرامی از پشتِ صدامون زد_ ای درسا و صبايِ بُمرده شما برید بشینید ونوس لاکو(دختر) جان تو بیا این بوریا رو بغل بگیر بی تابی می کنه!

بعد از یکم واریسی کردن متوجه شدم، که هیچ جایِ خالی باقی نمونده به جز صندلیِ شاگرد که طبعاً برای ما نبود و دو تا صندلیِ جلویِ اتوبوس که قطعاً برای ما بود!

چشم چرخوندم که با صحنه ای عجیب روبرو شدم! ونوس بچه بغل با یه شیشه شیر و پستونک داشت تو اتوبوس قدم میزد! صبا هم که متوجه ونوس شده بود متعجب گفت_ ونوس برا تو جا نبود بشینی؟ میخوای بیا جای من!

نگاه ها برگشت سمت سوژه و صدایِ خنده اتوبوس رو برای لحظاتی پر کرد!

لپ های صورتی
مهسا_ همینه دیگه، وقتی آدمای اضافی و فک و فامیل بقیه هم تشریف بیارن، معلومه که برای
بازیکن فیکس تیم صندلی پیدا نمیشه!

بهرامی باد بزنش رو صورتش تکون داد و با عشوه عجیبی جواب داد_ بَمُردههه! دوست داشتم دختری
با خودم بیارم به تو چه لیلنگوله (آفتابه)!

فرزانه دخترش با لهجه ی شیرینی که داشت اما سعی در پنهان کردنش داشت گفت_ تی بلا
میسر، من و پسرکم از ارکان اصلی تیم هستیم! اونجا کی میخواد در خواستِ ویدیو چک بکنه؟ معلومه
که من! کی میخواد سوژه دوربین عکاس ها بشه؟

بچه ها داد زدن_ معلومه که بوریا!

آقای جعفری راننده اتوبوس به ونوس اشاره کرد و گفت_ شما دخترم بیا اینجا بغل دست من بشین،
بیا بابا جان!

ونوس_ نه ممنون راحتم.

راننده_ بچت راحت نیست!

بزور خندم رو قورت دادم و رو کردم به بچه ها که از شدت خنده سرخ شده بودن_ یه آهنگ بخونیم؟

لپ های صورتی
همه پیروی کردن، آماده ی خوندن بودیم که راننده زد رو ترم، به شدت به جلو پرت شدیم!

یک دفعه در اتوبوس باز شد و مردی سبیل کلفت اومد داخل و عربده کشید_ چه خبرته حیوااان؟ حالا خوبه زن و بچت کنارت نشستن اینطور میرونی!

چیزی نمونده بود که از شدت خنده به ابدیت بییوندیم، ونوس از جاش پرید روبروی مرد ایستاد و گفت_ آهای جناب اصغر خان! به من میاد زن این پیر مرد باشم؟ ازم معذرت خواهی کن تا تکل خشن بهت نزدم سه ماه بخوابی خونه!

بعد از این حرف همه شروع کردن به دست و سوت زدن برای ونوس، مرد هم بعد از عذر خواهی رفت.

جو حوصله سر بر بود و چشمام کم کم گرم شد..

با بغض گفتم_ ونوس نرو چون اگه تو بری نمیگن باباش غیرتی بود، یاسی شون شوهر مهندس کرده بود! میگن مشکل از ما بود مشکل از دوستی ما بود!

ونوس_ نه من تصمیم رو گرفتم یا آقا جعفری یا هیچکس!

اینبار جیغ کشیدم ونوس نرو، نرو ونوس! اما ونوس رفت! صدای کِل کشیدن گوشام رو گر کرد هق زدم دیوونه برگرد!

با صدای جیغش از خواب پریدم _ پاشو دیگه نفله! رسیدیم.

چشمام رو مالیدم و کش و قوسی به بدنم دادم _ آخه لاناتی چرا با جعفری حیف تو نبود!؟

بهت زده به سقف اتوبوس نگاه کرد و گفت _ الهی نگاه! کم خزعبلات بگو، پاشو ببینم!

خواستم جوابش رو بدم، که بهرامی عین ملخ از دور پرید وسطمون و گفت _ دهقانی! بچه رو درست بگیر! عاروق یادت نره!

ونوسم با چشم غره جواب داد _ چشمم! عارقشم زد.

#پارت_11

_ ونوس! هی دخترک!

فرزانه بود، برگشتم سمتش و با حرص گفتم _ بله!

قری به گردنش داد و گفت _ چرا بوریا لباساش کثیفه؟

با تعجب نگاهش کردم، چی داشت می‌گفت این عفریته! اوه! یادم افتاد، درسا که بهش آبمیوه می داد، ریخت؛

با اخم بهش نگاه کردم و گفتم_ لباسِ بچه ی شماست، به من چه؟ بعدم بلد نیستی بچه بزرگ کنی چرا زاییدی جانم؟!

با حرص نگاهی بهم انداخت، بچه شو محکم تر چسبید

و گفت_ بلام! خواستی بیا پیشم یادت بدم؛ میدونی که اصغر آقا،(بعد با چشمش به راننده اتوبوس که جلوی هتل منتظر ما بود تا پیاده بشیم)، اشاره کرد و ادامه داد: دوست نداره زنش دست و پا چلفتی باشه!

کفری دستِ کیفم و رو شونم محکم تر کردم و با نهایت خونسردی از کنارش رد شدم، می خواستم نشون بدم که حرفش برام مهم نیست!

پام و رویِ پله آخر اتوبوس که گذاشتم، شوهرش و دیدم! با بهرامی حرف میزد و ریز ریز می خندید، مثل دخترا! از بچه ها شنیده بودم فرزانه بدجوری از دستش فراریه! پسره رسماً یه دیوونه به تمام معناست! با لبخند برگشتم سمتش و بلند گفتم_ فکر کنم شوهرت دوست داشته باشه، تو رو با این سر و وضع ببینه! و به آرایشِ غلیظ و لباسهای ناجورش چشم دوختم _بای هانی!

و رو پاشنه پا چرخیدم؛ لحظه ی آخر صورتِ رنگ پریده اش دیدنی بود!

با لبخند وارد اتاقِ مشترکِ خودم و درسا شدم،

یه جورایی خوشحال بودم، سفر فرزانه به اندازه کافی خراب شده بود، حالا بماند به دستِ من و درسا خراب تر نشه، صلوات!

درسا_هی ونوس معلوم هست تو کجایی؟ دو ساعته دارم صدات می زنم!

جیغی و کشیدم و پریدم رو درسا! اونم جیغ کشید و پرید رو کاناپه روبروی تلویزیون؛

_یا حسین! چی دیدی؟ چته دختر؟

با ذوق کیفم و پرت کردم اون طرف، روی تخت دراز کشیدم و سیر تا پیازِ داستان رو برای درسا تعریف کردم!

درسا_آفرین، بالاخره چزوندیش!

وای درسا بهتره استراحت کنیم؛ لبخنده خبیثی زدم و ادامه دادم نقشه های خوشمزه ای در سر دارم! دستامون و همزمان بالا آوردیم_ بزن قدش!

در جیر جیر کنان باز شد و پشت سر اون کم کم همه ی درها باز شدن!

صدای جیغ جیغوی فرزانه تو راهرو پیچید _ خانم ای عزیز زود حاضر بشین، صبحانه آماده است نیم ساعت دیگه هم جمع میشه، تمرین داریم زود باش خانمم!

کلیپسم رو از زیر شال سفت کردم و با ونوس بیرون رفتیم.

فرزانه وسط راهرو اتاق ها ایستاده بود، و با عشوه بادبزن رو توی صورتش تکون میداد! چشمکی زدم و به طرفش رفتم

_ به سلام فرزانه جون! صحبت بخیر عزیزم چه خبر؟

چشم غره ای به ونوس که کنارم ایستاده بود رفت و بهم لبخند زد

_ سلام درسا خانم جان، صبح شما هم بخیر گلم؛ ماشاالله به این ادب و شعورت دست پدر مادر تو درد نکنه! این بوریای من از دیشب هی میگه: بریم پیش خاله درسا جون، خاله درسا فلانه خاله درسا بیساله! البته گوش شیطان کر باشه! به ونوس نگاه کرد.

لب های صورتی
دستش رو گرفتم و رو به ونوس گفتم_ تو خودت برو من و فرزانه جون خیلی عیاق شدیم! و با خنده
دستی به کمرش کشیدم. ونوس با حرص به فرزانه نگاه کرد و گفت_ پایین منتظرتم خانم عیاق!

همین طور که با فرزانه به سمت پله ها حرکت می کردم، گفتم_ فرزانه جون، احساس می کنم شما یه
مشکلی تو زندگی مشترکتون دارین! البته فضولی نباشه ها من چون رستم روانشناسیه و شما خیلی
به دلم نشستین! وظیفه خودم می دونم اگه کاری از دستم برمیاد، براتون انجام بدم.

آهی کشید، کفش سبزِ لجنیِ پاشنه ده سانتیش رو روی پله اول گذاشت و گفت: چی بگم والا که دلم
پره! این شوهر من امید و می بینی؟ با مادر من جورتر از خود منه!

پله دوم رو گذروندیم و ادامه داد: حالا مشکل من این نیست ها، چون مادرم خالسه بالاخره؛

پرسیدم_ خب؟ مشکلت چیه؟

در این حین چندتا از بچه ها از کنارمون رد شدن، هر کدوم با نگاه های متعجب!

فرزانه_ لاغری! خانم این لاغریه پدرِ پدرِ سگ من و، این امیدِ بُرده رو در آورد!

لب گزیدم و سعی کردم خندم رو کنترل کنم، واقعاً هم خیلی لاغر بود از این لحاظ به خود بهرامی
کشیده بود، البته صد رحمت به مادرش، این رو دستِ عروسِ مردگان خدا بیامرز زده بود!

لپ های صورتی

لبخند زدم، سری از رویِ همدلی تکون دادم و پرسیدم _خب الان امید آقا میگه تو لاغری بده؟ والا تا جایی که من خبر دارم، این استایل ها الان مُده...

به پله هایِ آخر می رسیدیم، که گفت_ نه خانم جان، مشکل ما فقط این نیست که، مشکل اصلی اینه که هر بادی از کولر میاد من یه تکانِ شدید میخورم! میریم پارک پیاده روی کنیم نسیم می پیچه، این امیدِ بدبخت من و دو دستی می چسبه یه وقت از دست نرم! خلاصه خونه برا ما شده جهنم از گرما، بیرون هم که تو این باد و بود و وضعیتِ بنده همیشه رفت.

نا خود آگاه شروع به قهقهه زدن کردم، رویِ یکی از پله ها نشستم و سرم رو رویِ زانو هام گذاشتم؛ تصور اون صحنه یِ فرزانه در حال پرواز تو هوا، اجازه یِ کنترل خندم رو نمی داد، فرزانه هم رویِ همون پله ایستاده بود و شکار می گفت_ بخند بخند رو آب بخندی بمرده لاکو!

یک آن به فکر نقشم افتادم، نه درسا! الان وقت مسخره بازی نیست، اگه این اعتمادش رو نسبت به تو از دست بده، دیگه نمی شه نقشه رو عملی کرد! زودی از رو پله بلند شدم و اشکی که شدت خنده از چشمام سرازیر کرده بود، پاک کردم، با لحنِ خشک و جدی گفتم _ فدات شم به خودت نگیری ها، بخدا یادِ این فامیلمون افتادم! درست عینِ تو بود اونم همین مشکل رو داشت ولی خوب شد!

ذوق زده گفت_ ای تی جانِ قربان راست میگی توروخدا؟ آخه چطوری خوب شد؟

_اصلاً بذار عکسش رو نشونت بدم!

پروفایلِ معصومه رو باز کردم و گوشی رو به طرف فرزانه گرفتم_ اینو می بینی چه چاق و چلس؟

فرزانه _آره! زدم عکسِ قبلی که خواهرِ دوقلوش مرسوله بود! از نظرِ استایل با فرزانه مو نمی زد، نشونش دادم و گفتم_ بفرما این قبلاً همچین بوده درست مثل تو!

فرزانه که حواسش پی عکس بود خواست چیزی بگه، که پاش لیز خورد و بعد از قل خوردن از سه چهارتا پله توی لابی فرود آومد!

با خودم گفتم استخوناش صد در صد شکسته! زود پایین رفتم و دستش رو گرفتم، بلند که شد، انگار نه انگار! تند تند گفت_ درسا، درسا بگو ببینم این خانمه چیکار کرده؟

بعد از بررسی کردن نقسه تو ذهنم، آب دهنم رو قورت دادم و گفتم_ قرص! ببین یه قرصیه شرکت داروسازی بابای ونوس تولید می کنه! گمونم الان هم پیشش داشته باشه، بین خودمون باشه ها، آخه ونوس این قرص ها رو، بین بچه ها پخش می کنه تا یه تبلیغ برای شرکتشون باشه؛ فعلاً بیا بریم صبحانه، بعد تمرین بهت میدم.

#پارت_13

سریع چند تا دونه قرص رولاکس رو از ورق در آوردم، توی یکی از فنجون های نسکافه ای که سر میز بود انداختم و دو تا دونه قند هم اضافه کردم تا تلخیشو بگیره! درسا فرزانه رو بعد تمرین میاره کافه! ایول! چه شود!

اونم با نسکافه مخصوصی که به خورد فرزانه می دم!

امیدوارم نقشه مون بگیره، طبق نقشه فرزانه اینو میخوره و حالش بد میشه، من این روش و رو داداشم هم امتحان کردم، حتما جواب میده! اون که به بیرون رویه افتاد، فرزانه چی؟ اوه گمونم آبشار بیرون رویه بگیره!

صدای تق تق پاشنه های کفش، فضای ساکتِ کافه رو پر کرده بود،

سر ظهر بود و صدا قشنگ پخش می شد،

سرم و بلند کردم تا صاحبِ صدا رو پیدا کنم؛ کسی جز فرزانه نمی تونست باشه!

کنارِ درسا دست تو دست هم میومدن! گرگی در لباسِ میش! مخِ دختره مردم و اینطوری زده خدا می دونه پسرا رو چه جوری رام می کنه! چه زود هم صمیمی شدن! با قرار گرفتن یه جفت کفش سبزِ لجنی مقابلم، صدای تق تق قطع شد، کلافه نگاهش کردم و به زور لبخند زدم؛

—خوبی فرزانه جون؟

با غرور نگاهی به درسا انداخت و گفت—

تا درسا جان هست من خوبم! ماشاءالله این دختر از هیچی کم نداره! احسنت به مینا جون!

حرصی نگاهش کردم، به خیالش به من تیکه مینداخت!

یکی از صندلی هارو کشید عقب_ بشین درسا جان! خودش هم کنارش رو صندلی چوبی جای گرفت!

کفری به درسا نگاه کردم که لبخند ژکوند تحویلیم می داد، هیچی نمی گفت! لعنتی قشنگ طبق نقشه پیش می‌رفت! نقشش رو خوب بلد بازی کنه!

فرزانه_ ونوس! دخترک! برو بگو یه چهار تا چای بیارن!

با تعجب نگاهش کردم! چای! تو این گرما!

درسا_ فرزانه جون ونوس نسکافه سفارش داده! بین رو میزه!

بعد از این حرف درسا با دقت به میز نگاه کرد، حالا انگار میخواد اتم کشف کنه!

فرزانه_ اوه بله، بله! ندیدم یه لحظه! قرص و با نسکافه باید خورد؟ همیشه که! ونوس، دخترک!

برو یه لیوان آب خنک بیار حداقل.

اینبار با عصبانیت نگاهش کردم! چیه هی دخترک دخترک می‌کنه و دستور میده عفریته! نسکافه رو با دست هل دادم جلوش و گفتم_فرزان جون این قرصا با نسکافه خورده میشه جانم!

نگاهی به نسکافه انداخت و متفکر گفت_عه،چه جالب! درسا جان راست میگه؟

درسا لبخندی زد و حرفم رو تأیید کرد_آره فرزان جون قربونت برم بخور!

#پارت_14

با اکرهه قلیپی از نسکافه رو مزه کرده، نگاهی به ساعت انداختم نیم ساعت دیگه ریکاوری بود!

چشم و ابرویی به درسا اومدم که به فری جونش حالی کنه، اون جام زهر رو زودتر بنوشه تا دوباره دیر نرسیدیم!

درسا لبخندِ مکش مرگ مایی زد و رو به فرزانه گفت_عشقم اون نسکافت رو باید قشنگ زودی سر بکشی تا اثر کنه وگرنه خاصیتش و از دست میده سرد بشه ها!

دستاش رو دور فنجون تنگ کرد، بسم الله ای گفت و نسکافه رو لاجرعه سر کشید؛ حرکتش انقدر سریع بود که چند قطره نسکافه روی لباسش ریخت،

لبخند پیروزمندانه ای روی لبم نقش گرفت؛

فرزانه_ دستت درد نکنه درسا جانم! انشاالله فردا فیکس بازی کنی از تو دروازه گل بزنی! من برم بالا تو اتاقم این لباس و عوض کنم، بوریا هم گمونم بیدار شده باشه.

درسا از جاش بلند شد خیلی گرم با فرزانه دست داد و خداحافظی کرد،

_بزن قدش!

درسا*

پول نسکافه ای که فرزانه جون حناق کرده بود رو حساب کردم و به طرفِ راهرویِ استخر و سونا جکوزی راه افتادیم؛

رختکن رو پیدا کردیم، همین که خواستیم واردش بشیم خانم بهرامی جلومون سبز شد!
بهرامی_سلام،سلام دخترا شما فرزانه و بوریا مادربزرگ رو ندیدین؟

چنگی به صورتم زدم و با نگرانی ساختگی، گفتم_ وای شماهم دنبال فرزانه جونید؟ منم خیلی نگرانشم
فکر کردم باید اینجا باشه!

بهرامی بسم الله ای گفت و بعد از تذکر به ما که زود بریم حاضر شیم، به دنبال هاچ زنبور عسل رفت.

حولم رو محکم دورم پیچیدم و زود تر از ونوس بیرون اومدم، بخارِ داغی توی فضا پیچیده بود و یه موزیکِ لایتِ خارجی درحالِ پخش بود، چشمام قد دو تاپ بسکتبال شد! خسروی و دو سه نفر از کادر فنی تو اتاقِ سونا بودن جلوتر رفتم و یهو با دیدن صورتش جیغم رفت هوا!

خسروی از جاش پرید و گفت_چته تو؟ چرا جیغ میزنی؟ مگه جن دیدی دخترم؟ ماسکِ پیاز قرمز گذاشتم تو هم زود برو اتاق ماساژ برا بازی فردا بدنتون باید آماده باشه!

سری تکون دادم و یه جورایی از اتاق فرار کردم.

پیچیدم سمتِ استخر، دو سه نفری بیشتر اونجا نبودن، شیرجه زدم و شروع به شنا کردم؛ طبقِ عادت همیشهم اتفاقایِ امروز، جلوی چشمام نقش بستن! حرفایِ فرزانه، خود شیرینی های سولماز برای خسروی و چایی که صبا خیلی اتفاقی همون موقع چپه کرد رو پاش! یه دور کامل استخر رو طی کرده بودم، تو دور دوم بودم که در شیشه ای سالن، به شدت کوبیده شد و ونوس با سرعتِ زیادی پرید تو! خودش رو رسوند به من وجیغ زد _ فرزانه فرزانه!

و ریسه کنان از خنده رفت زیر آب!

داد بهرامی تو سالن بیرون اگو شد _ دخترممم دخترم فرزانه تو دستشویی بُمردهه!

ونوس*

بچه ها حوله به تن جلوی دستشویی جمع شده بودن و بهرامی همچنان داد میزد! _فرزانه، دخترم بمرده!

راهروی باریک دستشویی رو طی کردیم و بالاخره رسیدیم به محلی که جنازه فرزانه کشف شده بود!

اوه اوه چه بویی هم میاد! سریع با دست جلوی دماغم و گرفتم و به درسا نگاه کردم! دماغ گیرش و گذاشته بود، راحت!

چند قدم جلوتر رفتیم؛ سولماز و صبا کنارشون ایستاده بودن، سولماز با یه دست فرزانه رو باد میزد، با اون یکی دستش هم دماغش و گرفته بود! صبا هم بهرامی و چسبیده بود پخش زمین نشه!

بقیه هم پر و پر زل زده بودن به دستشویی! نگاهم و آروم سُردادم رو فرزانه؛ یه چشمش باز بود و به بهرامی خیره بود، دومین چشمش رو باز کرد و زوم کرد رو ما دو تا!

اون و...

تا اومد اسمم و بگه پریدم جلوش و گفتم۔ اع اع! فرزانه جون تو نباید حرف بزنی که! من شنیدم بعد استفراغ نباید حرف بزنی

تشنج می کنی گلم!

با چشمای ورقلمبیده نگاهم میکرد و سعی داشت حرف بزنه، ولی فشارش خیلی پایین بود و هی می رفت اون دنیا یه دور می زد و دوباره بر می گشت بیچاره! رفتم تو جلد پریشونم، هی تو راهرو اینور اونور کردم، آخر درسا رو فرستادم پیش مدیریت استخر، تا اورژانس خبر کنن! و دور از چشم بقیه بهش علامت دادم!

جلوی فرزانه مارمولکی شکل زانو زدم،

۔ هی ونوسِ بمرده! از دخترم دور شو!

وزه!

چرخیدم سمتش و گفتم۔ نترس خانم بهرامی جون!

لب های صورتی

من دوره هلال احمر دیدم! اورژانس هم نرسه من هستم! جونِ دخترت الان تو دستای منه؛ دستمو گذاشتم رومچِ فرزانه جون تا نبضشو چک کنم، چرا نمیزنه؟ با وحشت نگاهش کردم! ولی چشماش بازه که! بودن یا نبودن؟ مسئله این است!

ونوس خدا بگم چیکارت نکنه، چرا دروغ میگی که الان تو همچین مَخَمَصَه ای گیر کنی! خیلی شیک زدم دختر مردم و کشتم! درساً، نمیری تو! با این نقشت! رسماً افتادیم تو چاه!

حالا همه ی چشم ها زل زده بودن بهم، تا ببینن چیکار میکنم؛

خدایا توبه! عجب غلطی کردم!

با صدای چی شد گفتنِ بهرامی به سقفِ تار عنکبوت بسته خیره شدم،

وگفتم... فر... زانه بمرده! یه نگاه به بهرامی انداختم. رنگش عین گچ سفید شد و یک هو غش کرد و از دستای صبا سُر خورد افتاد رو زمین!

هول هولکی پریدم سمتش و تندتند زدم رو صورتش _ نه نه! خورشید جون! نمرده! شایدم زنده باشه!

جانِ عمت تو نمیری ها!

لپ های صورتی
بین این شعر رو در وصفِ تو سرايیدم، همین الان!

بوی سیر ترشی و خال لبِ یار کجا؟ تو و بوریا کجا؟

شب و لبخندِ تو کجا دبه ی سیر ترشی کجا؟

#پارت_17

هول هولکی خداحافظی کردم و چرخیدم سمتِ صدا، پسری دراز قد و بچه بغل!

_خانم دهقانی شما فوتسالیستِ این مملکتی، اینجا هم مکانِ عمومی! لطفا شئوناتِ اسلامی و رعایت کنید! نگاهی به درسا انداختم که تند تند داشت موهای لخت و قهوه ایش رو داخل شال سفیدش می داد، و نگاهی به سر و تیپِ خودم! فقط روسریم از سرم افتاده بود! به آلاچیقِ بغلی، که فاصله کمی با ما داشت و یه دختر و پسر کنارِ هم نشسته بودن نگاه کردم؛ عینِ دو کفتر عاشق چسبیده بودن به هم! ماشالا! اینا رو ببین! بیشتر بچسبید! تورو خدا راحت باشید!

چرخیدم سمتش و طلبکار گفتم_ شما؟ به بچه زل زدم.

خیره نگاهم کرد و گفت_ داییشم!

لپ های صورتی
کلافه نگاهش کردم۔ چی؟ خب داییش باش آقا! میگم چه کاره ای؟ اصلاً به من چیکار داری؟

مثل بز زل زد بهم و یهو خم شد سمتم

۔ هییی کجا میای برادر!

حرصی گفت۔ کاریت ندارم خواهر!

بچه رو بگیر!

متعجب بچه رو گرفتم؛ خیلی شیرین بود،

تپل و گازگرفتنی!

۔ حالا روسریت رو سر کن خانم!

طبق عادت همشیگیم یه نگاه به درسا انداختم که یه کاری کن، یه چیزی بگو!

لپ های صورتی
درسا هول شده گفت_ اع اع ، شما کی باشی؟ مکانِ عمومیه و دختر پسرای مردم اینجا آزادانه
پلاسَن؟ به آلاچیق بغلی اشاره کرد!

درسا*

پسر برگشت به آلاچیق نگاه کرد، یه اکیپ دختر و پسر نشسته بودن؛ رد نگاهش رو که دنبال کردم،
رسیدم به یه پسر هم سن و سال خودش، هر و هر میخندید و بهش علامت می داد!

چشمام و ریز کردم و بهش زل زدم؛ یک هو تغییر حالت داد و دستپاچه چرخید اونور خودش و
مشغول گوشه نشون داد!

#پارت_18

ونوس با حرص بچه رو داد بغل صبا، رو سریش رو انداخت رو سرش و از بغل گرش زد؛ نگاهم رو
متوجه ی پسری که اسمش رو نمی دونستم کردم و

با کنایه گفتم_ خوبه آقای گشت ارشاد؟ یا به نظرتون از این جلوتر بکشه؟! زل زد تو چشمام
پوزخندی زد و روش رو برگردوند سمت ونوس،

_ خوبه ولی من بخاطر موضوعِ دیگه ای اینجا هستم.

لپ های صورتی
ونوس کلافه دستاش رو به سینش زد و سرش رو کج کرد و پرسید_چه موضوعی؟ شما اول خودتون
رو معرفی کن!

دست کرد تو جیبِ پیرهنِ مشکی رنگش و کارتی درآورد، رو به ما گرفت و گفت_ ستوان نعیمان
هستم از اداره ی آگاهی!

مو به تنم سیخ شد! وحشت زده به صبا نگاه کردم که بیخیال داشت زبونش رو برای خواهرزاده ی
ستوان نعیمان لوله می کرد!

ونوس من و من کرد، و در کمال تعجب احترام نظامی گذاشت و رو به سروان گفت_ ببخشید! آقای
برادر، من نمی دونستم شما پلیسی! لباستون که شخصی کارت هم که رو نمی کنید!

ستوان_ به هر صورت خانم دهقانی، از شما شکایت شده!

از جام پریدم و داد زدم

_شکایت؟ کی شکایت کرده؟ حتماً اشتباهی شده ست.. ستوان! این بچه جز اینکه یه قرص رولاکس
رو تو نسکافه.. یهو متوجه نگاه وحشتناک ونوس شدم!

جلویِ دهنم رو با دست گرفتم و گفتم_وای نباید می گفتم ببخشید!

لپ های صورتی

نعیمان انگشت اشارش رو به سمت نشونه گرفت و سرش رو به نشانه ی تایید تکون داد_ درسته خانم! بخاطر همین قرصی که دوستتون با فریب و حيله به خوردِ اون خانم داده ازشون شکایت شده! آب دهنم رو به سختی قورت دادم و پرسیدم_ کی کی گفته؟ مدرکش کجاست؟

ستوان دستش رو تو هوا تکون داد و گفت_ ظاهراً یک نفر از موقعی که شما با اون خانم درباره ی قرص های جادویی صحبت می کردین، متوجه موضوع شدن، زود دست به کار شدن و ویدیویی که از شما تو کافه گرفته بودن و به اداره گزارش دادن!

ونوس دستش رو بالا برد و زد تو سرش بعد با صدایِ ضعیفی زمزمه کرد_وای درسا..

نگران بهش چشم دوختم، روی صندلی نشست و سرش رو روی دستاش گذاشت و صدای گریش بلند شد! درست همون لحظه بچه هم شروع به گریه کرد!

دستم روی شونش گذاشتم_ گریه نکن ونوس! شدت گریش این بار بیشتر شد،

صبا_ قربونت برم گریه نداره که یه اتفاق سادست... سرش رو از روی میز بلند کرد و فین فین کنان پرسید_ یه اتفاق سادست صبا؟ بهرامی رفته از دستم شکایت کرده! سر یه شوخی، پام داره به بازداشتگاه باز میشه! سرش و رو به سقف گرفت، دستاش رو بالا برد،

و مظلومانه ادامه داد_ خدایا آخه تو این هفت آسمونت، یه ستاره که هیچی یه خصلت از اون بابابزرگِ مرحومم، لوک خوش شانسم به من نرسید، که اینجا، اینطوری تو هچل نیفتیم!.

لپ های صورتی

دستمال کاغذی با حرص از جعبه کشید بیرون بینیش رو محکم گرفت و کشید! نعیمان که مو به مو حرکاتش رو زیر نظر داشت به طرفِ میز اومد، دستش رو رویِ میز گذاشت، حلقه ی ساده ی دست چپش که اسمی با حروف انگلیسی روش نوشته شده بود، به چشمم خودنمایی کرد،

گفت_ببینید خانم شما باید با ما همکاری کنید، دلیلِ این لباس شخصی هم، حفظِ آبرویِ شماست..

ونوس نگاهی به من و صبا انداخت و از جاش بلند شد، کیفِ کوچیکش و رویِ دوش انداخت، و به سمت در رفت! از کنارِ ستوان گذشتم، دستایِ سرد ونوس رو گرفتم و آرام گفتم_ مواظب خودت باش، فین فینی کرد و باشه ای آرام گفت؛ محکم بغلش کردم، و چند لحظه ی بعد رفتنش رو با ستوان نعیمان نظاره گر شدم.

با صدای صبا به طرفش برگشتم بیخیال سر تکون داد و گفت_ حالا خوبه دستبند نزد، اونطور خیلی بد میشد! نه؟ نگران بر اندازش کردم و به دستاش رسیدم.. _بچه موند که!!!

#پارت_19

با تعجب به سوئیچ تو دستِ سروان کریمان نگاه کردم! سوئیچِ پیکان بود! این با این تیپ و قیافه و پیکان!

به سمت ماشین راه افتاد درِ جلو رو باز کرد و گفت_ بشینید! بعد دور زد و خودش سوار شد.

لب های صورتی
دستمو به دستگیره گرفتم. خم شدم در همون حال پوزخندی به روش زدم و گفتم. فکر نمی کردم با
پیکان متهم جابه جا کنید!

جوابی نداد، به داخل ماشین نگاه کردم، بدک نبود در واقع همه چی رنگارنگ بود!

ماشین و روشن کرد و به رو برو خیره شد و در حالی که دستی و میکشید گفت. ماشین اداره خراب
بود!

این برای همون آقای که داشت با چشم و ابرو دوستتون رو می خورد!

بهت زده نگاهش کردم؛ چی برای خودش هی می بافه میره جلو!

کامل چرخیدم سمتش و گفتم. ببینید، جناب سروان محترم! تا همین جاش هم باهات راه اومدم که
بهت شک نکردم، پلیسی و با البسه شخصی و پیکان، من و می برید اداره! پس بهتره بی خود و بی
جهت به دوست من، توهین نکنید! بعد ابرویی بالا انداختم،

صاف نشستم و به ناخن های رنگارنگم چشم دوختم!

خانم! شما هیچ می دونید مسموم کردن یه نفر با قرص و در صورتی که مدرک موجود، فیلم باشه،
چه حکمی داره؟

لب های صورتی

بیخیال شوئم و بالا انداختم و گفتم_ نه! نمی دونم! من فقط یه قرص رولاکس به اون فرزانه کُلی دادم! قرص برنج که ندادم، مجازات بشم! به من چه که اون ظریف و شکنندست؟ مثلِ پَر!

فرمون و سفت چسبید؛ کفری نگاهم کرد و گفت_ شما خانم، قرص رولاکس و با تبلیغ قرص چاقی به مردم قالب کردی! مدارک اونا هم از این عملتون، کامل و بی نقصه! طبق گزارشی که به ما دادن، بنده ی خدا چند بار رفته اون دنیا و باز برگشته! حتی به حالِ بی هوشی اون خانم هم رحم نکردی و می خواستی نفله اش کنی!

اون فرزانه سگ جون تر از این حرف هاست، هیچیش نشده! اونم با قرص رولاکس! پس وحید هم باید می رفت از من شکایت می کرد! به من که رسید، حکم و قانون و قضا تغییر کرد!

فکرم و به زبون آوردم و منتظر بهش زل زدم!

سرش و برگردوند سمتم و گفت_ یه شب تو بازداشتگاه، می تونه تجربه شگفت انگیزی برات باشه!

گیج بهش نگاه کردم و گفتم_ چی؟ چه ربطی داره سروان؟

کلافه نگاهی بهم انداخت و انداخت؛ دنده رو عوض کرد و آروم گفت_ بنده، سروان نیستم!

_ یا امام، پس چی هستی؟!

لپ های صورتی
خنده کوتاهی کرد و گفت_سروانم!سروان!

_آهان، پس چرا اونجا گفتم ستوان؟

نچ نچ آخه پلیس مملکت هم دروغ میگه؟

اخم آلود گفت_ بهت شست و شوی گوش رو پیشنهاد میدم!

با ایستادن ماشین جلوی یه ویلای بزرگ ابرو هام پریدن بالا!یا ابوالفضل!می دونستم می دونستم
این منو دزدیده!الابد کلیه هامو در میاره میفروشه برای ماشینش لاستیک میخره!

جیغ کشیدم و کوبیدم به در.

_اینجا کجاست من و آوردی؟ از همون اول فهمیدم، کارتت جعلی بود! بدبخت، داداشم میاد خشتکت
و می‌کشه رو گلت!ولم کن برم!

پیاده شد، ماشین و دور زد و کنار شیشه که پایین بود، ایستاد، سرش و آورد داخل و گفت_ باید
پوتینام رو عوض کنم، به نفعته پیاده بشی! مراقب حرف زدنت هم باش!شیشه رو یادت نره بدی بالا!

بعد رفت، سمتِ در!

لبم و جویدم و با دست کوبیدم رو کلم! خاک بر سرت ونوس خاک بر سرت درسا! الان چه غلطی
بکنم؟ نکنه بهم...

جیغی کشیدم تا این جور فکر هارو از ذهنم دور کرده باشم و

به اجبار با نفس عمیقی از ماشین پیاده شدم!

#پارت_20

صبا

درسا بچه رو ازم گرفت و به طرف رستوران راه افتادیم، از پشت لپای بچه رو کشیدم که جیغش رفت
و شروع به نق زدن کرد! درسا با عصبانیت برگشت عقب و داد زد_ آرا! ام! الان یه تار مو از کله ی کچل
این بچه کم بشه، ونوس تو بازداشتگاه به دست دایی جلادش مجازات میشه! بعد چند دقیقه متفکر
به چشمام خیره شد، یک دفعه دفعه بشکنی زد_ فهمیدم! به خسروی اینا میگیم این پسر عممه؛ آخه
عمه ی من تو همین اصفهان زندگی می کنه!

_فکر خوبیه ولی خب اگه گیر داد که چرا بچه رو آوردی تو اردو چی بگیم!؟

دوباره راه افتاد و گفت_ اونش با من تو فقط سوتی موتی نده.

به میز بزرگ رسیدیم، بچه ها در حال غذا خوردن بودن؛

درسا_ سلام بر تک خورانِ گرانِ قدر!

یکی یکی، سرشون رو بالا گرفتند و متوجه ی بچه شدن،

سولماز اخماش رفت تو هم نگاهی به درسا و بچه ی تو بغلش انداخت_ مبارکه دری جون! تو آلاچیق فارغ شدی انشالله؟ ونوس گفته بود بارداری ها ما باور نکردیم!

بیخیال صندلی ای عقب کشید و نشست، بچه رو روی پاش گذاشت و با لحنِ حرص درانه ای خطاب به سولماز گفت_ بامزه بود موش موشی! پسرعممه!

خسروی که اون طرفِ سالن رستوران در حال حرف زدن با تلفن بود، تماسش رو قطع کرد و به ما اضافه شد؛ ابرویی بالا انداخت و پرسید_ درسا این بچه کیه؟ ونوس چرا با شما ها نیست؟

این دفعه من به جاش جواب دادم_ پسر عمشه دانیال! عمشون امشب داشتن فارغ می شدن، بعد نه که تو این شهر غریبه کسی رو نداره، اینه که آوردن دادن به درسا جان؛ ونوسم که.. خسروی میون حرفم پرید و گفت_ نیازی نیست توضیح بدی خودم خبر دارم. الآن باهام تماس گرفته بودن.

درسا*

لا لا لا کُپُل جونی بخواب تا دایی چایی نکشته ونوس! لالا لالا بخواب دیگه! بچه من شیر از کجام بیارم به تو بدم آخه؟! فردا خیره سرم صبح زود تمرین دارم، خروس خون باید یواشکی برم اداره آگاهی که دایی جونت دوستم و برده! این صبا هم گرفته مثل خرس قُطبی خوابیده اونوقت من دارم به بدبختیام که که حالا تو هم بهش اضافه شدی می رسم! الان ننم زنگ می زنه صدایِ نق زدنِ تورو می شنوه! مامان ونوس زنگ میزنه سراغِ بچشو از من می گیره! غر و لندِ بچه ها سر من در میاد که پسرعمت چرا انقدر نق میزنه؟ نمیذاره بخوابیم!

سرم رو پایین آوردم و ناباورانه دیدم که بچه خوابش برده! آروم رویِ تخت گذاشتمش و خودمم کنارش دراز کشیدم.

ونوس*

با هول و ولا به سمت دری که پشت سرش باز گذاشته بود رفتم، با گفتنِ بسم الله وارد شدم؛ سالنی بزرگ با دکوری یک دست سفید، رفتم وسط سالن و داد زدم. جنابِ سروان کریمان کجا رفتید؟ بینم نکنه آوردیم اینجا، به خیالِ این که تَلْکَم کنی؟ بذار خیالت رو راحت کنم، من تو این کیفم جز یه قلم بند و یه آینه و یه بسته آدامس نعنا، چیز بیشتری ندارم! بیا اصلاً این قلم بندا رو ببر بفروش! فقط بذار من برم ای مَلعووون؛ حرفم که تموم شد، دستی بزرگ و گرم رویِ شونم قرار گرفت! چشم رو بستم بسم الله ای گفتم، دستش رو عقب زدم و به طرف آشپزخونه دویدم، زود چاقویی که رو سینک بود رو برداشتم، خواستم برگردم که دستی محکم مچم رو تو هوا نَگه داشت و برگردونتم! سروان کریمان!

در حالی که از سوراخ گوشاش آتیش بیرون میزد، داد زد. می خواستی چیکار کنی هان؟ پس دوست داری با خلافِ سنگین بری تو بازداشتگاه؟ این از زبل بازیات برا کیه؟ قانون؟

مچم رو محکم از دستش بیرون کشیدم و با حرص از کنارش رد شدم و به طرف سالن رفتم، که یک دفعه صدایی آشنا لبخند رو لبم آورد _ آی آی آروم تر شایان! آدم با یه خانم اینطوری صحبت نمی کنه، اونم یه خانم ورزشکار! سرم و بالا آوردم و پریدم تو بغلش؛ و توی حصارِ تنگِ دستاش غرق شدم. کریمان از اون طرف داد زد_عه عه سرهنگ! شئونات اسلامی رو رعایت کنید! دستاش رو از دورم باز کرد و با خنده جواب داد_ چی میگی ستوان؟ خواهرزادمه کاراگاه گجت بازی درنیا!

بعد از یکم حرف زدن با دایی مهدی که بعدِ نه سال برگشته بود ایران، و توضیحاتی که کریمان بهش داد و راضیش کرد، با مامور قانون به طرف کلانتری راه افتادیم.

_ فعلاً دو روز تو بازداشتگاه می مونی! به پلیسِ خانمی که اونجا ایستاده بود اشاره کرد که بیرتم؛

هر چی اصرار کردم که دستبند نزنید، قبول نکردن و گفتن تا همین جاشم خیلی لطف کردن که با لطافت باهام برخورد کردن! با خانمه، که هیبتش بی تفاوت به آقای رضازاده نبود، خمیازه کشان کنارش توی راهرو کلانتری راه افتادم، که خانمه ایستاد و رو به دیوار احترام نظامی گذاشت سرم رو بلند کردم که..

بازم این مامورِ وظیفه شناس! دوباره دستم رو کشید و راه افتادیم؛ سرم رو برگردوندم، نگاهی به پشت سرم انداختم، کریمان همون جا نشسته بود و متفکر خیره به حلقه ی تو دستش بود.

لپ های صورتی
با ترس به فضای تاریکِ روبروم نگاه کردم؛

شبیهِ بازداشتگاه های توی فیلما نبود! خیلی بدتر بود! کثیف بود و بوی رطوبت می داد؛ این یک شب
و چه طور سر کنم؟

با صدای مامور که از پشت در تذکر میداد، برم بشینم، قدمی جلو گذاشتم، گوشه ی دیوار خودم و
مچاله کردم و زانوهام و بغل گرفتم؛

کاش درسا پیشم بود، دیوونه تو این جور مواقع هم من و می خندوند!

_هوی دختره چه خوشگلی موشگلی شوما! ببینم دزدی کردی؟

سرم و بلند کردم و به دنبال صاحبِ صدا گشتم،

چشم چرخوندم، به زحمت دیدمش درشت هیکل بود و صدایِ کلفتی داشت! اون هم مثلِ من کنجِ
دیوار نشسته بود.

نفس عمیقی کشیدم و غمگین گفتم_ نه!

_لابد زدی شوهرت و کشتی، نه؟ درست نمی گم؟

کلافه نگاهش کردم بهم نزدیک شده بود و با دندان های سرامیکی برفیش زل زده بود بهم!

_خیر خانم، شوهر ندارم!یه نفر و با قرص مسموم کردم!

_ای بابا پس دو شب مهمون مایی!

آروم سرم و تکون دادم و مشغول شکوندن انگشتم شدم.

_ونوس دهقانی!

باشنیدن اسمم، از جا بلند شدم و خودم و به جلوی در رسوندم، منتظر به سرباز چشم دوختم؛

_ببا بیرون و پشت بندش در و برام باز کرد!

از اون مکان ترسناک بیرون اومدم و درست روبروی نعیمان قرار گرفتم. چپ بهش نگاه کردم و بی تفاوت گفتم_ سرکار سرده می خوام بخوابم با اجازتون!

دست به کمر زد و گفت_ دنبالم بیا،حرف هم نزن! و خودش به سمت انتهای راهرو راه افتاد!

با حرص پامو رو زمین کوبیدم و راه افتادم. این بشر کلا احساسات نداره، یکم لطافت به خرج نمیده! نمیگه یه خانم محترم جلوش ایستاده؟ بر عکس دایی مهدی با درجه سرهنگی اش همچین نرم و مهربون رفتار می کرد!

بعد از طی کردن راهروی طولانی به سمت اتاقی رفت و درش رو باز کرد و داخل شد، منم پشت سرش وارد شدم و درو با حرص محکم بستم!

با دیدن فرد روبروم رنگ از روم پرید!

#پارت_22

دایی مهدی بود!

روی صندلی روبروش نشستم؛

_ دایی شما چرا اومدین اینجا؟

لبخندی زد و گفت_ بچه جون، نا سلامتی خوار زادمی ها!

لب های صورتی
بعد رو به مامور وظیفه شناس کرد و پرسید: _ ستوان جان این ونوسِ دایی تا کی باید اینجا بمونه؟

نعیمان: _ والا سرهنگ طلوعی، گفتن که این خواهر زاده ی شما، یه دوغ و گوش فیل با برویج بزبن،
آزادن می تونن تشریف ببرن!

بعد زد زیرخنده! برگشتم و نگاهی به قیافه مضحکش انداختم، دهانش مثلِ غارِ علی صدر، باز شده
بود و ابروهاش تو هوا کج و کوله! مثل گوجه قرمز شده بود!

_ وا چه بی شخصیت..

نعیمان_ اوهوم! اوهوم! درست صحبت کنید خانم!

با حرص به دایی زل زدم، اونم چشمکی زد و با انگشت شقیقش رو نشون داد، از این حرکتش خندم
گرفت؛

گلوش رو صاف کرد و جواب داد_ دو شب تو بازداشتگاه هستن.

دایی بلند شد دستام رو محکم فشرد، بعد از یکم دلگرمی دادن بهم، خداحافظی کرد و رفت.

از جام بلند شدم و به طرف در رفتم؛

_ازدواج کرده؟

دستم روی دستگیره خشک شد! برگشتم و با تعجب پرسیدم_بله؟ کی؟ دایی میتی؟!

کلافه جواب داد_خیر، دوستتون!

با اخم و تعجب آمیخته شده بهش، نگاه کردم، که ادامه داد_ بچه ی خواهرم جا موند پیششون آخه!
می تونن چند روز نگهش دارن؟

فعلاً هم نمی تونم برم تحویل بگیرمش، کاردارم تو اداره! مادرش هم که بیمارستان! منتظر خیره به
چشمام شد،

خواستم بگم نه، که یه آن دلم براش سوخت نه نه من و دلسوزی؟! بهتره بگم، شیطنت تو وجودم
قلقلکم داد!

با خودم گفتم درسا پیشنهادِ مسموم کردن فرزانه رو به من داد، ولی از اون شکایت نکردن! اون هم
باید یکم تو گل گیر کنه، مگه نه؟

_خانم ، دهقانی! کجایی؟ جواب من و بده!

یاسی و وحید از دور برام دست تکون دادن، صبا رو بالِ هواپیمایی نشسته و دور می شه،

درسا دروازه باشگاه رو روی شونه هاش گذاشته و سولماز به دنبالش، روی ستاره ها می پرید!

بهرامی، فرزانه و امید هم

ابری که من روش نشسته بودم رو با دریل سوراخ می کردن؛ از دور قالیچه ای روی هوا بهم نزدیک شد، باد به شدت تکونش می داد، ابرها کم کم سیاه می شدن، قالیچه بهم رسید؛

_زود سه تا آرزو کن! (بالاخره اون سه نفر موفق شدن، ابری که روش نشسته بودم رو از بین ببرن، زیرم کم کم خالی می شد، زود قالیچه رو گرفتم و با دستام ازش آویزون شدم! باد شال و مانتوم رو با خودش برد، تند تند گفتم_اممم! پولدار بشم یه مازراتی زرد بخرم با دری بریم سفر! آهان راستی این یادم رفت این ستوان کریمان هم فوت شه نفله شه، بره اون دنیا!

پاهام از شدت باد، تو آسمون تاب می خوردن و تعادلِ نصف نیمم رو هم از دست می دادم! دستام رو سفت تر چسبوندم به قالیچه غول چراغِ جادو قهقهه ای زد که یه تکون اساسی خوردم و بعد گفتم: این که شد دو تا! فرزندم آرزو بر جوانان عیب نیست! ملت مسانه نگاهش کردم، که موتوری با سرعتی عجیب، به طرفم پرواز کرد! و با ضربه ی محکمی که بهم وارد کرد، معلق به طرف زمین پرواز کردم! با تمام نیرویی که حنجرم داشت جیغ زدم، گلوم به مرز پارگی رسید، ولی باز جیغ زدم! آخ کمرم..

لپ های صورتی

به خیالم از اون کابوسِ لعنتی بیدار شدم، اما چشم رو که باز کردم، نعیمان، دایی و سه نفری که باهاشون تو بازداشتگاه بودم، و همینطور درسا و صبا بالا سرم ایستاده بودن، و گریه می کردن! اونم چه گریه سوزناکی! با چشم دنبال یاسی گشتم، دیدمش، خرما پخش می کرد! با تزئین نارگیل و مغزی گردو! خسروی و بچه ها هم دور تا دورم رو احاطه کرده بودن و دو دستی می زدن تو سرشون! سرم رو به چپ و راست چرخوندم، اما دورتا دورم خاک بود، و توی گودی قبر مچاله شده بودم!

وحید، داداشم، با صدایِ نکره اش پشتِ میکروفون ایستاده بود و می خوند_زیباااای من، زیبایِ من!
دنیایِ من دنیایِ من زیبایِ من! زیبایِ من! دنیایِ من! دنیایِ من!

نامرد! تو قبر هم من و با این آهنگِ مزخرف و مضحک عذاب روحی می داد!

با صحنه ای که بالا سرم دیدم، چشمام گشاد شد، دستام رو بالا گرفته بودم و سعی می کردم جلوی خاک هایی که دکتر آریان با بیل روم می ریخت رو بگیرم!

#پارت_23

_صبا! اون شیر چی شد پس؟

_الان میارم!

لپ های صورتی
دختره دست و پاچلفتی! بچه رو نمیگیره میگه بو میده! نمیداره هم خودم شیر درست کنم! نمی تونی
بگو نمی تونم دیگه جانم!

با صدای نق زدن بچه ، دست از فکر کردن برداشتم و آروم آروم تکونش دادم و شروع به لالایی
خوندن کردم؛

_لالا، لالا، لالایی کن، بخواب تا نشده دیر وقت! لالا لالا گل نرگس

بخواب تا صبا نفله نشده کرکس!

الله اکبر! با تموم شدن لالایی صدای گریه اش بلند تر شد؛ کفری رو مبل ره اش کردم!

_ای خدا، ماروبیین صدامون و برای کی خش دار می کنیم!

رفتم سمتش، برداشتمش و گرفتم جلوی صورتم آروم و شمرده شمرده گفتم_بخواب! تمرین دارم! باید
برم! الهی فرزانه به عزای داییت و داییم و تمام دایی های بی ملاحظه بشینه! البته من دایی ندارم!

بعد دستام و رو به سقف گرفتم و بلندادامه دادم_ فرزانه! فرزانه!

با تکرار اسم فرزانه ، بچه به خنده افتاد!

با ذوق نگاهش کردم؛ دهنش باز بود و از ته دل میخندید؛ خوشحال چرخیدم و تند تند تکونش دادم و با جیغ و آهنگ خاصی اسم فرزانه رو صدا زدم؛ با هر فرزانه گفتن من ریتم خنده هاش، اوج پیدا می کرد!

با صدای شکستن چیزی، وسط اتاق ایستادم و کنجاو به دور و برم نگاه کردم؛

_کو کجاست؟

صبا! برگشتم سمتش و گیج گفتم: کی؟

صبا_ فرزانه دیگه!

بلند خندیدم و گفتم_ دیوونه فرزانه کجا بود!؟

به قیافه مبهتوش نگاه کردم، بچه رو تو بغلم چلوندم

و این بار پرسیدم_ چی رو شکوندی؟ ترسیدم!

طفلک بچه داشت میخندید! اسم فرزانه رو دوست داره! منم براش بلند بلند میخوندم همین!

صبا نفس عمیقی کشید و گفت_ نمیری تو! فکر کردم بلایی سر شما دو تا آورده!

خندیدم و گفتم_ نترس اون الان با امید جانش تو پارک، در حال پرواز خوشه!

با چشمای ریز شده مشکوک بهش زل زدم، ادامه دادم_ حالا بگو چی شکوندی؟ صداش تا اینجا اومد!

به وضوح رنگ پریدگی اش رو دیدم، و با من و من گفت_ چیزه... شیشه روغن بدن ونوس! یعنی
داشتم توش شیر درست میکردم، یهو از دستم افتاد!

بچه رو پرت کردم رو مبل و داد زدم_ چی؟ تو شیشه روغن بدن؟

تند از کنارم رد شد و بچه رو با صورتی جمع شده گرفت بغلش و گفت_ آره خوب، شیشه شیر نداریم
که!

پوفی کشیدم و به سمت اتاق کناری راه افتادم، ببین تو رو خدا!! این بشر یه ذره عقل نداره هیچ خلاقم
شده برای من! حالا تو این شهر غریب، من شیشه شیر از کجام بیارم!؟

آماده شدم و از اتاق خارج شدم؛ رو مبل نشسته بود و بچه بغل با گوشیش ور می‌رفت!

لپ های صورتی
یاد چیزی افتادم و رو بهش گفتم_ حواست باشه، ونوس وقتی بیاد اولین کاری که می‌کنه

چک کردن وسایلاش! من قبلاً چند تا از عطر جیبی هاش رو خالی کردم! کتک هم خوردم! خسارت هم
دادم! حالا اون که عطر جیبی بود، تو مواظب باش!

بعد دستی براش تکون دادم و از اتاق خارج شدم.

#پارت_24

مَنگ دستِ سرباز رو گرفتم و از راهروی تاریک خارج شدم؛ دیشب بعد از مصرف اون قرص ها که
یکی از دخترا تو بازداشتگاه بهم داده بود، وارد دنیایِ عجیبِ غریبی شدم و بعد وقتی چشمام رو باز
کردم توی درمانگاه زندان بودم!

کنارِ سرباز جلوی در بسته ی اتاقی ایستادم،

سرباز_ برو تو وسایلات رو تحویل بگیر، آزادی!

_مگه دو شب نبود؟

خندید و گفت_ چیه دلت تنگ میشه؟ شاکی رضایت داده.

بعد از گرفتن کیف کوچیکم و امضا کاغذ، بیرون اومدم؛ خدای من! عجل های معلق اینجان که! فرزانه، امید و بهرامی که با یه دبه سیر ترشی پشت سرشون می دوید و تقلا می کرد، بایستن!

فرزانه در حالی که یه پاش می رفت شرق و پای دیگش پنالتی زنان می رفت غرب! به سرعت از در وارد شد و هوار کشید. دزد، دزد تو آستین خود من پرورش داده بودم مار جان! شوهر من از کارت عابر بانک من دزدی کرده به خیره کمک کرده! عکسشه برداشتن زدن سر جلد روزنامه ها! پس کجاست این قانون؟! تا دو ساعت رو تخت بیمارستان بودم، شیادانه تیغم زد!

لبام رو روی هم فشردم و به زحمت جلوی خندم رو گرفتم و از زیر چشم و یواشکی، به تعقیبشون ادامه دادم، در اتاق سرهنگ رو با شدت باز کردن و وارد شدن! از رفتنشون که مطمئن شدم، دوباره به طرف در راه افتادم که صدای مهیبی داخل سالن پیچید!

کریمان! روی سیر ترشی های بهرامی که حالا اونا هم پخش زمین بودن، پهن شده بود!

خانم بهرامی داد زد. ای جناب ستوان! بمرده این چه وضع حفظ امنیت مردمه؟ چرا مثل پیجه شال (گره وحشی) شیرجه میزنی رو اموال من ری؟!

درسا*

خانم لطفاً یه شیشه شیر بدید.

لپ های صورتی

چند وقتشه عزیزم؟

_چندوقتش و نمی دونم ولی دهن گشاده!

جان؟!!

_دهانش چهارشانه است، نه چیزه چی گفتم اصلاً! نمی دونم خانم ولی وقتی گریه می کنه، دهانش خیلی باز میشه فک کنم هشت نه ماهش باشه!

ابرویی بالا انداخت و از پشت سرش یه بسته ی شیشه شیر بهم داد،

تشکر کردم و به طرف صندوق رفتم؛

قابلتون رو نداره بیست و پنج تومن میشه.

لعنتی من فقط بیست و سه تومن ته جیمم داشتم! یک دفعه فکری به سرم زد،

پس به زبون آوردمش _جناب عذر میخوام، این جعبه به تنهایی چنده؟

_فکر می کنم دو تومن باشه، چطور!؟

شیشه رو از توی جعبش در آوردم جعبه رو گذاشتم روی میز،

با تعجب نگاهم کرد! که با لبخندی ژکوند جوابش رو دادم و گفتم_حالا شد بیست و سه تومن
درسته؟

از داروخانه بیرون اومدم و توی پیاده رو قدم زدم، چند نفری با تعجب بهم نگاه کردن دلیلشم تیپ
ورزشی و شیشه شیر تو دستم بود، عجب پارادکس بینشون بود! پولی هم برام باقی نمونده بود که
بتونم با تاکسی برگردم.

هر قدمی که برمی داشتم یه فحش به آقای پلیس و خواهرش و ساعت تمرین و صباي مستمر آزاد،
می دادم!

_بییب

به راهم ادامه دادم،

_بییب بییب! ای بابا خانم ایکس بفرما برو سوار شو دیگه، بوق ماشین آقای ایگرگ سوخت! این بار
انگار اتصالی کرده باشه، دیگه قطع نشد

لپ های صورتی

_بییییییب الله و اکبر!

برگشتم سمت خیابون، و دنبال ماشین گشتم، سمندِ پلیس بود!

یهو اسمم بلند تو خیابون پیچید

_ خانم علیخانی، بفرما سوار شو!

سرخ شده به دور و ورم نگاهی انداختم، همه منتظر حرکتی از خانم علیخانی بودن!

آروم به سمت ماشین حرکت کردم و سوار شدم، ای وای ونوس!

_آخیش خدا خیرتون بده، تو این گرما داشتم هلاک می شدم! پولم نداشتم تاکسی بگیرم.

ونوس خوشحال نگاهم کرد و گفت_آزاد شدم! ذوق زده جواب دادم_بری دیگه برنگردی!

ونوس_ درسا!

لپ های صورتی
کلافه بهش زل زدم_ خیر سرت یه شب بازداشتگاه موندی این اصطلاحات رو هنوز یاد نگرفتی؟

تازه متوجه ستوان نعیمان دایی بی ملاحظه شدم،_ سلام جناب سروان خوبید خوشید؟

سربازی که پشت فرمون نشسته بود با این حرفم زد زیر خنده داد زد

نعیمان_ سکوت! و بعد رو به من گفت_ ممنون، راستی کوچولو هاتون خوبن؟

با تعجب نگاهش کردم که با ترمز ناگهانی ماشین، به شدت تگون خوردیم و به جلو پرت شدیم!

_ آخ آخ، ونوس خودت و جمع کن از رو من له شدم، آخیش!

با تذکر نعیمان، ماشین دوباره راه افتاد. من_ بچه هام؟! پرسشگر و خشمگین به ونوسی که نگران ناخن می جوید و نگاهم می کرد زل زدم؛

نعیمان_ این شیشه ی شیر اینجا چیکار می کنه؟ مگه بچه هاتون هم..

ونوس وسط حرفش پرید و گفت_ برا خواهرزادتونه!

لپ های صورتی
نعیمان۔ واقعاً اینو برا دانیال خریدین؟

۔بله خیلی بی قراری می کردن، منم مجبور شدم پیام داروخانه!

پره های بینیم رو باد کردم و زیر لب ادامه دادم۔ و شوربختانه تمرینم و از دست دادم! صباي
دوهمزاری کج شانسکی گفت دانیال ولی جدی جدی دانیال از آب در اومد!

#پارت_25

ونوس*

به همراه درسا و ستوان وارد لابی هتل شدیم؛ فردا روز آخر مسابقات بود، و خسروی از اول اعلام کرده
بود، که بعد سفر استراحتی به مدت دو هفته در پیش داریم! من و درسا هم تصمیم گرفتیم بریم
خونه عمه ی درسا، عمه زری و یه چند هفته ای و ور دل ایشون باشیم!

درسا*

وارد آسانسور شدیم، طبقه هفت رو زدم و منتظر به سقف آسانسور زل زدم؛ آینه ای بود که نگاه اخم
آلود ستوان و رو ونوسی دیدم که با گوشیش ور می رفت و حواسش پی ما نبود! آی نفس کش
شیطونه میگه بزمن دکوراسیون صورتشو بریزم کف آسانسور! نه درسا این پلیس مملکت نگاهاش و با
آقا جعفر مقایسه نکن!

با صدای باز شدنِ آسانسور رو به ستوان لبخندی زدم و گفتم_ اول خانم ها!

ونوس و به سمت بیرون هُل دادم و خودم یه قدم بیرون اومدم ؛خیلی سریع دستمو دراز کردم، طبقه یازده و زدم و بیخیال بسته شدن در و نگاه متعجبِ ستوان ابرو هام و بالا انداختم!

_درسا! چیکار کردی دیوونه؟

خندیدم و گفتم: یازده مقدس! شماره پیراهنت!

با خنده نگاهم کرد_ ولی گناه داشت، و با صدای خانمِ آسانسوری ادامه داد_ طبقه یازدهم! خوش آمدید!

با این حرفش خنده ریزی کردم و نگاهم و برگردونم سمتِ آسانسور، تو طبقه مدِ نظرم ایستاده بود! رو به ونوس کردم بازوش رو گرفتم و گفتم: بدو بدو! الان میاد پایین!

ونوس*

سریع کلید و انداختم تو در و با مکافات بازش کردم!

لپ های صورتی
کفشام و پرت کردم وسط و کیف و شیشه شیر و ول کردم یه گوشه دیگه! و اما خودم و مهمون کاناپه
شدم!

چشمام و برای لحظه ای بستم، که با صدای صبا و فرزانه فرزانه گفتنِ درسا و خنده ی بچه بالا سرم
شتاب زده، از جا پریدم! متعجب زل زدم بهشون! چرا کپی داییش می‌خنده!؟

_ونوس! سلام!

با لبخند نگاه صبا کردم، که با دستای باز به سمتم میومد!

منم بغلم و براش باز کردم و تو بغلش غرق شدم!

_دلم برای تو هم تنگ شده بود، خنگ!

از بغلم جدا که شد، هیجان زده به سمتِ بچه رفتم، از درسا گرفتمش و به صورتِ تُف تفیش نگاه
کردم! وای چه بوی خوبی میده، برعکس بوریا!

زنگِ مزاحم پی در پی زده شد، مطمئناً داییش بود! به صورتِ خندان درسا نگاه کردم و گفتم_نگاش
کن! الان میاد حالت و جا میاره دیوونه برو سنگر بگیر لااقل!

لپ های صورتی
_ستوانه؟

حرصی نگاهش کردم که حساب کار دستش اومد و پرید رفت رو کاناپه و زیر پتو قایم شد ؛ با صدای دوباره زنگ، هُل هُلکی دستی به شالم کشیدم و به سمتِ در رفتم و یه ضرب بازش کردم!

به صورتِ عصبانیش نگاهی انداختم و خیلی عادی گفتم_ عه! سروان دوباره شما!؟

با ابروهای بالا رفته نگاهی به من و بچه انداخت و گفت:بله ستوانم خانم س ت و ا ن! راستی دوستتون کجاست؟

خودم و زدم اون راه و تعارفش کرد_ بفرمایید داخل!

سرشو انداخت پایین و گفت_ ازشون تشکر کنید که یه سفرِ آسانسوری برام رزرو کردن!_چشم، خواهش میکنم!

دستش رو آورد جلو که دانیال رو بگیره؛اون هم با دیدنش دست و پا زد و خودشو کشید سمتِ دایی جانس، ولی...!

_آخ آخ!

لپ های صورتی
متعجب پرسید_چی شد؟

حرصی گفتم_موهام!

با این حرفم نگاهش به تره ی موهام، که از شال بیرون زده بود کشیده شد؛ دانیال موهام و گرفته بود و می کشید! چه زوری هم داره! جیغ زدم و رو بهش گفتم_ بهش بگین ول کنه لطفاً!

خندان گفت_ نمی فهمه که!

دانیال همچنان داشت میکشید! از رو حرص تو دلم گفتم آره مثلِ داییش نفهمه!

دستپاچه دستاش رو سمت دانیال آورد، از بازوهایش گرفت و کشیدش! با کشیدنش دستاش از موهام جدا شد و دردم بیشتر!

بالاخره خواهر زاده رو به دایی رسوندم و با گفتنِ خداحافظ در رو بستم!

#پارت_26

لب های صورتی
کوچه ی اُردی بهشت؛ دستِ درسا رو گرفتم و واردِ کوچه شدیم، ویلایی های بزرگِ نو ساز، قدم های
خسته مون روی سنگ فرش و آفتابی که درست در تیر راس چشمام بود.

_ درسا میگما، عمت می دونه منم همراهم؟

جعبه آدامسی که از کوله پشتی اش در آورده بود رو باز کرد و ریلکس گفت

_ نه!

هی بلندی کشیدم و هول شده گفتم _عه پس من نمیام، خداحافظ!

زد زیر خنده و ادای گریه کردن در آورد،

_ برو برو، فقط یکم باید دنبال اتوبوس تیم بدویی! اوه اوه فرزانه و همسر هم که هستن، باید پیش
آقا جعفری بشینی! عیب نداره بهشون نرسیدی هم می تونی بری از خواهر زاده سروان نگه داری کنی!
چلمنگ شوخی کردم، صبح بهش خبر دادم!

نفله ای زیر لب گفتم و دنبالش راه افتادم؛

لپ های صورتی
درسا جلوی آخرین درنگ داشت و نیشش رو باز کرد. جی جی جیرینگ! ویلایی ته کوچه بن بست،
دوبلکس! فقط ویو رره داشته باش قدیمی ساختم هستا! متاسف نگاهش کردم که به طرف زنگ
رفت، منتظر بهش چشم دوختم که. هوف! این شوهر عمه خدایامرز من عقاید عجیبی داشت ها!
می گفت زنگ بلند برا خونه زندگی آدم شانس میاره! یکی هم نبود بهش بگه عمو جان، اون زنه
بلونده که شانس میاره! آخه زنگ و واسه چی گذاشتی تو آسمونا؟ هوف فاتحه بخون!

_ غر نزن بیا کنار، من قدم میرسه! کشید کنار، رفتم جلو و دستم رو روی زنگ رو فشردم، _بلهه؟

درسا پیش قدم شد و تند تند گفت. چی چی و بله؟ من هنوز قصد ازدواج ندارم! این رو گفت و
آدامسش رو بادکنکی باد کرد.

دختره. بیا تو، مسخره!

در زده شد و وارد حیاط شدیم، کوچیک بود، دور تا دورش پوشیده گل های نسترن و یاس بود و
نمای آجر ساختمون گرمی خاصی به فضا بخشیده بود؛

ذوق زده گفتم. اینجا چقدر باحاله با این که کوچیکه!

درسا. کیفیت مهمه نه کمیت دخترجان!

لب های صورتی
سه تا پله ی کوتاه رو بالا رفتیم و وارد بالکنی بزرگ با نرده های سفید که دورتا دورش رو پیچک های
سفید احاطه کرده بودن، با لبخند کنار درسا جلوی در ایستادم،

درسا_ در و باز کنید! چه دلنواز اومدم اما با قُقنوووس اومدم..

در با ضرب باز شد و دختری سبزه که شانزده هفده ساله می زد، داخل چهارچوب در حاضر شد؛

جیغ زد_ ببین کی اینجاست!

درسا رو به من کرد کرد و گفت_ ونوس دوستم دوستم سُل نه!

دختر با خنده پرید میون حرفش و رو به من کرد_ سُلاله هستم، نوه عمه ی درسا خوشوقتم! نیشم رو
تا بنا گوش براش باز کردم دستاش رو که به سمتم دراز شده بود رو گرم فشردم.

درسا*

با صدای جیغ چند تا بچه، وحشت زده چشمام رو باز کردم! به عقربه ی ساعتی که از ظهر تو دستم
بود، نگاه کردم. هفت و ده دقیقه عصر! درست سه ساعت تو خواب ناز بودم، خستگی بازی ها که نه،
اما خستگی تمرینات از تنم در اومد؛ با خیز از تخت فلزی بلند شدم، بعد از جمع کردن موهای خیس
عرقم با کلیپس، به طبقه ی پایین رفتم و عمه زری مشغول کار توی آشپزخانه دیدم؛

لپ های صورتی
_ سلاام! ملاقه رو توی ظرف شویی گذاشت و به طرفم برگشت،

_ سلام به روی ماهت عمه جان، خوب خوابیدی برا خودت مگه نه؟

چشمام رو مالیدم و خمیازه کشان پرسیدم_ ونوس کو؟

عمه_ با سلاله رفتن خونه پسر عمت.

من_ نوچ نوچ این ونوس عجب رویی داره ها عمه!

عمه_ کمال همنشینی با تو در او اثر کرد، فعلاً برو یه دوش بگیر، آب گرم کن تازه و روشن کردم؛ تا از حموم در بیای بچه هام دیگه اومدن خونه، بعد دور هم قیمه زری پز می زنیم بر رگ!

_هنوووزم یه تار موت و به دنیا نمیدم،

همین دیشب بازم خوابتو دیدم

چشام قفلی زده بازم رو عکسات

لپ های صورتی
نیاد اون روزی که چشمت و نبینم!!

_خاک عالم! درسا عمه چشمت نمی بینه؟

عمه چنان هوار کشید که خودم هم یه آن ترسیدم! خنده کنان داد زدم _نه عمه جان آهنگه!

ای ننگ به نیرنگتون! انقدر این آهنگ رو پلی کردید که ناخواسته رفت تو ضمیر ناخود آگاهم حفظ
شدم، ملت انقدر یک چیز رو شاخ می کنن که آخرم شاخ می شکنه و همه ازش زده میشن!

حولم رو دور سرم پیچیدم و بعد از پوشیدن لباسام خارج شدم، که صدای بسته شدن محکم در حیات
،از جا پروندتم...نه اینطور همیشه، باید خودم بیفتم به جون این در و دُرستش کنم و بعدم یه نیشگون
خوشگل از سلاله بگیرم که از همه محکم تر در تلاش این در و ببنده و صداش رو دربیاره!

#پارت_27

_الو، ونوس! گوشت با منه دخترم؟

گوشی و به گوشم چسبوندم و گفتم_بله مادر جون..بفرمایید.

خنده ریزی کرد و گفت_مادر می دونم خسته ای؛

ولی یه مأموریت دیگه هم داری، باید بری بازارِ

بزرگ اصفهان! همون که تو سی و سه پلِ.

از رو تخت بلند شدم و رفتم سمتِ پنجره رو به کوچه، پرده رو کنار زدم_بازار چرا آخه، گرمه!

جیغ زد_رو حرفِ من نه میاری؟ نکنه مریض شدی! گرما زده شدی مگه نه؟

پرده رو بیشتر کنار زدم و با چشمای ریز شده به دو پسری که کنجِ دیوار با هم پچ پچ

میکردن خیره شدم، نور خورشید نقاب صورتشون شده بود!

کلافه موهام و پشتِ گوشم زدم و گفتم_ نه مادر جون فدات شم خوبم! حالا چی می خوای از بازار
بخرم برات؟

_باید بری حجره مش حیدر یه حجره کوچیکه.

_خب مادر جون همه حجره ها شبیه همن، ممکنه صد تا حیدر اونجا باشه!

_نخیر دختر!

اونجا یه مش حیدر بیشتر نیس.

بهش بدهکارم مادر! ببین این بدهی که میگم و فقط باید برسدنی دست خودش ها! شاگرد و زن و پسر و ایناش نه! فقط خودش!

با دیدنِ صحنه روبرو، خطاب به مادر جون گفتم_باشه، باشه میرم بای! و تماس و قطع کردم؛

به چادرِ آویزونِ چوب لباسی پشت در چنگ زدم، گوشی رو چپوندم تو جییم و با عجله از پله ها سرازیرشدم، چشم چرخوندم به اطراف خونه، عمه خونه همسایه و سلاله هم کلاس کنکور بود.

_درسا! در دری کجایی؟

صدای تق و توق به هم خوردن قابلمه ها از آشپزخونه میومد.

_اینجام!

لب های صورتی
پا تند کردم و وارد آشپزخونه شدم؛ کنارش ایستادم و زود شیره آب و بستم، بازوش و گرفتم و گفتم۔
حرف نزن بدو فقط، عملیات فضولی در اصفهان! و یکی از چادرها رو انداختم بغلش! دستاش و با
چادر خشک و متعجب نگاهم کرد، بعد دنبالم اومد دمپایی های قرمز رنگ سلاله رو پام کردم و
دویدم سمت در کوچه، بازش کردم، دست درسا رو گرفتم و کشیدمش بیرون! ساعت نزدیکه دو بود و
کوچه خلوت! با دستم نقطه ای و نشون

دادم و آروم گفتم۔ این همون پسر تو رستوران، آلاچیق بغلیه نیست؟ همون که هی چشم و ابرو می
اومد! پیکان!

درسا۔ وای ونوس، خود پدر سوختشه! اون چیه دستش؟

با چشمای ریز شده نگاه کردم۔ لواشکِ دیگه!

چادرش و به دندون گرفت و گفت۔ چی میگی لواشک کجا بود! عکس بگیر زود باش! مردک داره تو
کوچه تریاک برا من رد و بدل می کنه! این و که بردم کلانتری، دادم دست سرهنگ و سروان و سرگرد
و سرتیپ، می فهمه!

سرم و تکون دادم و ده پونزده تا عکس در زوایای مختلف ازشون گرفتم!

ذوق زده جیغ خفه ای کشید۔ آفرین!

پاچه های ی شلوارم رو کمی تا زدم، و چند ثانیه بعد، خیره به نقطه ای دور، خنکی آب رو با تک تک سلول های تنم احساس کردم؛ ، درسا علیخانی متولد بیست و دوم مهر ماه هفتاد و شش؛ بعد از کلی شاخه به شاخه کردن، رشته های مختلف ورزشی بالاخره تو سیزده سالگی، به علاقه ی خودم فوتسال و پست دروازبانی رو آوردم، تا همین دوسال پیش تک فرزند بودم و برای خودم جولان عجیب غربیی تو خونه می دادم! اما با اومدن دیبا خواهرم، دوران سلطنتم به پایان رسید! ده سالم بود که با ونوس آشنا شدم و اون شد صمیمی ترین دوستم! و از شانس و اقبال خوشمون، توی یک دانشگاه و رشته روانشناسی قبول شدیم! زنگ در از فکر بیرون کشیدتم؛

_ کیه؟

درسا جان عالیه ام! خودم رو به در رسوندم به زور قفل سر سختش رو باز کردم چهره ی مهربون عالیه خانم لبریز از لبخند بود من_ سلام عالیه جون! بفرمائید تو، خوش آمدید.

داخل حیات شد و گفت_ ماشاالله بزنم به تخته! چقدر بزرگ و خانم شدی چهره ی ماهت رو یادم رفته بود؛ سلاله که اذیتتون نکرد؟

در حالی که به در ورودی رسیده بودیم گفتم_ لطف دارین، نه اتفاقاً با هوشش به دادمونم رسید، سیر ترشی هاشم که نگم براتون!

چشماس شد قد دو تا توپ بسکتبال و گفت_ چه طرفدارایی داره دخترم!

تعارفش کردم _ بشینید براتون چایی بریزم.

دستش رو تو هوا تکون داد و گفت_ نه نه، قربون دستت اومدم! دنبال این دختر با هم بریم خرید؛
فردا شب خبرتون می کنم بیاید خونه ی ما!

تشکر کردم و بعد از رفتن سلاله و مادرش و خواستم به طبقه ی بالا برم که ونوس پشتم ظاهر شد!

ونوس _ دو روز از تعطیلاتمون گذشت یه بیرون درست و حسابی نرفتیم؛می خوام برگردم!

شانه ای بالا انداختم_ می تونی بری زیبای بی تبسم! اما عواقب کپک زدگیت در خانه با خودت!

ونوس*

از پژوی نقره ای اسنپ پیاده شدم، قرار بود اول بریم کلیسا؛

دو تا بلیط گرفتیم و وارد محوطه بزرگ کلیسا شدیم؛

درسا_ تو برو داخل، من یه زنگ به مام مینا بزنم، میام!

مشکوک نگاهش کردم _ باشه زود بیا!

این رو گفتم و وارد سالن که مملو از جمعیت بود شدم، تصاویری جالب از بهشتیان و جهنمیان روی دیوار نقش گرفته بود، خواستم گوشیم رو دربیارم و چند تا عکس بگیرم که، متوجه شدم نیست! طبق معمول خونه جا گذاشته بودم، داستان از دوران عیسی مسیح توی بلندگو پخش می شد، سعی کردم گوشام رو تیز کنم تا بتونم بشنوم؛ اما زهی خیال باطل! همه ی مردم اجازه نمی داد! مردی که پشت به جمعیت نشسته بود و پیانو می زد و آخرین چیزی بود که دیدم؛ به سرعت از سالن بیرون اومدم، پاهای خستم رو روی زمین کشیدم و روی پله های ورودی نشستم! هوف چه خبرتونه؟ نفسم بالا نمیداد! حالا انقدر می شینم اینجا که بالاخره درسا پیداش بشه! چشمام رو عقابی تیز کردم و به رفت و آمد ها رو دقیق زیر نظر گرفتم..

_ دخترم از جوونیت خیر بینی ننه! بیا منو از خیابون رد کن،علیلم!ذلیلیم! برگشتم و نگاه پیرزن کردم، لبخندی به روش پاچیدم و گفتم_ ام مادر جان شرمنده، من اینجا منتظر کسی هستم!

جلوی کوچه ای که گفت رسوندمش و دستم رو از دستش بیرون کشیدم؛ _ بفرمائید من دیگه میرم خداحافظ.

جیغ زد_ نه نه واستا کارت دارم بچه جون! با اخمای تو هم پرسیدم_ دیگه چه کاری؟

با عصاش میوه فروشی رو نشون داد و گفت_اونجا خرید دارم، این چشمام مثل قبل دیگه سو ندارن، این بی شرفا جنسای آشغال می کنن تو مشمع بهم میدن ؛ تو معلومه ریختت همچین وحشتانکه، ازت میترسن!بدو بیا.

کلافه استغفرالله ای گفتم و پشت سرش راه افتادم، با این قرهایی که تو قدم زدناش می داد از من هم سر حال تر به نظر می رسید! سیب زمینی رو از سبد جدا کردم، بردمش سمت مشمع که خانم مارپل با عصاش زد رو دستم! مبهوت بهش زل زدم، که داد زد_ اون چیه؟ پوسیده! گندیدا! چشم غره ای رفتم و پرتش کردم تو سبد، این یکی ظاهرش کمی بهتر بود، دوباره به سمت مشمع بردمش که این سری گفت_ هی دخترک! اون مونده تو سرما بَدرد نمی خوره بذار سرجاش، آفرین!

من_ حاج خانم ایستگاه گرفتی؟ شما که از من چشمت تیز بین تره!

پیرزن_ حرف نزن کارتو انجام بده دخترک مگه من اتوبوسم؟! انگار که روح فرزانه درونش رفته بود! دخترک و کلمات زیبای دیگه ای که بکار میبرد! یا ایزد منان!

خرید ها رو به دستش دادم و خوشحال گفتم_ خب اینم که تموم شد، ادیوس جونم!

با لحنی آروم و مهربون گفت_ تو که چشمت خیلی قشنگه! گیج نگاه کردم، که ادامه داد_ بیا تا اون سبزی فروشی بریم، یکمم از خودت بگو برام، بعدم برسونم خونه! خریدام زیاده ننه!

با بغض راه افتادم دنبالش_ ای خدا! آخه من چرا اینطوری تو این شهر غریب آواره شدم؟! پیرزن_ آره دخترک، داشتیم می گفتم این عباس آقا اومد خواستگاری من این پد سگا! توله هام و میگم! پروندنش رفت، گفتن سر پیری و معرکه گیری! حالام این هر روز شده کارش، میاد جلو در خونه من یه پاشو میزنه به دیوار، انقدر تخمه می شکنه تا من بزنم بیرون!

لب های صورتی
به کوچه باریکی رسیدیم که پرید پشتم و در حالی که به مانتوم چنگ می زد تند تند گفت_ اینهاش
الانم منتظر منه! بین چه پپسی منه! از شدت خنده ریسه رفتم که گفت_ چرا می خندی بچه؟

_ مادر من اون جنتلمنه! پپسی من یه بازی بود! پیرزن_ حالا همون که تو میگی؛ جوون من میرم
دیگه سعی کن این اخلاقتو هم یکم بهتر کنی! می ترشی ها، منو بین این سومین شوهرمه!

به سرعت و بی توجه به حرفش از اونجا دور شدم، مسیر طولانی ای نیومده بودم و می تونستم
کلیسا رو پیدا کنم، درسا الانا دیگه اونجا منتظرمه، خواستم از خیابون رد بشم که صدای آشنایی،
شاخک هام رو تکون داد!

_ خانم علیخانی، شاید دوستتون رفته باشه خونه، اون خانمی که من دیدم تو مریخم گم شه از پس
خودش بر میاد! می خواید یه سرباز همراhton بفرستم، کمکتون کنه، پیداش کنید؟

#پارت_29

از دور نیشان سلطان دلها رو دیدم، بدو بدو کنان رسیدم بهش و یه جورایی خودم و مچاله کردم
پشتش، تا جایی که هم می تونستم خم شدم! قد بلند هم مصیته! همینطور که سرتاپاشو آنالیز
میکردم زیر لب

بازم لیچار بار خودم و این شانسم کردم! مگه من بچم که رفتی پیش پلیس دنبالم می گردی؟!

لب های صورتی

نگاش کن، چچورم لم داده به موتورش! هر جا هم که میرم مثل جن ظاهر میشه، درست جایی که میرم رستوران میاد دنبالم، جایی که گم و گور میشم گشت داره!

با برگشتن سرش به این سمت خیابون، درست جایی که من سنگر گرفته بودم، هل شدم و عینک دودیم و که داده بودم بالا رو گذاشتم رو چشمم، بگو این بی صاحب و از اول بزن دیگه!

به ساعت نگاه کردم، نیم ساعت بود از کلیسا خارج شده بودم، حسابی دیر کرده بودم. الاناس که درسا بیخیال پلیس بازی بشه، و بره پشت میکروفون کلیسا اسمم و با مسخره بازی صدا بزنه...

دستام و شبیه چنگول کردم شون و آروم گفتم_ کاش الان جلوم بودی تا گلوت و پاره پوره کنم و همینطور که ژست گرفته بودم وحشتناک بهش نگاه کردم! ستوان نعیمان! هنوز هم داشت با تلفن حرف میزد با اون حلقه ی زشتش... بد سلیقه!

با خنده ی بلندش پام و با حرص کوبیدم رو زمین، همون لحظه صدایی از نیسانی که چسبیده بودم بهش اومد، با ترس به داخل ماشین نگاه کردم و زیر لب گفتم: الان وقت رفتن نیست سلطان!

با صدای باز شدن در ماشین، شالم و جلوتر کشیدم و به فردی که از ماشین پیاده میشد نگاه کردم، پشت به من پیاده شده بود و هنوز از حضورم خبر نداشت!

شلوار کردی با یه پیراهن صورتی گل گلی که من و یاد ملافه های مادر جونم مینداخت تنش بود.

لپ های صورتی
سرفه ای کردم که چرخید سمتم، با دیدنم قیافه اش متعجب شد، دستی به سر و گردنش کشید و
شلوارش و تا قفسه سینه اش کشید بالا! چه خوشتیپ!

خنده ی مسخره ای کرد و با لهجه شیرینی بلند گفت_ با من کار داشتید خانم؟

مجبور بودم یه دروغی سر هم کنم و از اینجا برم. خوش ندارم دوباره با نعیمان هم کلام بشم!

به اجبار سرم و تکون دادم و آروم گفتم_ هیس! آروم حرف بزنید. و با چشمم به اونطرف خیابون اشاره
کردم و ادامه دادم: اون مرده رو میبینی؟

سرش و تکون داد و گفت_ ها آره میبینمش!

عینک و دادم بالا و گفتم_ آفرین! پسرخاله! کمکم کن فرار کنم، اگه من و بیینه می کنتم تو گونی ، ترک
موتورش، و میرونه تا تهرون...!

با نگاهی گیج دستی به سرش کشید و گفت_ یعنی شوما دختر خاله ستوانی!؟

خشک شده نگاهش کردم و در حالی که نگاهم به دو نفر کنارش بود گفتم_ چی؟ تو این مامور وظیفه
شناس و میشناسی؟

لپ های صورتی

چرخید سمت ماشین و آینه رو کشید سمت خودش، لبخندی زد و همینطور که خیره آینه بود موهاشو مرتب کرد و با ذوق گفت: آره، پس چی! چند سالی میشه، تو کلانتری زیاد دیدمش! تازه قرار است به خواستگاری خواهرش بروم! به آقا سینا هم گفتم با ما بیاید.

بیخیال اینکه چی گفته مبارکه ای گفتم بیچاره نمی دونست خواهرش بچه هم داره! دوباره اونور و نگاه کردم، این بار یکی دیگه هم کنارشون بود و گوشی تو دست درسا هی می رفت دم گوشش و دوباره برمینگشت پایین؛ گمونم به من زنگ می زد!

دوباره برگشتم سمت آقاهه و پرسیدم

_چیکارت میشه؟

_کی؟

_ستوان دیگه!

_پسر مهندس اس. آقا سینا هم دوستانه! همان که کنارشانه دیدی؟ مامور یگان ویژه هستش ها!

سینا! گمونم همون پسری بود که ازش حین رد و بدل لواشک عکس تو کوچه گرفتم! از این فاصله خیلی شباهت داشت..

لب های صورتی

غمگین لب خوب نشستم و زانو هام و بغل کردم، سرم و گذاشتم روشن که پیرهن صورتی دوباره گفت_ میگم که دختر خاله ستوان نعیمان! ستوان دارن میان سمتمان، چکار کنم من؟

#پارت_30

نگاهی به اطرافم انداختم با دیدنِ تابلویِ لوازم التحریری چشمام برق زد!، رو به راننده نیسان کردم_ یک دقیقه واستید اینجا لطفاً اگه اومدن و درباره ی من سوالی پرسیدن بگید خبر ندارید! دوان دوان خودم رو به لوازم التحریر رسوندم

من_ سلام، یه استامپ قرمز بدید!

مرد جوان عینکش رو به چشمش نزدیک تر کرد و از پشت سرش استامپی روی میز گذاشت، حساب کردم و از مغاره خارج شدم؛

صدای راننده نیسان بلند شد_ های خانم خانم های!

دستم رو به علامتِ هیس رو بینیم قرار دادم و گفتم_ آقا یک دقیقه آبرو داری کن تو رو به خدا!

پشت درخت بزرگ روبرو مغازه قایم شدم، انگشتم رو به استمپ مالیدم و روی گونم پخشش کردم اینطور دری دلش به حال می سوزه و غر و لند راه نمیندازه! نفسی عمیق و حرکت به طرف خیابان؛

لب های صورتی
درسا که کنار نیسان ایستاده بود با دیدنم به طرفم اومد و عصبانی گفت_ سه ساعت کجا غیبت زده
دختره ی کله پوک؟ مامور مملکت وسط گشتش، داشت به من کمک می کرد که مادمازل رو پیدا
کنم! بعد تو، تو شهر غریب داری برا خودت ویراژ میدی؟

با دستم درسا رو از پیش روم کنار زدم و به سمت نعیمان که دست به سینه ایستاده و نظاره گر بود
رفتم، در فاصله چند سانتی اش ایستادم، یکم من و من کردم و بالاخره زبانم باز شد_ معذرت می
خوام ستوان! نیازی نبود دنبال من بگردید! بعد رو به درسا ادامه دادم_ دوست من یکم زیادی شلوغ
بازی در میاره! فیلم پلیسی زیاد دیده! بچه که نیستم بخوام گم بشم، تو مریخم که باشم از پس خودم
بر میام درسا خانم! بی توجه به نگاه های متعجب نعیمان و سوالی درسا که صورتت چی شده؟

دستش و گرفتم و به سمت تاکسی زرد رنگی که دو قدم جلوتر ایستاده بود رفتم

درسا*

دستگاه مشترک مورد نظر خاموش می باشد_ لعنتی! حالا باید ناز این خانم مو فرفری رو بکشم، یا
بیفتم به جون این ونوس قد چناری، و دلیل فرارش و جویا بشم؟!

با تیر کشیدن زانوم، یادم اومد که سر پله ها خوردم زمین، دیگه سلاله و ونوس و از یاد بردم آدرس
خونه پسر عمه رو به راننده دادم، و چشمام و بستم!

لپ های صورتی
با تکونای ونوس چشمام و باز کردم، نگاهی به کوچه انداختم رسیده بودیم. کرایه رو حساب کردیم و با هم به سمت در سفید رنگ قدم برداشتیم. زنگ و زدم و رو به ونوس گفتم. چرا فرار کردی، میذاشتی تشکری چیزی کنیم!

چشم غره ای رفت و زود تر از من وارد شد.

سلاسه جیغ جیغ کنان به سمتم اومد. در دُری بیا بریم تو اتاق من، ونوسم اونجاست.

شالم رو روی سرم مرتب کردم و در حالی که از تو آینه بهش نگاه می کردم گفتم. میرم پایین به عالیه چون کمک کنم.

بی توجه به خواهشاش، از اتاق بیرون اومدم و با لبخندی ژکوند به طرف آشپز خانه راه افتادم؛ بلند گفتم. عمه جون شما بفرمائید بشینید من هستم!

عمه قربون صدقه ام رفت و عالیه جون در حالی که ظرفی از کابینت بر می داشت جواب داد. نه درسا جان همه چیز آمادست شما مهمان مایید برید بشینید چای بیارم؛

اصرارم بی فایده بود و چند ثانیه بعد کنار عمه روی مبلی دو نفره نشسته بودم؛

پسر عمه رضا. ماشاالله انقده بچه بود که دیدمش مادر، حالا چه خانم زیبایی شده از دایی پدرام چه خبر؟ قبلاً ها یه سری به ما می زدن، دلتنگشونیم.

من_ لطف دارید پسرعمه جان، بابا هم در گیر کار و مشغله هاشونن اتفاقاً گفتن عید میان اصفهان

عمه که حسابی از تیکه ی آخر صحبت هام خوشحال شده بود از پسرعمه خواست که تماسی با بابا بگیره؛

شام رو که عالیه جون حسابی براش تدارک دیده بود رو با شوخی های پسر عمه و سلاله در کنار هم خوردیم، در کل اون شب به بهترین نحو برای ما گذشت.

بعد از خداحافظی، به همراه ونوس و عمه از در حیات خارج شدیم.

ونوس_ عمه جون فعلاً که ساعت ده شبه وقتِ خوبیه که بریم یه بستنی به حسابِ من بزنیم تو رگ! همش که همیشه شما زحمت بکشید!

با تعجب نگاهش کردم که خندید و زودتر از همه گذاشت رفت جلو در... یادم اومد این بستنی هوس کنه دیگه نمیتونه جلو خودش و بگیره و صد و هشتاد درجه تغییر می کنه!

#پارت_31

وارد مغازه شدم و رو به پسرِ جوونی که پشت

انواع لیوان های رنگی رنگی حاوی آبمیوه، تنها

چشم هاش معلوم بود گفتم_چقدر میشه؟

_قابلی نداره!

چیزی نگفتم و کارتم و رو میز هل دادم، بعد از گفتن رمز و گرفتن کارتم به سمت مغازه گل فروشی کنار بستنی فروشی رفتم، عمه زری چشم دوخته بود به تابلوی قدیمی بالای مغازه، گل و گیاه آفتاب!

تو فکر بود و حتی پلک هم نمیزد!

دستم و گذاشتم رو شونش، برگشت سمتم و با ترس گفت_چی شده دخترم؟ ترسیدم.

لبخندی زدم و گفتم_به چی فکر می کردید عمه جون؟

اشک گوشه چشمشو با انگشت گرفت و اجازه نداد رو صورتش فرود بیاد، خنده ای کرد و آرام گفت_هیچی عزیزم یاد شوهر خدایا مرزم افتادم؛ و بعد با دستش به مغازه اشاره کرد و ادامه داد_این مغازه مال اون بود، زمان قدیم. با هم کار می کردیم، همین جا هم عاشق شدیم! خیلی زود رفت خیلی! حتی سلاله هم ندید.

یه قدم سمتش برداشتم ، بغلش کردم و خیره به چراغ های رنگی روبروی مغازه عطر تنشو بو کشیدم،
بغلش درست عین بغل مادر جون آرامش میده و پر از محبته!

دستام و از دورش باز کردم و گفتم_غصه نخوری ها عمه جون!بالاخره مرگ حقه...روحشون شاد.

در حالی که عقب عقب راه میرفتم ادامه دادم_میرم دنبال درسا،زود میام!

و از اونجا دور شدم.

از چند تا مغازه بزرگ و کوچیک گذشتم و به فاصله چند متری درخت بزرگی رسیدم.از استایل تکیه
دادنش فهمیدم درسااست!چون فقط اونه که اینطوری به درخت تکیه میده!

در حالی که از کوچه ما بین می گذشتم،

بلند اسمش رو صدا زدم و با صدای کلفت ادامه دادم_هی خانم شوهر نمی خوای؟

من که می دونم دلت پیش ما گیره!

نمی‌دونستم به حرفِ ونوس بخندم یا سرِ سروش که با لبخند بهم زل زده بود، جیغ بزنم!

با نزدیک شدنش فاصله چند متری بینمون از بین رفت، حالا میدونستم دقیق تر ببینمش سر تا پا سفید پوش بود و یه رُز قرمز تو دستش!

شئی براقِ دورِ گردنش، باعث شد چونه ام بلرزه،

هنوز دورِ گردنش بود...

دستی به چونه ام کشیدم و تو دلم گفتم باید قوی باشی درسا! چند سال از اون روزا گذشته، تو دیگه بزرگ شدی و باید فراموش کنی!

دوباره پام رو به درخت تکیه دادم، و که دردش بیشتر شد، صورتم و تو هم جمع کردم و آخی زیر لب گفتم.

هل شده گل و تو کیفم که گوشه جدول بود چپوند، دستاش و به سمتم دراز کرد و خیره تو چشمام پرسید_خوبی؟ بزار کمکت کنم!

پوزخندی زدم و به ونوسی که تو این فاصله رسیده بود پیشمون گفتم_ خیلی دیر کردی! بریم.

_ درسا، من..

نذاشتم ادامه بده و به سمتش براق شدم و گفتم_کی بهت اجازه داده اسمم به زبون بیاری؟هان!

کلافه گفتم_باشه باشه!خانم علیخانی...اجازه بده توضیح بدم!

خنده ای کردم و گفتم_توضیحت ارزونی خودت باشه! برو کنار میخام رد شم. بی توجه به چشمان متعجب ونوس کیفم رو برداشتم و گل رو پرت کردم تو بغلش که حالا فقط نگاه می کرد، و به سرعت ازشون دور شدم.

#پارت_32

دوش آب سرد رو باز می کنم و پرنده ی نگاهم،به دُرسایِ نوزده ساله پر می کشه.

با خوشحالی جیغی کشید و خوند_آهای فریاد فریاد عزیزووم داره میادا!

مامان مینا_آروم تر بچه! حالا بذار دنیا بیاد اون موقع حسادتتم می بینیم.

درسا خودش را روی مبل راحتی شیری رنگ رها کرد و در حالی که سیب سبز ترشی رو از ظرف میوه روی عسلی، بر می داشت، گفت_ نخیرم من خیلی هم مهربونم فقط شاید گاهی اوقات یه گازی چیزی، (گازی محکم به سیب توی دستش زد) و ادامه داد_ بگیرمش اینطوری!

مینا که حسابی نگران شده بود بحث رو عوض کرد و پرسید_ وای حالا اسمش رو چی بذاریم!؟

درسا_ آفرین مام مینا! به نکته بسیار ظریفی اشاره کردی... اسمش با من!

مینا در حالی که در صفحه ی گوگل به دنبال نامی مناسب، برای دخترش که تنها چهار ماه تا دنیا آمدنش باقی مانده بود، به درسا گوش داد _ دیبا! هم معنیش قشنگه هم به درسا میاد!

پدر درسا که همان لحظه با کلیدی که داشت، وارد خانه شده بود جواب دخترش را داد_ باریکلا!

دیبا، به به خیلی خوب تو دهن می چرخه مگه نه مینا؟ مینا، دُرسا دیبا!

مینا که تحت تاثیر حرف های پدر و دختر قرار گرفته بود، اسم پیشنهادی درسا را پسندید و آن ها را به یک چای با طعم دارچین دعوت کرد.

چند روزی بود که درسا به شدت احساس تنهایی می کرد، ونوس، صمیمی ترین دوستش که همچون خواهری تنی، برای او می ماند، بخاطر مصدومیت پایش، در آخرین تمرین خانه نشین شده بود، و از

لپ های صورتی

دانشگاه مرخصی چند هفته ای گرفته بود! با وضعیتی هم که مینا داشت، چند وقتی می شد که آنها خانوادگی بیرون نرفته بودند، و به جز سه روز کلاس در هفته، که آن هم تُق و لُق برگزار می شد، هیچ سرگرمی دیگری نداشت! تمرین ها هم چند روزی می شد که تعطیل شده بودند.

پنج شنبه صبح بود که غر غر درسا به در و دیوار طعنه زد و خطاب به مینا گفت_ خسته شدم بس که بی کار نشستم!

مینا که نگاهش به تلویزیون و گوشش با درسا بود گفت_ همه چیزمون تو خونه تموم شده، می تونی بری فروشگاه مادمازل؟

درسا که از شدت ذوق چشمانش برق می زد بدون هیچ حرف دیگری به اتاقش رفت، پنج دقیقه ی بعد حاضر و آماده سوئیچِ دوپست و شش آلبالویی رنگِ مادرش را گرفت و سوار ماشین شد!

_باید یه حس تازه ای ما بین ما باشه

روزای خوبی بعد از این ها پیش رومونه

آسون نبود اما من واسه تو مردم

این سختی ها حالا با تو چه آسونه!

لپ های صورتی
پارکِ دُبلِ فوق العاده اش دهن کجی به ناشی گریش در رانندگی کرد!

چرخ خالی رو با سرعت به قفسه ی لوازم بهداشتی برد و مشغول چرخیدن بین شامپو ها شد؛ همان شامپوی همیشگی مخصوص موهای چرب را در سبد گذاشت، به شامپو بدن ها که رسید اینبار هم شامپو بدن کاکائویی را که حسابی شیفته ی بویش بود را انتخاب کرد؛

چند دقیقه ی بعد روی سبد پر بود از سفارش های مینا و خریدهای مخصوص درسا، که در زیر آنها حسابی احساس غربت می کردند!

چند قدم مانده بود که به صندوق برسد و حساب کند، یک آن جرقه ای در ذهنش زد سس گوجه فرنگی! از شانس همان قفسه ی بغل دستش پر بود از سس های مختلف! در حالی که یک دستش سس خرسی قرمزی بود و هنوز آن را در سبد جای نداده بود، و در دست دیگرش شامپو بدن کاکائویی که آن را بو می کرد بود و چشمانش را از مستی بوی خوش آن بسته بود، صدایی او را از جا پراند... خا...

صاحب صدای بیچاره هنوز کلامش کامل نشده، و با این کلام دکوراسیونش به هم ریخت! درسا هل شده با دو دستش سلاح های قرمز و کاکائویی را فشرد و سر تا پای فرد فلک زده ی روبه رویش را رنگی کرد!

چشمانش را که باز کرد، با صحنه ی فجیع روبرویش و دست گلی که به آب داده بود آشنا شد!

لپ های صورتی
پسر با صورت جمع شده و چشمانی که محکم همچون بچه ها در حمام، بسته بود، گفت_ سلام
سروش رستگار هستم!

#پارت_33

درسای به وضوح ترسیده، دست و پایش را به دست باد سپرده بود!

بار دیگر چشمانش را بست و در دل با خود، دعا دعا کرد که از خواب نیمه شب بپرد.

اما با صدای خانم گفتن دوباره پسر قرمز قهوه ای رنگ روبرویش، پلک هایش را تکان داد، و خیره به سر و صورت رنگی فرد مقابلش، با من و من گفت_ چیزه... بیخشیدا! خوبید؟ منم دُری هستم! وای نه، عه چی بود اسمم؟ آهان آهان! درسا علیخانی هستم! برایش سخت بود معذرت خواهی کند، اما سرانجام به گفتن بیخشیدی در انتهای حرف هایش،

به نظر خود خرابکاری اش را ماست مالی کرد!

سروش در حالی که سس و شامپو از سر و رویش به روی تیشرت سفید رنگش می ریخت
خندید_ خوشوقتم! خواهش میکنم!

ابروهایش را بالا انداخت و ادامه داد_ حالام لطف کنید اینا رو از صورتم پاک کنید!

لب های صورتی
درسا بدون اینکه متوجه باشد گوشه ای از شال

سفید رنگش را دور دستش پیچاند، دستش را بالا آورد و محکم همچون لیف به صورت پسر کشید؛ بعد از اینکه از تمیزی صورتش مطمئن شد، دستش را دراز کرد تا قطره های رنگی رنگی لباسش را هم لیف بکشد که سروش مچ دستش را گرفت و در حالی که با چشمان سبز رنگش، خیره به درسا بود با شیطنت گفت_ اینطوری پاک نمیشه، شالتون حیفه!

درسای بیچاره تازه متوجه کارش و رنگی شدن شال محبوبش شد و پشت به پسر چرخید، با دست دیگرش بر سرش کوبید و با خودش گفت_ آخه کدوم احمقی این مدلی فداکاری می کنه؟

تو که تو کیفیت دستمال داشتی! چرا شالت، قشنگ همونی که خیلی بهت میومد لاناتی!

نگاهی به دُر و بر انداخت فروشگاه تقریباً خلوت بود، چند نفری مشغول خریدشان بودند که آن دو را نمی دیدند. خوب بود؛ کنار آخرین صندوق بودند که کسی پشت آن نبود.

نفس عمیقی کشید و زیر لب خداروشکری گفت؛

روی پاشنه پا چرخید و رو پسری که خود را سروش رستگار معرفی کرده بود کرد و گفت_ خب؟ الان باید چیکار کنم!

لپ های صورتی
سروش لبخند مرموزی زد و در حالی که پایین تیشرتش را با انگشتانش میکشید بالا گفت_ الان می
بینی! و در یک حرکت تیشرت را در آورد!

اصلا دلیل این همه حرص خوردنش را نمی فهمید و از این متعجب بود که چرا دعوایی راه نینداخته
بود! چرا برایش مهم بود؟

سروش تیشرت را تا حد ممکن مچاله کرد و به سمت قفسه های مشمع راه افتاد، دستش را دراز کرد و
بسته مشمع مشکی رنگ را بیرون آورد، یکی را جدا کرد و لباس را داخل آن انداخت؛ گره زد و در حالی
که به جلو قدم برمیداشت خطاب به یکی از کارکنان فروشگاه پشت میز گفت_ محمد! بلوزی که تنته رو
در بیار! فرمت و خالی بیوش.

لحظه ای بعد صدای محمد به گوش رسید که با بفرماییدی بلوز را به سروش داد.

_ صد و شصت سانتی چشمات و باز کن!

درسا مبهوت دستانش را پایین آورد و با چشمانی دوباره گرد شده به بالاتنه افتضاح فرد روبرویش که
نیمی از آن با لباس محمد پوشانده شده بود نگاه کرد! بیخیال جمله ی رستگار ناگهان بلند خندید و
اینبار دستانش حصارى شدند تا صدای خنده اش بلند تر نشود.

بلوز، برای سروش کوچک بود،! الحق قدش زیادی بلند بود!

لپ های صورتی
با صدای ضربه های پی در پی به در حموم از خاطراتم بیرون اومدم و در حالی که اشکِ رو گونه هام و
پاک میکردم داد زدم_خوبم...الان میام!

و بالاخره شکست! بغضی که سال ها بود گلوم و زخم می کرد!

#پارت_34

با صدایِ غر غرِ ونوس چشمام رو به سختی باز کردم، جلویِ آینه ایستاده بود و زورِ شونه رو با شدت
به موهایش تحمیل می کرد!

_صبح بخیر اورانوس.

به سمتم برگشت و گفت_ صبحِ تو هم بخیر پیازا!

حالا خوبه دیشب سروش رو تو اصفهان دیدی، اگه گوگوش رو توی کانادا می دیدی چه می کردی؟
فکر کنم جامه از تن می دریدی!

حرفش رو نشنیده گرفتم، و به طبقه ی پایین رفتم_صبح بخیر عمه جونم!

عمه_ صبح تو هم بخیر عزیز عمه! بعد زد روی دستش و جیغ جیغ کنان

ادامه داد_ خاک تو سرِ صدام! بچه تو چرا با مویِ خیس خوابیدی؟ نگفتی گردنت قلنج می کنه؟

بعد از کلی قسم و شهادت که صدام تقصیری نداشته که من با موهایِ خیس خوابیدم، و گردنم قلنج نکرده! عمه رو قانع کردم.

دستام رو با حوله خشک کردم، صدای بسته شدن در دستشویی همراه شد با صدایِ ونوس که تو آشپزخانه می پیچید _ درسا امروز میرم بازار... تو هم میای؟

بریم یکم حال و هوامون عوض شه!

برگشتم سمتش و گفتم_ چرا؟ باز خرید؟!

با شیطنت خندید_ نه بابا، مادرجون سفارش کرده برم پیش مش حیدر!

قوطی پنیر از یخچال بیرون آوردم، و تو پیش دستی گذاشتم، و بردم سر سفره، برگشتم برم آشپزخونه که دیدم اخم کرده و پشتم وایستاده!

_دِ بگو میای یا نه...

لپ های صورتی
گیج نگاهش کردم که گفت_درسا!

خواست کجاست؟

تازه به خودم اومدم، باز داشتم به گذشته فکر می کردم! صورتش و بعد از این همه سال تحلیل
میکردم.

خواستم جوابش و بدم که عمه از آشپزخونه بیرون اومد.

_بیاید دخترا... من صبحونه خوردم، نوش جونتون!

بعد رو کرد به ونوس و گفت_دخترم بازار و بلدی؟ می خوای باهات بیام؟

_نه عمه جون... زحمت میشه واسه شما؛ با اسنپ می ریم!

_باشه مادر. من میرم خونه طیبه خانم، کاری داشتید بیاید اونجا.

نشستم سر سفره و بعد از اینکه مطمئن شدم عمه رفت بیرون گفتم_میام ولی قول نمی دم شاد و
سنگول باشم!

رو کردم به فروشنده، داشت با آب و تاب از وجناتِ پارچه ی بنفشِ خال خال پشمی اش تعریف می کرد؛

– این یکی مدلم اسمش ترتجِ برا تولد فوق العاده میشه، نظرِ خودت چیه؟

با بشکنِ ونوس از هپروت در اومدم – جان؟

پوفی کشید و تکرار کرد_ خودت کدومش و بیشتر پسندیدی؟

ونوس که دید از من آبی گرم همیشه گفت_ شما فکر کن برا خواهر مادرِ خودت می خوای دیگه! یه چیزه نون و آب دار و مجلسی!

گیج شده، با نگاهم ازش پرسیدم؛

گفت: چیه اونطور زل نزن به من! تعبیرِ فالِ چایی که مهسا تو اردو برام گرفت رو که یادت نرفته؟! خاله مینا و الی باید یه پارچه شکل داشته باشن، که اگه روزی تو یه غروبِ بهاری زیرِ گنبدِ کبود با قُل قُلای عاشقون توی تنور، میونِ سیلِ شیدا هام، خبری شد، بدن یاسی بدوزه!

لپ های صورتی

لبخندی که از شعرِ بداهه و مضحکِش رو لبم نقش بسته بود رو تافت زدم و دستی به پارچه لمه ی صورتی کرم روی پیشخوان کشیدم،

ونوس_ همینِه اصلاً تن خورش برا رفیق شیشِ عروسه مگه نه؟ مبارک!

کارتش رو سُرداد روی میز

فروشنده_ رمزتون؟

ونوس_ همون همیشگی!

زدم پسِ کلش_ مگه اومدی رستوران مجید دلبندم!

خمیازه ای پر صدا کشیدم که خودش منظورم و فهمید؛

ونوس_ خیلی خب نمی خواد این ادا اطوار هارو از خودت دربیاری! بیا این پاکت ها رو بگیر برو بشین تو اون کبابیه تا من برم حجره مش حیدره مادر جون!

چونم رو به سختی تکیه گاهِ پاکتِ بزرگِ پارچه ها کردم تا پخش و پلا نشن رو زمین، وگفتم_ باشه فقط زود بیا وگرنه سلطانی رو زدما!

همینطور که عقب عقب قدم بر می داشت دستش رو تو هوا تکون داد و گفت_ آبعلی شون یادت نره!

خرید ها رو گذاشتم رو یکی از تخت ها و خودم رو با قدم هایی تند سپردم به سرویس بهداشتی!

ونوس*

_ آقا شما اینجا مش حیدر سراغ دارین؟

مرد سبیل قیطونی سرش رو تکون داد و گفت_ کدوم مش حیدر و منظورته آجی؟

بی درنگ گفتم_ مش حیدری که حجره ی فرش داره همون که تبریزیه!

مرد_ آهان متوجه شدم متوجه شدم کی رو میگی، حاج آقا تبریزی رو سرما جا دارس، حجرشم همین نزدیکی هاست! شما این دو راهی رو برو سمت چپ، اولی نه دومی نه سیمی(سومی) حجره سمت چپ میرسی به مقصد!

تشکری سر سری ازش کردم پیچیدم سمت چپ و بالاخره به قول اون آقاهه رسیدم به سیمین حجره اوه اوه چقدرم شلوغه! یعنی این همه جمعیت این وقته سال، ساعت سه ظهر اومدن فرش بخرن!

نه اینطور همیشه باید یه خودی نشون بدم و از این لا لو ها میانبری برا خودم باز کنم! صدام رو انداختم تو گِلوم و با تاسف گفتم_ چته آریایی؟! پس کو اون رحم و مُرُوتت اصفهانی؟ کجاست!؟

صدایی از میون جمعیت بلند شد_ خانم چرا شلوغش می کنی؟ ببینم مگه شمام مثلِ ما فرش نمی خوای!؟

رویِ بازیگریم یه آن تو جلدم نقش بست؛

_ فرش نه بابا فرش چی چیس؟ من اومدم اینجا برا حاجی و دست اندرکاران ناهار آوردم!

یکی از شاگرداش که انگار حسابی میون روده بزرگ و کوچیکش جنگ راه افتاده بود داد زد_ بفرما بفرما خواهر که خوش فرماییدی! از طرفِ سلیمه خانم زنِ حاجی اومدی درسته؟

خودم هم از این همه جور در اومدنِ دروغم و شانسی خوبم شاخ در آوردم! نیشم رو باز کردم و از راهِ فرش قرمزی و بین جمعیتِ دو دسته شده، واردِ حجره ی نه چندان بزرگِ مش حیدر شدم! اما هیچ ردی از یک مردِ ریش سفید با لهجه ی آذری نمی دیدم؛ متاسف به چشم های بی حال و خسته ی شاگردش چشم دوختم و آرام براش توضیح دادم_ من اینجا غریبیم! یعنی با تیم فوتسالِ فرزین کرج اومدم مسابقات، بعد مادر بزرگم یه بدهی داشتن به مش حیدر شما..

لپ های صورتی
دستش رو تو هوا نگه داشت که باعث شد ادامه ندم؛ بعد گفت_ بله خودمم شک کرده بودم که
سلیمه خانم یه نفر دیگرو فرستاده غذا بیاره! خیالی نیست شما بدهی رو بده من می رسونم به
حاجی.

دستم رفت سمتِ زیپِ کیفم اما یه آن یادِ حرفِ مادرِ جون افتادم که می گفت، پول رو فقط بده
دستِ خوده مش حیدر! ولا غیر گوزل گودوخ!

گفتم_ ببخشید همیشه یعنی قول دادم برسونم به خودشون مستقیماً!

پسر_ آخه الان که نیست صبح اومد یه سری زد و..

_چرا نیست؟ سجاد معلومه مشتری ها حسابی حواست و پرت کردنا! حاجی بنده خدا که از صبح تو
انبار داره مرجوعی ها رو سوا می کنه، الان من پیشش بودم داشت لیستِ جدید می نوشت!

ذوق زده از حرفایِ پسرِ جدیدی که از اون پشتِ مشتتا پیداش شده بود گفتم_ میشه من یه لحظه برم
بینمشون؟ آخه کارِ واجب دارم!

برقی تو چشم هاش نمایان شد_ البته که میشه، سجاد من خانم رو میبرم پیشِ حاج آقا تو به
مشتری ها برس.

لب های صورتی

– بفرمائید. دستش رو به سمتِ بالا بر گرفت، از رابطه ی چند ثانیه ای چشمام با مردمک های یخیش لرزم گرفت؛ پس سرم رو انداختم تو یقم و بدون کلمه ای حرف سوارِ بالا بر شدم، خداروشکر خودش فهمید که یه نفر بیشتر این بالا جا نمیشه و ایستاد تا اول من برسم بالا و بعد خودش..

با رسیدن به بالا و دیدن تاریکی خفناک انبار زهرم ترکید! دستم رو گذاشتم رو قلبم، کم مونده بود با گرومپ گرومپش از قفسه پرت شه بیرون!

مادر جون آدم و به چه کارهایی که وادار نمی کنی! زبونم به سختی تو دهنم چرخید و با لرز تو صدام گفتم– آ آقا منتظر رسیدن پسره از روبرو بودم، که جسمی سرد از پشت شوئم رو لمس کرد و دیگه هیچی نفهمیدم..

#پارت_36

پلک های سنگینم رو با زحمت باز کردم

وحید اینجا چیکار می کرد؟ با اون گیج و منگی ام از رو زمین سرد و خشک بلند شدم و محکم دو دستی بغلش کردم – چقدر خوبه که اینجایی خره! بگو ببینم چیکارم داری پا شدی هلک و هلک کوبیدی اومدی اصفهان؟

اصفهان وحید.. حالا که با خودم فکر می کنم دو تا کلمه ی نا آشنان! اصلاً اصلاً بذار ببینم من که تنها اومدم اینجا اینجا حجره مش حیدر بعد شاگردش گفت نیست ولی یه پسره دیگه اومد من و برد انبار

با نجوایِ حال به هم زنش کنارِ گوشم تازه فهمیدم چه غلطی کردم، بعد از به هوش اومدنم انقدر رو
فضا سیر می کردم که این نکبت و با وحید اشتباه گرفتم!

تُفی خوش رنگ و بو نشوندم وسطِ دستم و تا خواستم بخوابونم زیرِ گوشش، شی ء ظریف و تیزی
گونم رو لمس کرد، سوزشِ لُپم از نقش خراش خبر داد _ نمی خوامی که بیشتر از این اوف شی؟ نه به
نظرم حیفه پوستِ هُلو لک دار باشه نه؟

درماندگی وحشت گیر افتادن تو چنگالِ گراز همه اینا با هم به سمتم حمله کردن و گلوم رو محکم
فشردن!

سعی کردم صدام رو از ترس خالی کنم، گفتم _ بدبخت فلک زده بیمار! اگه صاحب کارت بیاد اینطور
مچت و بگیریه چه غلطی می کنی هان؟ دست از سرِ من بردار بذار برم! یهو دیدی با این ضامن دارت
جرحه جرحت کردم قربونی دادمتا! دیگه خود دانی!

بی توجه به حرفم بلند شد و پشت بهم بطری آبِ بزرگی رو سر کشید، قفلِ رو در از فرار درماندم کرد

_نگران نباش حاجی رفته شهرشون حالا حالا ها پیداش نمیشه، پایینم که دیدی سرِ سجاد حسابی
شلوغ بود، بلندگو هم قورت بدی کسی صدات رو نمی شنوه! از قفلِ رو درم نگذریم هوم؟

نا محسوس دستم رو رویِ قفل صفحه گوشیم کشیدم و سریع رمز رو زدم، بعد مخاطبین و انگشتِ
لرزانم که رفت سمتِ شماره ی شنگول(درسا) تا خواستم کلیک کنم، ایکبیری چرخید رو بهم و خنده ای

لپ های صورتی

مستانه سر داد، اصلاً نفهمیدم انگشتِ وا مونده ی بندری زَنم اسمِ کی رو لمس کرد! تنها کاری که تونستم بکنم این بود که آروم گوشی رو هُل بدم پشتم و دستم رو روی بلندگوش بگیرم، هر چند که صداش خیلی کم بود؛ با ترس آب دهنم رو قورت دادم و چنگی به شالم زدم

خندید و خنده اش قطع نشد، نوار چسب رو توی صورتم تکون داد و چندش گفت_ با این چطوری؟

حالا دیگه قدرتِ جیغ بنفش کشیدن هام رو هم با چند لایه چسب از دست دادم؛

"*

صدایِ همه‌مه ای رو از نزدیک می شنوم، توهم نیست، انگار واقعاً یه عده آدم دارن میان اینجا این و از گچی صورتِ کریهش می فهم ؛ صدایِ چند تا مرد، بی سیم پلیس، ضربه ای پر قدرت که در رو از جا می کنه و پوتین هایِ نظامی به قلبم آوانتاژِ تپیدن میده! حالا دستام رها شده، نا نداشتم تکون بخورم، فقط تونستم نفسِ حبش شدم رو آزاد کنم؛ هر لحظه به جمعیتِ صدایِ مردم اضافه میشه، پچ پچ هایی مبهم تو سرم اکو میشه و آخرین چیزی که چشمام می شناستشون نگاهِ مظربِ شایان نعیمان بهم و و چشم هایِ خون افتادشه!

لپ های صورتی
پلک هام سنگین میشه، مثل اینکه کسی پرتم کنه تو یه تشکِ گرم و نرم..

#پارت_37

با صدای نفس کشیدنِ یکی کنار گوشم و پخش شدنِ عطر خوش بویی زیر ببینیم، به سختی چشمام و باز کردم که نور خورشید مستقیم چشمام و که گمونم ساعتی نور به خودش ندیده بود و نشونه گرفت. با تعجب به تختِ با پتوی گل گلی که روش بودم نگاه کردم و بعد چند تا پلک پشت هم زدم تا چشمام کمی عادت کن. با احساس قلقلک کف دستم به موهای لختِ مشکی که دستم و نوازش میکرد چشم دوختم و رفتم پایین تر که به هیکل ورزیده ای که دستاش و گذاشته بود رو تخت و خواب بود رسیدم!

خواستم جیغِ بنفش از ته گلویی بکشم که تکونی خورد و سرش و بلند کرد. با دیدنِ شایان که مشکی چشماش و خون در بر گرفته بود، نگاهِ لحظه آخرش به یادم اومد و تازه به خودم اومدم و یادِ اتفاقِ شومِ حجره افتادم...

اشکام دونه دونه به گونه هام راه باز کردن، جلوشون و نگرفتم

دلم داشت می ترکید و یکبار گریه کافی نبود!

بعد از اینکه یه دل سیر گریه کردم و خالی شدم با چشم دنبال دستمال کاغذی گشتم که دستِ شایان به گونه هام نزدیک شد، آروم دستمال به دست و با شصتش رد اشک ها رو پاک کرد و گفت_لپ هات صورتی شدن!

با خجالت سرم و انداختم پایین و سعی کردم ثانیه ای به ساعتی قبل برنگردم!

_اون عوضی بی ناموس هم تا الان صورتی شده کل بدنش،البته یکم پررنگتر و زشت تر!

با حرفی که زد بلند خندیدم که خودمم تعجب کردم، به کل با یه گریه حالم عوض شده بود، بیشتر اوقات اینطوری بودم و سریع یادم می‌رفت...ولی باز مطمئن نبودم و یه تلنگر کافی بود برای دوباره به یاد آوردن.

با ضربه هایی که به در میخورد همزمان با شایان از جا پریدم و تازه به اتاق دقت کردم و متوجه شدم که خونه عمه زری ام!

با محکم تر شدن ضربه ها شایان با دو رفت و در باز کرد.درسا بود که با مشمعی بزرگ تو دستش قرمز شده به شایان نگاه میکرد و با ابروهایی که براش بالا مینداخت یه جورایی میخواست بترسونتش!

من بزور جلوی خنده ام و گرفتم ولی شایان بلند خندید که درسا کفری شده گفت_

_نخند...در و چرا بستی...آها نه واستا ببینم قفل کرده بودی!معلوم نیست با این رفیقم چه کردی که رنگ به رو نداره! ستوان!

لب های صورتی
به زور خودم و کشوندم زیر پتو و به درسایی که قرمز شده بود خندیدم و قبل از اینکه شک کنه با قیافه
عادی و مهار خنده ام اومدم بیرون.

_کاری نکردم سرکار خانم... شما دیر کردی! خوبه اول خودتون با اداره تماس گرفتین و خبر دادین..

درسا توجهی به حرفش نکرد و شایان هم دید چیزی نمیگه خیره عکس بجگی های سلاله و درسا شد
که درسا خرید هاش و ول کرد جلوی پای شایان و چون حواس شایان پرت بود خواست قدمی به
سمتمون برداره که شپلق با سر خورد زمین!

پقی زدم زیر خنده، درسا که دستاش و برای بغل کردن من باز کرده بود از جا پرید و با تعجب نگاهم
کرد و بعد به پشت برگشت و با دیدن شایان پخش شده روی انواع آبمیوه و تنقلات بلند بلند خندید
و من مطمئن بودم که به قدری خوشحال شده و جیگرش خنک شده که انگار کیلو کیلو آب یخ خالی
کردن تو دلش!

*درسا

با دقت کرم خوشبوی پرتقالی و خالی کردم تو دستم و بعد دستم و کشیدم رو صورت ونوس

قشنگ باید جذب پوستش میشد!

_آخ درسا... آروووم!

توجهی به اعتراضش نکردم و یه چشمم و دادم به شایان که مشغولِ واکس زدنِ پوتین هاش بود و آماده رفتن به اداره...آخ الان عمه سر برسه و توعه عتیقه رو با پوتین رو گلیم ببینه!

...پوستت نابود شده به کل ونوس!

با غیض نگاهم کرد که لبخند مسخره ای زدم و ادامه دادم_بریم موز تراپی یا آلوراشون ونوس؟

گیج در حالی که نگاهش اینبار از لای در به شایان بود گفت_همین تراپی پرتقال خوبه!

بعد از اینکه کارم تموم شد،کرمش و پرت کردم رو تخت و پریدم تو هال و ونوس هم پشتم اومد.

خواستم برم دوباره سرش غر غر کنم که ونوس متوجه شد و قبل از من گفت_ ستوان ،میموندید شام عمه الان میادا!

چرخید سمتون و بعد از برداشتن موبایل و سوئیچ ماشینش لبخندی به روش زد و گفت_نه مرخصی ساعتی داشتم و باید برم...اگه مشکلی داشتی یه تک بزنی میام و اینکه فراموش کن!

بعد از خداحافظی با شایان دو دقیقه بعدش عمه اومد و با دیدنِ صورتِ ورم کرده ونوس و چشمای بی شوقش زد رو صورتش و گفت_وای خاک به سرم چیشده؟

و بعد چادرش و از الکی آویزون کرد و پرواز کرد سمت ونوس و شروع به بررسی کل بدنش!

در حالی که از آشپزخونه نظاره گر معاینه عمه بودم و منتظر جوشیدن آب کتری گفتم_آخ عمه اگه بدونی چیشد...یه پلیس خوشگل بی ادب پرو جون ونوس و نجات داد! البت من زنگ زدم صد و ده!

_پلیس...مگه شما بازارنبودید!؟

اینبار ونوس خودش جواب داد_چرا عمه زری

یه اتفاق بدی افتاد و...کل قضیه رو براش تعریف کرد!

کمی بعد عمه در حالی که هم چای میخورد و هم یه دستمال دستش بود و اشک های سه تاییمون و پاک میکرد گفت_کاش باهاتون میومدم مادر...

میون کلام عمه خواستم دعایی کنم ،گفتم

_خدا اون پسره بیشعور و ناقص کنه الهیی بگو آمین عمه...انقدر بززنش که عین مرغ قد قد کنه!

انقدر قد قد کنه که تخم بذاره...الهی آااامین!

_ببین سلاله قیدِ اون شاگردِ اسکیت بازِ نونوایی رو بزن بنظرم...البته اگه دوست داری کادو تولد خمیر و مخمر و نون و اینجور چیزا بگیری خود دانی ولی یکم زرنگ باش به بهونه خرید سیر و سرکه برو ببینش عزیزم، یکم هم براش سیر ترشی ببر تا یه وجه مشترکی بینتون باشه و عمه ببینه سیر ترشی خوره پسره!

نصیحت های لازم و به سلاله کردم، سرم و بلند کردم که دیدم با چشمای اشکی خیره شده بهم.

خندیدم و بغلش کردم که گفت_درسا دلم برات تنگ میشه...بازم بیا من اینجا خیلی تنهام!

از بغلم جداش کردم و دوباره زدم زیر خنده و گفتم_آخی قربون دلِ تنگِ سیرترشی دوستت ولی من اصلا دلم تنگ نمیشه، دلم گشاد میشه برات و در ضمن، دو تا ابرو انداختم بالا و ادامه دادم_میتونی تنهایی هات و با در کردن جای شاطر تو نونوایی پُر کتی و سریع تا دستش بهم نرسیده پریدم کنار عالیه خانم و ونوس که ماچ و بوسه ای پر سر صدا راه انداخته بودن.چشمم به عمه خورد که یه گوشه ایستاده بود و بهم لبخند میزد.

با خوشحالی خودم و تو بغلش جا دادم که ونوس هم از پشت بغلم کرد

_اشتباه گرفتی خواهرم...من درسام!

به زور ونوس و کنار زدم و از زیرشون اومدم بیرون، نفس عمیقی کشیدم و عالیه جون هم بغل کردم و سپردم که حتما به پسر عمه سلام برسونه.

_درسا به مامانت اینا خیلی سلام برسون دخترم... سال بعد منتظرم با خانواده بیاید!

تو قطار چیزی نخورید، طیبیه خانم می‌گفت پسرش محمد و چیز خوردن کردن، لای همبرگرد یه چیزای زردی بوده بوی بدی می‌داده!

براتون قورمه و قیمه و سالاد شیرازی و کاهو گذاشتم، برید به سلامت!

با خنده گفتم_ عمه جون میریم همین تهران خودمون... این همه غذا! آخرش مجبور میشم خیرات بدم تو هواپیما!

بعدشم اون محمد از اولم خُل و چل بود و الان هم مطمئنا یه چیزایی رو مثل پنیر پیتزا رو اشتباه میگیره! و قبل از اینکه کاسه آب و خالی کنه رو سرم در و باز کردم و با سلام خسته نباشیدی به راننده آژانس سوار ماشین شدم و در و بستم، بعد از اینکه ونوس هم سوار شد رفتیم به سوی تهران و دانشگاه از نو و باشگاه از نو و دیدار با معصومه و لشگریانش از نو!

لحظه آخری نگاهی به ونوس انداختم که خیره به یک نقطه تو فکر بود و هیچ خوشحالی تو صورتش موج نمیزد... نه اینطور همیشه باید یه برنامه بچینم و حسابی مغزش و شست و شو بدم تا از یادش بره!

نیم ساعت به پایانِ کلاسِ استاد قَلَنْدَری مانده بود و درسا همچنان پایِ تخته رو به استاد ایستاده بود

استاد_خب درسا ما منتظرِ گزارشِ شما از این اختلال هستیم

درسا نفسی عمیق کشید و در حالی که مقنعهش رو جلوتر می کشید پاسخ داد_خب با اجازه ی شما استاد بنده می خوام یکی از بچه های همین کلاس رو براتون مثال بزنم تند تند شروع به توضیح دادن کرد کلمات آنقدر سریع از دهانش به بیرون پرتاب شدند که استاد فرصتِ اعتراضِ را پیدا نکرد

درسا_ایشون! بچه ها مسیرِ انگشتِ درسا را دنبال کرده و به فرزاد پسرِ شر و شیطونِ کلاس رسیدند او هم که سوری به سنگِ پایِ قزوین زده بود لبخندی کج تحویل تیله های خیره به خود داد

درسا با جدیت ادامه داد_بله استاد بهتون حق میدم که متعجب بشید! بنده خودم هم قبل از اینکه جزوم رو به ایشون بدم متوجه این موضوع نبودم اما خب وقتی جزوم رو تحویل دادن..

در این لحظه دختر سری به نشان تاسف تکان داد و با غمی تصنعی_ می دونید توی جزوم چی دیدم؟ آدرسِ یک رستوران توی بالا شهر! به اونجا رفتم تا بهش بفهمونم من اهلِ این دوستی ها نیستم ولی.. با صدای خب گفتن بچه ها درسا به اجبار ادامه داد_اونجا صحنه ای رو دیدم که چشمام باورش نمی کرد! پسره شیطون کلاس اونجا جلویِ مرد های سبیل کلفت با لباس های زنانه

لپ های صورتی

قر می داد! صفحه ی بعدِ جزوه آدرسِ یک بیمارستان بود کنجکاو شده بودم و به خودم حق دادم که دوباره برم و ببینم چه خبره؟ وقتی به بیمارستان رسیدم و از پذیرش سراغِ آقا فرزاد رو گرفتم توی اتاقی درحال تزریق انسولین به خودش دیدمش! و اما دو تا آخریش.. بچه ها_ بگووو درسا_ بذارید این یکی رو نگم دیگه آخه.. استاد_ منتظریم!

درسا با اکراه_ آدرسِ یه ویلا بود وقتی اونجا رفتم در باز بود و اشرافی بودن از دیوارای این باغ می ریخت! از همون وسطِ در این آقا پسر رو میون کلی داف اهم عذر می خوام میونِ کلی دختر داشتن شنا می کردن! این موضوع موقعی برای من عجیب شد که توی آدرسِ آخر تو بیابونی خارج از شهر داشت چند نفری رو شکنجه می داد چنان با تبر دنبالِ اینا افتاده بود که من دچار بی اختیاری در کنترل ادرار شدم!

استاد با رنگ و روی پریده زمزمه کرد_ تمامِ علائمِ این بیماری رو داره! پسرَم شما که الان حالت عادی داری پس..

و فرزاد با گریه گفت_ بابا این به والله دروغ میگو من وضعیتم بد تر از این حرفاست!

به درسا که رسید آروم زیر گوشش زمزمه کرد_ ایول نقشت رو عالی بازی کردی!

#پارت_39

با پخش شدنِ یهویی آهنگِ پلنگ صورتی از جا پریدم و متعجب به اینور اونور نگاه کردم، صدا از کجا بود!

با احساس دردی تو پهلوی راستم چرخیدم سمت درسا و با درد گفتم_چته؟ آرام باش!

زد زیر خنده و گفت_ونوس گوشیه توعه و به کیفم اشاره کرد.

گردنم و نامحسوس چرخوندم سمت تعدادی از بچه ها که مثل من و درسا مونده بودن کلاس، با دیدن ملیکا بینشون نفسی آسوده کشیدم، خدا رو شکر هر جا اون باشه همه حواس ها به اونه! خوب بلده بازی کنه، به قول فرزاد که می گفت خیلی ناناسه!

دست از فکر کردن برداشتم و با عجله گوشه و از کیفم در آوردم

،دستم و رو فلش سبز رنگ کشیدم و چسبوندم به گوشم درسا هم گوشش و چسبوند به گوشه! گفتم_بله؟

_سلام ونوس عزیزم!

لبخندی زدم و خوشحال گفتم_سلام جناب سرهنگ، خوبی؟

_هی! بد نیستم!

لپ های صورتی
کیفم و بغل کردم و نگران گفتم_چیزی شده!؟

زد زیر خنده و گفت_نه!دلتنگم!دلتنگ تو!

خندیدم و گفتم_ای بابا!تو که همین دو هفته پیش من و دیدی!

ادای گریه کردن و در آورد و با صدای لرزانی گفت_دست رو قلبم نزار که ترک برداشته!

زدم زیر خنده که با عجله ادامه داد_دایی جان فعلا زنگ میزنم بعدا.

در حالی که کتونی های رنگی که سمتم قدم برمیداشت رو آنالیز می کردم گفتم_باشه و قطع کردم.

سرم و بلند کردم و به فرد روبروم نگاه کردم ؛آه این ناناس چی میگه اینجا!

_ ونوس جان!

سرم و تکون دادم و منتظر بهش چشم دوختم که حرفش و بزنه.

_جزوه جلسه پیش کریمی و بده.

نگاش کن...مغرور،چی میشد حالا یه لطفاً می‌داشتی ته جمله ات.

ابروهام و انداختم بالا و گفتم_نمیدم!

کفری نگاهم کرد وجیغ زد_چرا؟

لبخندِ خبیثی زدم و گفتم_با هر راهکاری که بلدی

جلوی اون امتحان نکبت و بگیر...به هر حال استاد کریمی کچل که عاشق تو شده عزیزم!

متعجب نگاهم کرد و خواست اعتراض کنه که صدام و آوردم پایین و گفتم_تو که دوست نداری مکان مخصوص قرارت و بین همه دوست پسران پخش کنم و اون وقت همه با هم بیان بگن،ملیکااا

عاشقت شدم واویلا!

و بعدش یا درساً زدیم زیر خنده که با حرص جزوه رو از دستم کشید و گفت_باشه و سریع از کلاس رفت بیرون.

لپ های صورتی

شونم و بالا انداختم که سر درسا رو جابجا کنم. گوشی و گذاشتم تو کیفم زیپشو بستم، دیدم تکون نخوره اصلا سرش رو از رو شونم بلند کردم، رو بهش گفتم_پاشو بریم!فرزاد منتظره.

سری به معنای باشه تکون داد و همراه من زیر نگاه وحشتناک و تهدید آمیز ملیکا جلوی دفتر مدیریت پا به حیاط دانشگاه گذاشتیم.

بمون تو خماری ناناس!

#پارت_40

_فرزاد وایستا! کجا میری؟

_نقشمون گرفت! استاد گفت برم اتاقش!

ونوس_اتاق کی بچه ها؟

فرزاد_ ننه ی فرانکی! درسا این ونوس هوشش چقدر بالاست!

ونوس_ آره آره خودم می دونم؛ هوشم به خودت رفته فری جان!

لپ های صورتی
فرزاد_بیز مُتفکر!

ونوس_ جلبکِ رقااص!

فرزاد_بغضِ یا کریم!

ونوس_ خرِ شرک!

با کلافگی نگاهشون کردم و گفتم_ بسه دیگه خجالت بکشید! فری تو هم برو اتاقِ استاد سعیدی،
منتظرته.

برای ونوس دستی تکان دادم و زیر بادِ نوازشگرِ مهر ماه، به راهم ادامه دادم؛

امروز تولدم بود! به جز چند تا تبریک هنوز چیزی عایدم نشده بود، ونوس هم انگار که تاریخ رو گم
کرده باشه هر چقدر بهش کنایه زدم بلکه دو هزاریش بیفته، واکنشی نشون نداد!

واردِ کوچه شدم با دیدنِ اِل نود سفید رنگی که درست جلوی درِ خونه ما پارک شده بود، فحشی نثارِ
صاحبش کردم! آخه آدمِ حسابی این خوشگلِ مامان رو چسبوندی جلوی درِ نگفتی مورچه هم از اینجا
نمی تونه رد بشه!؟

لب های صورتی
به سختی از کنار ماشین که فاصله ی بسیار کمی با در داشت رد شدم، و با کلیدی که داشتم در رو باز کردم از همین فاصله هم می شد بالکن رو پر از کفش های اجق وجق جفت شده پشت در دید! بسم الله! امیدوارم حدسم اشتباه بوده باشه، خدایا من امروز تولدمه ولی حتم دارم اینا جوون مرگم می کنن!

کفشام رو دور تر از کفشای قوم یزید در آوردم و با ذکری زیر لب وارد شدم،

صدای بسته شدن در، هلله ای که چند ثانیه پیش در گوشه به گوشه ی خانه پیچیده بود رو قطع کرد!

_سلاااام!

معصومه اولین نفری بود که از آشپز خانه بیرون آمد و در حالی که پیش بند مخصوص من رو بسته بود، با عشوه جوابم رو داد، حضور معصومه هنوز برام هضم نشده بود که صدای شکسته شدن چیزی از اتاقم بلند شد، خسرو!

_مینا جون! این درسا خانم همیشه عکس مردای غریبه رو با این شلوارکا به در و دیوار اتاقش می چسبونه؟! خدا خیرش بده جنس کاغذاش خوب بود به درد پاک کردن آینه ها خورد!

موضوع ساده بود! خانواده ی خوشبخت اومده بودن که من رو بدبخت کنن!

لپ های صورتی
دیبا که از معصومه حسابی می ترسید و دنبال فرصت بود از بغلش بپره پایین، به سمتم دوید بغلش
کردم *_مامااااااان؟!!!

مامان با کیکی کوچک که شمع بیست و دو روش بود، از آشپزخانه بیرون آمد و خوند_تولد تولد
تولدت مبارک، مبارک مبارک...

#پارت_41

با نیش باز، به کیک تو دست مامان نگاه کردم یه توپ فوتبال، که با خمیر فوندانت شکل گرفته بود،
و حسابی به چشمم خودنمایی می کرد!

یه قدم به سمتش برداشتم، دیبا رو گذاشتم روی زمین، و خودم و تو آغوش باز مامان، رها کردم! من
و بگو فکر میکردم هیچ کس یادش نیست!

دستم و گذاشتم رو کمرش و زیر گوشش زمزمه

کردم_مرسی مامان، با تشکر خیلی دوستت دارم!

آروم ازم جدا شد و در حالی اشک رو گونش و پاک میکرد، گفت_خدا می دونه چقدر خوشحالم که به
دنیا اومدی درسا! تولدت مبارکمون باشه .

لپ های صورتی

خندیدم و در حالی که با استرس به سمت اتاقم می رفتم، بلند خندیدم _ پس چی؟ بایدم خوشحال باشید دیگه! دست گل خوشگلتر از من؟؟

زد رو دستش و گفت _ کم از خودت تعریف کن دخترم! و با چش ابرو به معصومه اشاره کرد!

دوباره خنده دلبرانه ای کردم و با شتاب در اتاقم و باز کردم و پریدم تو! چی می دیدم؛ خسرو و عطر های شکسته روی میز آرایشم!

جیغ خفه ای کشیدم، کیفم و پرت کردم رو تخت، در اتاق و با یه ضرب بستم و عصبی دویدم سمت خسرو از یقه اش چسبیدم و گفتم _ خسرووو! کفتر بی بال و پراچیکار کردی؟

زد زیر گریه و در حالی که مثل کرم از زیر دستام وول میخورد گفت _ خاله! معذرت، پوزش!

کفتری نگاهش کردم و گفتم _ معصومه فقط همینارو بهت یاد داده؟

چونش لرزید و گفت _ نه! یه چیز دیگه هم یادم داده.

_ بگو؟

_ گفته بگو اکسیوز می، ولی من با خودم فکر کردم دیدم تو که اینگلیش بلد نیستی! هستی؟

ونوس*

جعبه رو از فروشنده گرفتم ، گذاشتم تو کیفم و از مغازه رفتم بیرون؛ خب اینم از کادوی درسا.

در حالی که تند تند قدم بر می داشتم ، شماره وحید و گرفتم و گوشی رو به گوشم نزدیک کردم.

جواب داد _جانم ونوس؟

_کجایی برادر؟

_سر چهارراه!

_اونجا چیکار داری؟ تا بیای من آپیز می شم!مگه نگفتم دیره نرو!

خندید و گفت _حرص نخور، میام الان!

اومدم کلفتی بارش کنم، که با پیچیدن صدای بوق تو گوشم ، فهمیدم قطع کرده، کار همیشهگی وحید!

لپ های صورتی
کلافه و بی هدف، تو پاساژ می چرخیدم، بهتر از وایستادن تو ظل آفتاب بود!

جلوی کافه کوچیکی ایستادم و به داخلش چشم دوختم؛ چشمام و ریز کردم تا راحت تر کاووش کنم
که جز کفتران عاشق چیز دیگه ای ندیدم!

با ویریه گوشی تو جیم، سریع کشیدمش بیرون و همینطور که جواب میدادم به سمت خروجی راه
افتادم.

_اومدی؟

_آره بیا!

دوان دوان، به چند نفر جلوم تنه زدم و با بیخشیدی ازشون فاصله گرفتم.

سوار ماشین شدم و کیفم و گذاشتم رو پام و منتظر حرکت ماشین!

_خوبی؟

سیخ شده از صدایی که وحید نبود، پرسیدم _وحید این کیه؟

لپ های صورتی
خندید و ابروهاش و تاب داد_برگرد پشت!

برگشتم و مبهوت با سروشی که خندون نگاهم می کرد روبرو شدم!

جیغ جیغ کنان گفتم_چی از جون ما می خوای؟

لبخندی محو تحویلم داد_درسا رو می خوام!

_غلط می کنی روانی! و خواستم به سمتش هجوم ببرم، که وحید از شونم گرفت و نشوندتم سر جام.

وحید_ ونوس! باز سامورایی شدی؟

چرخیدم سمتش و با حرص گفتم_تو میشناسیش وحید؟

ماشین و روشن کرد و گفت_آره، چند سالیه دوستیم!

#پارت_42

چشم غره ای به چهره ی شاداب سروش رفتم و این بار شماره ی درسا رو گرفتم؛

_الو ونوس تویی؟ معصومه خانم! اون فوندانتِ خوردنی نیست الان بخوره، بیرون رویه میگیره بچت!

ابرو هام رو بالا انداختم و متعجب گفتم_خوبی درسا؟

با درماندگی جواب داد_خوب؟ چه خوبی؟ معصومه و خانوادش اومدن اینجا پیروم کردن! خیر سرم امروز تولدمه!

خندم رو به زور قورت دادم و در حالی که به وحید اشاره می کردم، صدایِ ضبطِ رو کم کنه،

گفتم_ بمیرم چه تولدی شد! خب بیا کافه زرد به بقیه بچه هام زنگ می زنم بیان، وحیدم هست!

منتظر شنیدنِ نظرِ درسا بودم که سروش داد زد_البته ونوس نگفت، منم هستم!

با عصبانیت به طرفش برگشتم، درسا پرسید_صدایِ کی بود؟

با استرس به وحید چشم دوختم که یه چیزی بگه؛

وحید_ سلام درسا جون! تولدت مبارک، منم وحید!

درسا نفسی عمیق کشید_ باشه، بذار ببینم می تونم از دستِ این قوم تاتار فرار کنم، فعلاً.

_منتظرتم.

قطع کردم وبا اخم به سروش که حواسش پی گوشیش بود، چشم دوختم؛ پیراهنِ بافتِ زرد سورمه ای رنگ و شلوارِ جین مشکی، درست هم رنگِ من و وحید! خدا رحم کنه درسا همچین رنگایی نپوشه!

کافه زرد، پاتوقِ من، درسا و صبا.

ساعت پنج عصر و هنوز از درسا خبری نبود،

با لحنی آرام و در عین حال کلافه، گفتم _سروش آقا سروش! ازت خواهش می کنم تشریف ببرید! آخه من اصلاً نمی دونم تو چه صنمی با درسا داری که باید تو تولدش حضور داشته باشی؟

جرعه ای از آب پرتقالش رو مزه کرد، لبخندی دندون نما زد و گفت_ یه دوست! شما خودت خوبی؟ اون موقعی که دیدمت یه پات می لنگید! خیلیم تپیل بودی، هنوزم بازی می کنی؟ مهاجم بودی درست میگم؟!

لپ های صورتی

آینه ای مقابلم نبود، ولی مطمئن بودم که سرخی صورتم کم از رنگِ گوجه فرنگی نداشت! وحید که دو سه دقیقه ای می شد، رفته بود جایگاه وی آی پی رزرو کنه، از دور بهمون اشاره کرد که به طبقه ی بالا، بریم، و فرصت جوابِ چرب و چیل رو به این سنگِ پایِ قزوین، سروش، ازم گرفت.

درسا*

ماشین رو کوچه بغلی کافه پارک کردم و پیاده شدم، و دیبا رو که با لذت آبنباتِ چوبی قرمزش رو لیس می زد، با یه دست بغل کردم، که یهو خسرو جلوم سبز شد!

_بچه ده بار تو ماشین بهت گفتم سرِ خود پیاده نشو! یه تارِ مو از کله ی تیغ تیغیت کم بشه، معصومه منو ناکام می فرسته اون دنیا! خسرو با ادا گفت_اکسیوز میییی خاله دُر دُرِی! وای نه اوه شت! تو که اینگلیش نو!

_ خُس خسی دیگه داری پررو میشی! بارونی من و از پشت صاف کن!

خسرو با غرغر، بارانیِ سرخابی رنگم رو که قسمتِ بالاش پر از منگوله های رنگِ رنگی آویزون، بود رو صاف کرد،

با لبخندی ژکوند دستش رو سفت چسبیدم و به طرفِ کافه راه افتادیم؛

لپ های صورتی

دَرِ کشویی زرد رنگِ کافه که روش کلماتِ لاتین به شکل خلاقانه ای حک شده بود، رو سمتِ چپ کشیدم، با اولین قدم، بویِ عودِ توتِ فرنگیِ مشامم رو نوازش کرد، خسرو، انگار که اومده باشه فضا بالا و پایین پرید و داد زد_وای اینجا چه باحاله! مامان معصومه اینجا رو ببینه حتماً آب روغن قاطی می کنه!

دیبا رو زمین گذاشتم و دست به دست هم، پله های تزئین شده از پولیش های براق و رنگی، که به قسمتِ وی آی پی ختم می شد رو پشتِ پا زدیم، پشت بام و صدایِ دست و سوتِ بچه ها! غافلگیرم کردن! ونوس، وحید، صبا، یاسی و.. ناباورانه به چهره ای که با لبخندی مهربان نگاهم می کرد چشم دوختم، تنم گر گرفت! اگه با خودم بود، همین الان راهی که اومده بودم رو بر می گشتم! ولی حالا خسرو خبر چین دستم رو چسبیده و نمی تونستم تو ذوقِ بچه ها بزنم! پس با حفظ لبخند شادم، وارد اتاقک تزئین شده ی وسط پشت بام شدم.

#پارت_43

با هر قدمم، صدای دست و جیغ بچه ها و دلهره من بیشتر میشد، دلیلش چی بود؟ ملاقات اجباری دوباره با سروش؟!

مسافت بین در و میزی که رزرو کرده بودن و طی کردم، با دو قدم خودم و به ونوس رسوندم و بهترین رفیقم و به آغوش گرفتم؛ دیبا رو سپردم بهش، صبا و یاسی هم بغل کردم، و به وحید و دو تا از پسر ها دست دادم، اما تو چند قدمی سروش گردنم و کج کردم و گنگ نگاه چشماش کردم؛

دستِ خسرو حسابی تو دستم عرق کرده بود، ولش کردم و گفتم_جای دوری نری!

لپ های صورتی
_مبارک تولدت!

با چه رویی بهم تبریک میگه!

یادم آخرین تولدم که پیشم بود یه خرس گنده رو پرت کرده بود تو بالکن اتاقم و دقیقا دو شب بعد رفتش، من داشتم خودم و از همون بالکن تو باغچه پرت می کردم! ونوس و وحید نرسیده بودن الان از روبرو شدن باهاش، انقدر عذاب نمی کشیدم!

با کشیده شدن دستم از فکر کردن به گذشته دست برداشتم و دنبال ونوس به سمت لب بام کشیده شدم؛ دستام و گرفت و غمگین گفتم_درسا، باور کن من نگفتم بیاد، دوست وحید خانه! خودمم کلی کفری شدم دیدمش!

لبخندی به روش پاچیدم وخیره به ماه آسمون گفتم_میدونم، نبینم ناراحت باشیا!امشب

خیلی خوشحالم!چون میبینم و میفهمم که بدون اون هم درسام!

اینبار من دستش و گرفتم و به سمت میز رفتیم، دو تا صندلی کنار صبا خالی بود، نشستیم و دیبا رو از دست صبا گرفتم و خودم باهاش مشغول کردم.

ونوس*

لپ های صورتی

کنار درسا رو صندلی چوبی قرمز رنگ جا گرفتم، ذوق زده دستام و به هم کوبیدم، با این حرکت، توجهشون به طرفم جلب شد، رو به وحید گفتم_کیک و نیاوردی؟ اینکه نشد سورپرایز!

سری تکون داد و لحظه ای بعد از پله ها پایین رفت. به اطرافم چشم چرخوندم، ما زود اومده بودیم، اینجا معمولا ۹ به بعد شب شلوغ میشه.

با صدای تولد تولدِ خوندن وحید دست از فکر کردن برداشتم، و رو به پسری که باهاش هماهنگ کرده بودم علامت دادم!

بچه ها وحید و با دست و جیغ و هورا همراهی میکردن، نگاهم کشیده شد سمتِ درسا با ذوق دست میزد، چشمش برق میزد که من مطمئن شدم واقعا از ته دل شاد!

و اینک! با فرمان من، بادکنک های چسبیده به نرده های فلزی دونه به دونه ترکیدند و کاغذ های رنگی رنگی و برفِ شادی هوا رو پر کردند!

_والای!فوندانت!

با این جمله همه ساکت و به خسرویی که شیرجه زنان، تو هوا پرواز می کرد خیره شدند!

وحید از ترسش کیک و رها کرد تو هوا، خسرو همچنان تلاش می کرد، تا به کیک برسه، خسرو رسید، اما کیک دقیقا رو سرِ درسای بیچاره فرود اومد!

لبم و گاز گرفتم و با پاهای لرزان به درسا نزدیک شدم...

درسا*

با احساس کوبیده شدن چیز سنگین، اما نرم به صورتم، به سختی پلک های چسبناکم و از لابه لای خامه و البته فوندانت باز کردم! برق گرفته به بچه شرور روبروم ، که درست مثل ننش نگاهم می کرد و تنها کلمه ای که از دهنم خارج شد می کشمشت خسرو بود!

ونوس*

دستمال و رو صورتش کشیدم، از تو آینه به صورت عصبی اش نگاه کردم و زیر لب فاتحه ای برای خسرو فرستادم!

#پارت_44

با صدای آلام آنشرلی سیخ شده نشستم!عقربه های ساعتِ کوچکی روی میز، عدد هفت رو نشون میداد و این یعنی یک ساعت تا شروع کلاس وقت داشتم؛ زودی خودم رو به دستشویی رسوندم،

لب های صورتی

در حالی که صورتم رو با حوله خشک می کردم دوباره داخلِ اتاق شدم، کتِ طوسی رنگم رو که قدش تا روی زانو میرسید و جنسی نازک داشت و گشاد می نمود، رو روی تخت انداختم، شلوارِ جین آبی و مقنعه ی سُرمه ای رنگ تپیم رو تکمیل می کردند.

کوله پشتی روی دوش و خرامان خرامان، به طرف آشپزخانه رفتم، حال نقلی خونه رو معصومه، مرسوله خسرو به شکلِ خیاری تزئین کرده بودند! کیفِ بزرگِ باشگاهم رو حرصی زمین گذاشتم؛

مامان از آشپزخونه صدام کرد_درسا؟ صبح بخیر عزیزدلم، بیا برات لقمه گرفتم ببر تو راه بخور؛ تا ساعت چند کلاس داری؟

_ اوه اوه چه بله ای! آخرین کلاس پنج تموم میشه بعدش هم تمرین دارم تا هشت.

پیاده به طرف ایستگاه اتوبوس راه افتادم؛ بعد از ده دقیقه معطلی، بالاخره اتوبوس رسید، سرم رو به شیشه تکیه دادم و به خستگی و کوفتگی امروز بدنم، که انتظارم رو می کشید فکر کردم، صدای تق و توقی کفِ اتوبوس پیچید، پیرزنی که با عصا سر پا ایستاده بود، حسِ انسان دوستانه ام گُل کرد و از جام بلند شدم!

_بفرمائید حاج خانم من می ایستم.

پیر زن با قر رویِ صندلی جا گرفت و گوشیش رو از کیفِ چرمِ مشکی اش در آورد و دم گوشش گرفت؛
_جونم فلور؟

.....

_اوکیه! من الان خودم رو می‌رسونم اونجا، راستی به بچه ها بگو امروز دویِ استقامت داریم ها اونم بیست دور!

.....

_آره بابا پس چی؟ خودم دیروز سی دور، دورِ میدون توحید دویدم! بله بله پس چی!

.....

_کلاس یوگا هم از فردا شروع میشه، سی یوو!

چشمایِ وَق زدم رو متوجه ی راننده اتوبوس کردم، و گفتم _آقا من همین جا پیاده میشم؛

استاد فراز وارد شد؛ فیزیولوژی اعصاب و غدد؛ کلاسِ آخر...

لپ های صورتی
طبقِ روالِ هر جلسه کسی حقِ خیارشور انداختن، وسطِ کلاسش رو نداشت، و کلِ تایم کلاس رو بدونِ نیم نگاهی به کتابِ راجب به مبحثِ جدید توضیح داد؛ فقط از ملیکا که همیشه سر کلاس هاش دیر می رسید یا اصلاً نمی رسید خواست که جلسه بعد یه خلاصه ی کاملی از درس ارائه بده؛

با خسته نباشیدِ گفتنِ استاد، کیفم رو که از چند دقیقه ی پیش جمع کرده بودم، برداشتم و به ونوس گفتم که تو حیاتِ منتظرشم؛

چند دقیقه بعد از ساختمانِ دانشکده خارج شد، دستش تو دست ملیکا بود و بی توجه به چپ چپ نگاه کردن هایِ حراستِ دانشگاه دوتایی، قهقهه می زد!

ونوس*

با ملیکا از سالن دانشکده خارج شدیم اون از تجربیاتِ جلف بازی هاش می گفت، من هم دلم رو گرفته بودم و قهقهه می زدم! در خواستِ همراهیش به کافی شاپ رو قبول کردم و جلویِ درِ منتظرِ وحید ایستادیم؛

ملیکا_ حالا گردان رو بهت نگفتم! این یکی خاطره زد خور نداره!

گوشیم و بیره رفت با دیدن اسمِ درسا رویِ صفحه که خاموش روشن می شد دستم و رو به صورت ملیکا گرفتم؛ پاک فراموشش کرده بودم!

لپ های صورتی
ملیکا_ ونوس اون آقا وحید نیست؟

#پارت_45

با الو گفتنِ درسا پشت گوشِ بیخیالِ وحید، با دستم به ملیکا علامت دادم و خطاب به درسا گفتم
_الو، مستقیم بیا سرویس بهداشتی!

طبق معمول گوشِ و چپوندم تو جیبِ شلوارم؛ راهی که اومده بودم و اون طرف محوطه، کج کردم و
بعد از اینکه مطمئن شدم نانا خانم پشتم نیومده وارد سرویس بهداشتی شدم.

درسا پشت به من رو به آینه با آبشار موهای قهوه ای رنگش ایستاده بود، با دیدنم کسِ قرمزش رو
پرت کرد سمتم، تو هوا گرفتمش که گفت_ ونوس، قربون دستات! بیا و بیاف وگرنه تا برسم

باشگاه گردنم می سوزه! و بعد با لبای کج شده نگاهم کرد و ادامه داد_ در ضمن اینم بگم که یه
توضیح بهم بدهکاری!

خندیدم و بهش نزدیک شدم، همینطور که موهایش و به سه قسمت مساوی تقسیم میکردم خیره به
ناز و اداهش تو آینه گفتم_ نگران نباش فضول خانم، محاله من چیزی بدونم به تو نگم!

زد زیر خنده و گفت_ خوشم میاد میدونی!

لپ های صورتی
بافت موهاش و شروع کردم و گفتم_اون روزی که از اصفهان برگشتیم، بعد از اینکه تو و بابات رفتید
وحید دقیقا تو همون خیابونی که کافه زرد با دوستش کار داشت!

پرید وسط حرفم و گفت_چی؟چه کاری؟مشکوک نبود!؟

نگاش کن، این بشر میخواد سر از همه چی در بیاره!دو روز با یه سرگرد کپک زده معاشرت کرده
،پلیس بازی در میاره برا من!

کلافه نگاهش کردم و گفتم_من چه بدونم!

سری تکون داد و گفت_آهان!کارت و بکن.

حرفی موهاش و چسبیدم و گفتم_داشتم میگفتم؛خلاصه با گذراندن ترافیک و اینا رسیدیم ته
خیابون درست روبروی کافه!

وحید که پیاده شد رفت سمت خیابون.منم رفتم سراغ کار همیشه!شیشه رو دادم پایین که همون
لحظه چشمم خورد یه یه دختر که از اون فاصله شباهت عجیبی به ملیکا داشت،یکم بیشتر دقت
کردم که دیدم خودش،یه پیش بند بسته دور کمرش و یه کیسه زباله تو دستش اومد انداخت تو
سطل آشغال بعد برگشتی هر کاری کردم نتونستم خودم و مخفی کنم تا اینکه چشمش بهم خورد و
با یه نگاه به اینور اونور پرید رفت تو،یه دوروز گذشت تا دیدم پیام داده بهم که بابام یه دونگ اون
کافه رو برام خریده، خودمم سر آشپزم و این حرفا.. ولی دروغ می گفت من از صاحب کافه، که آشنای
وحید بود پرسیدم،یه نوبت صبح گارسون، نزدیکی شب هم ظرفارو میشوره!

خلاصه الانم چسبیده بهم و فکر می‌کنه ازش عکس گرفتم و می‌خوام پخش کنم!

رسیده بودم آخرِ موهایش، کش و پیچوندم دورش و محکم بستم، برگشت سمتم و کنجکاو گفت_واقعا؟ یعنی تمام اون سفرهای خارجی و جنس پرده ی خونه عمم از عصاره حلزون بریتانیایی، و تنبونِ بابام مرواریده، همه چاخان بوده!

حالا مقنعه سرش بود و موهایش از کنار کج پیشونیش و پوشونده بود، کوله اش و گرفت دستش و گفت_عجیبه... به هر حال، بیا بریم دیره!

سرم و به معنی باشه تکون دادم و با هم از سرویس حال به هم زنی که برای صحبت انتخاب کرده بودم خارج شدیم.

به سمتِ درِ اصلی رفتیم، چشم چرخوندم که ملیکا رو پیدا کنم ولی مثل اینکه رفته بود ناناس خانم!

یه بار دیگه چشم چرخوندم تا وحید و پیدا کنم، یافتم! با آرنج زدم تو پهلو ی درسا و به جایی که وحید ایستاده بود، اشاره کردم..

با صدای ترمزِ وحشتناکِ موتورِ جلوی پایشان

لپ های صورتی
هر دو ترسان از جا پریدند و مبهوت به فردی که با پرستیژ خاصی کلاه ایمنی را از سرش برمی داشت
خیره شدند...

#پارت_46

پسر کلاه ایمنی را از سر برداشت و سلامی با نشاط به دختران گفت.

ونوس_ وای قلبم! شما همیشه اینطوری میزنی رو ترمز؟!

سروش_همیشه که نه بیشتر تفریحی می زنم!

درسا با چاشنی لبخندی بی جان، رو به سروش سلام کرد؛

و بعد رو به وحید گفت_داره دیرمون میشه، می دونی که خسروی خیلی بد قلعه اونم بعد از اون
اتفاقی که برا فرزانه افتاد...

وحید_هوم آره، فقط ماشین من پر از تجهیزات کارخونه ای! باید برسونمشون دست بابا.

ونوس_عیبی نداره خب من و درسا یکم مهربون تر می شینیم؛ اما با دیدن ماشین که لب لب از کارتون
های بزرگ بود، و تنها صندلی شاگرد، خالی بود ابروانش بالا پرید!

سروش میان گپ و گفت خواهر و برادر پرید و گفت_ خب مشکلی نداره درسا با من میادا!

در راه هر چه سروش پرسید درسا با آره یا نه جواب داد، سوالاتِ دیگرش را هم انگار که نشنیده باشد.

کم کم به جلوی باشگاه می رسیدند،

سروش_ این موتور رفیقمه، چند وقت پیش یه تصادفِ خیلی بد با یه پراید کرد، جلو بندی موتور کلاً داغون شد، فعلاً دسته منه خودش که نمی تونه پرونه، هنوز تو رخت خوابه! می گفت یه دخترم سوار کرده بود، اصلاً معلوم نیست کجا پرت شده فلک زده! فقط لحظه آخر دیده که رفته سمت ماشین سوپور شهرداری! همه که مثل تو سوار موتور شدن رو وارد نیست کلک مگه نه؟

تمام این اتفاق برای درسا آشنا جلوه می کرد، یعنی پسری که آن روز به اجبار سوار موتورش شده بود دوستِ سروش بود! عجیب این زمین برای او گرد بود و اتفاقات به سویش باز می گشتند.

_بچه ها خسته نباشید بفرمائید سالن بدنسازی.

ونوس نگاهی خسته به دختران که حسابی سر حال بودند می اندازد و رو بهشان می گوید_ جنازومون برسه خونه شانس آوردیم!

لب های صورتی
چهل دقیقه بعد رختکن بچه ها را فرا خواند و بر عکس همیشه که ونوس و درسا جز اولین نفرهای حاضر در به رختکن بودند، این بار هر دو از شدت خستگی وسط سالن پهن شده بودند!

صبا، مقابل آینه ایستاده بود و آماده می شد _ زود باشید بریم دیگه! ونوس، آقا وحید منتظره.

#پارت_47

پا بر پله های سالن باشگاه می گذارد و در فکر ملیکای مرموز کیفش را بر روی شانه اش رها می کند، از صبا خداحافظی می کند دست درسا را میگیرد و با هم به آن طرف خیابان قدم برمیدارند.

با دیدن جعبه های شیرینی در ماشین ، ونوس کنجکاو دستش را به دستگیره پرشیا سفید می گیرد، سوار میشود و بیخیال درسا در را محکم می کوبد. از فاصله بین دو تا صندلی به جلو خم میشود، برشانه ی وحید میکوبد و می گوید _ باز چه خبره؟

با صدای بسته شدن محکم در ماشین و سلام بلند درسا ، ونوس آرام به جایش برمیگردد و با صورتی جمع شده به جعبه های شیرینی دوباره همان کلمات را برای وحید تکرار می کند ، حسابی کفری شده! و می خواهد هر چه سریع تر تکلیف این شیرینی های به ظاهر، بی مناسبت را مشخص کند! با اینکه حدس میزد چه در انتظارش است!

وحید فرمان را به سمت خیابان چرخاند آینه را تنظیم کرد و آرام گفت _ هم مهمون داریم ، هم خواستگار! کدومش و بگم؟

لپ های صورتی
ونوس با ناخن های بلندش شلوارش را چنگ میزند و میگوید_وای!

درسا از آینه چشمکی به وحید میزند و جای ونوس میگوید_گزینه دو!

وحید میخندد، چنگی به موهای مشکی اش میزند و

_پسر دایی مامان!

می گوید و ونوس با چشمانی همچون وزغ، خیره به درسا مردمک چشمش می لرزد، حیغ میزند و میگوید_چی؟ اون پیرمردِ چهل و پنج ساله رو میگی؟

درسا نوچ نوچ می کند و می گوید_ نه نه بی انصافی نکن دخترک! چهل و پنج سال که پیرمرد محسوب نمیشه!

وحید سرش را تکان میدهد و همراه درسا غش غش می خندد ...

ونوس*

لب های صورتی

به اجبار با سه تا از جعبه ها سوار آسانسور شدم، در و نگه داشتم تا درسا و وحید هم بیان، با دیدن نزدیک شدن مریم خانم بهم، یه نگاه به سر و وضعم و جعبه های تو دستم انداختم، الان چه وقت اومدن بود خانم مارپیل! لب گزیدم و با لبخند سلام کردم.

اومد داخل؛ جوابم سلام رو داد، و با چشم های درشتش اشاره ای به جعبه ها کرد و کنجکاوانه گفت_خبریه؟

با اومدن وحید و درسا تو آسانسور، لبخند مضحکی زدم و به اجبار گفتم_آره، یه جشن کوچیک!

ابروهاش و تکونی داد و گفت_همیشه به خوشی!

ممنونی گفتم و با ایستادن آسانسور و صدای تکراری طبقه پنجم، از آسانسور خارج شدیم.

#پارت_48

صدای پر تلاطم فرشاد در سالن می پیچد، مادر جون چنان با عشق به او نگاه می کرد که گویی وحید نوه اش، در مقابل چشمان او لب به سخن گشوده است و از دختر رویاهایش خواستگاری می کند!

_من! دخترای زیادی رو تو عمرم دیدم، شغلم ایجاب کرده حتی گاهی اوقات توی موقعیت هایی قرار داده بشم، که به اجبار باهاشون ارتباط های صمیمانه ای برقرار کنم! از منشی گرفته تا حسابدار شرکت، حمل بر خود ستایی نباشه برام سر و انگشت می شکونن!

درسا با شنیدن کلام های پسر چنان سرش را در یقه اش فرو برد، که گویی اگر ثانیه ای سرش را بلند کند، آبشار خنده از پشت دندان های خرگوشی اش سرازیر خواهد شد!

مادر جان میان صحبت های خواستگار چهارده سال و اندی بزرگ تر از دخترش می پرد، و می گوید_ شرمنده فرشاد جان میون کلامت؛ دختر برو چهارتا چای بریز بیار همینطور خشک و خالی که همیشه! مهندس عرض می کردین..

ونوس بهت زده به چشمان درسا رجوع می کند، با لبخند مرموزی که از او تحویل می گیرد متوجه می شود که حالا وقت لجبازی با مادر جون و خواستگار در دانه اش نیست، هر چند که از او دل خوشی ندارد!

درسا*

عرقش را پاک کرد و تند تند رو به من ادامه داد_بله! عرض می کردم بنده با بیست و اندی سال سن، پت رو از مت تشخیص میدم دیگه! می دونم چی سرده چی گرمه!

بی اراده حرفش رو قطع کردم_ بیست و اندی؟!!

بی توجه بهم تن صداش رو بالاتر برد و ادامه داد

لپ های صورتی

اعتقاداتِ بنده خطِ قرمز بنده است! چه معنی می‌دهد، یک دختر جوون تو این مملکت دنبال یه توپ از این ور زمین (هم زمان با این تکه، دستِ چپش را با موجی ریز به پشتش مبل رسوند) به اوون وَر زمین بدوهِ! (باز هم همانِ موجِ ریز را چاشنی حرکاتِ دستانِ کوتاهش کرد و حالا آستین های کوتاهش تمنا می کردند که او کوتاه بیاید و قفلِ دستانش را از پشتِ مبل باز کند!

مادر جون با تحسین و عاقل اندر سفیهانه سرش را بالا و پایین می کرد! بیخیال ابروانم را متوجه ی حالتِ دستانش کردم و با پوزخند گفتم_ کیتون!

حالتش که تغییر نیافت هیچ با تکبر گفت_ بله همین دیروز از کلیفرنیا (با لجه مضحکی) برام فرستادن، اُفتاد؟!

سرم رو به نشانه افتادن تکان می دهم_ کی؟ پت اند مت؟ مگه اونا تو کلیفرنیا اقامت دارن؟!

مادر جان لب گزید و سعی در این داشت، که میانجی گری و به قولِ معروف بحث را عوض کند!

ویبره گوشی حواسِ چشمام را از زُل زدن به ریش پُرسوری های فرشاد خان و موهایِ حنایی رنگِ مادر جون ساده لوح گرفت؛ این زن انقدر ساده، ونوسی که خودش بزرگ کرده، انقدر بلا! با یادآوری دوباره ی نقشه های شیطانیمون تو آشپزخانه، صدایِ مادر جان حواسم را به ویبره گوشی که گویی تقلا می کرد پاسخ بدهم، بر می گرداند_ گوشی کیه درسا جان؟

فرشاد_من که چون دومین تجربه ی خواستگاریمه خاموش کردم!

لپ های صورتی
چشم غره ای رفتم و با لحنی که انگار نخ و سوزن باشه، دهانش رو یه جورایی دوختم

متعجب گفتم_ چه جالب من تا همین الان فکر می کردم اومدید ونوس رو برای پسرتون خواستگاری کنید! بنده فوتِ همسرِ اولتون رو تسلیت میگم! اما مادر جون شما، یعنی شما و مامان بابای ونوس، چطور قبول کردید که دخترتون با این سنِ کمش فرزندای ایشون رو هم بزرگ کنه؟! بی ادبی نشه، ولی به نظر من که این اسمش کودک همسری! جنایته جنایت!

خودم هم از این پیاز داغ هایی که به تیکه آخر حرف هام بستم متعجب بودم و فقط یه بشکن کافی بود تا از خنده منفجر شم!

بلافاصله بعد از پایانِ تیکه باران کردنِ فرشاد خان، تماس را بر قرار کردم و بی توجه به او که بر صورتش میزد و تند تند رو به دختر عمه اش تکرار می کرد_ خاک تو سرِ صدام یعنی من انقدر پیر شدم آجایی؟! ووای وای حالا قرار دادم با شرکتایِ تینیجریِ کلیفرنیا چی میشه؟!

جلویِ دهانم را گرفتم و گوشی را به گوشم چسباندم؛ گمانم شایان بود و میخواست جویای احوال ونوس باشد!

_بله؟!

_سلام عرض کردم خانم علیخانی! حسینی هستم، یادتون نرفته که احیاناً؟!

لپ های صورتی
یا جد سادات! این نفله همون پسری که وقتی سردر گم و ترسیده، با کمک ستوان نعیمان دنبال
ونوس می گشتم، مثل موی دماغ بهم چسبیده بود و مدام حرف زدن و قد و تیپ و هیکلم رو
مسخرم می کرد! درست مثل مهراد پسرخالم!

نفس عمیقی کشیدم _ سلام، امرتون؟ یادتون رفته؟ مثل اون روز باید بهم بگید قاشق سحر آمیز! نه
خانم علیخانی! آقای یگان ویژه ورزشگاه!

گلوش رو صاف می کنه و سر خوش می خنده _ اوه راستی خوب شد یادم انداختید! زنگ زدم جویای
احوالتون بشم.. پسراتون چطورن؟

#پارت_49

تقه ای به درخورد، درسا تلفن را از خود دور کرد و بله ای گفت..

_درسا!

صدای لرزان ونوس درسا را از جا تکان داد، خواست تماس را بدون خداحافظی قطع کند، اما نه! باید
جوابی توپ به این پسر ی دلک می داد که الکی مزاحمش شده بود!

لپ های صورتی

– بین آقای حسینی گفتیم خندیدیم خوش گذشت! ولی محض اطلاعات اون روزی که داشتی تو
کوچه اردی بهشت لواشک رد و بدل می کردی، من کلی عکس خوشگل موشگل و خفن ازت گرفتم!
خواستی می تونم برات ایمیل کنم، بای بای! قطع کرد

و با شتاب خود را مقابل ونوس پریشان رساند.

شانه هایش را گرفت و گفت_چی شده؟

ونوس، دستگیره آشپزخانه ای که در دست داشت را پرت کرد سمت دیوار و با حرص گفت_نیومده
می خوان دختر ببرن! زنگ زدن عاقد بیاد!

درسا اخم آلود گفت_ حرص نخور بابا، روغن و پیدا کردی؟

ونوس سر تکان داد، و پشت بندش قوطی پلاستیکی کوچک حاوی روغن را در دستش تکان داد.
اصلاً یاد نقشه و معجون مخصوصش نبود!

درسا چشمکی زد، دستش را گرفت و به سمت پذیرایی کشید،

همان طور که می چرخید سمت میهمانان پرسید_ وایتکس چی؟

لپ های صورتی
ونوس این بار خندید و راهش را به سمت آشپزخانه کج کرد!

ونوس*

آبجوش و تا نصف ریختم، آخرین محاسبه رو انجام دادم و فنجون نسکافه رو گذاشتم تو سینی کنار
فنجون های چای، وایتکس رو برداشتم و فنجون رو لبالب ازش پر کردم! لبخند خبیثی زدم و این بار
قوطی روغن و از جیمم در آوردم، با احتیاط کمی ریختم کف دستم و مالیدم به بدنه فنجون و البته
دستش!

دستم رو تند تند با دستمال پاک کردم و زیر لب با خودم گفتم_اوه اوه دلم برات می سوزه پیری
کلیرنیایی! چه دلبری بشی با لکه های سوخته و قرمز رو شلوارِ مارکت!

با صدای مادر جون کنار گوشم، هل کردم و برگشتم سمتش،

لبخندی زدم و گفتم_جانم؟

مشکوک نگاهم کرد و گفت_بیار اون چایی ها رو؛ فرشاد بچم دهنش خشک شد!

تو دلم فحشی به هر چی فرشادِ دادم، وسینی به دست از آشپزخونه خارج شدم...

لپ های صورتی

ونوس با لبخندی زیبا و اجباری فنجان های چای را به همه تعارف کرد و در آخر روبروی فرشاد ایستاد، لبخندش را بیشتر کرد یک ابرویش را بالا پراند و آرام گفت_ شنیدم نسکافه دوست داشتید، به روش خودم براتون آماده کردم!

فرشاد ذوق زده تشکری کرد و آرام رو به ونوس، جویری که دیگران نشنوند گفت_ چرا چرب فقط؟ از رسم و رسومات؟

و سپس با غرور ادامه داد_ آخه یه چند سالی گلیفرنیا بودم! میدونی که!

ونوس هل شد، اما خودش را کنترل کرد تا همه چیز را بر باد نداده، لبخند بر لب آورد اعتنایی به پرسش اولش نکرد و گفت_ خیر!

فرشاد به اجبار سری تکان داد، دستش را دراز کرد، فنجان را از دسته اش چسبید، ولی به قدری چرب بود که انگشتانش آن را نگرفت، ونوس لبانش را به هم فشرد تا نخندد!

فرشادی که بعد از سال ها با ونوس ملاقاتی دوباره کرده بود، کودکی او را به یاد آورد زمانی که خودش بیست ساله بود و ونوس دختر بچه ای پنج شش ساله، شیطنت هایش و تمام بلاهایی که بر سر تاسش آورده بود را به یاد آورد، اما به معنای واقعی کلمه بر ترسش قلبه کرد و به خواستگاری این دختر آمد.

ونوس کلافه به صورت غرق در فکر فرشاد نگاه کرد، سینی را تکانی داد، جز درسا کسی نظاره گر آنها نبود.

لب تر کرد و گفت_بردار دیگه!

فرشاد به خود آمد، اینبار از بدنه فنجان چسبید، هم داغ و هم چرب! میزی هم جلویش نبود!

ونوس به سرعت سینی را از او دور کرد و فرصت برگرداندن فنجان را به او نداد!

دو قدم دور شد، کنار درسا بر روی مبلی نشست و خبیث، نگاهش را به فنجان دوخت!

لحظه ای بعد فنجان حاوی نسکافه داغ و وایتکتس از دستش لیز خورد و نوش جان شلوارِ زیبایش شد!

درسا*

با دستم جلوی دهنم و گرفتم و خنده ام یه جورایی و خفه کردم.

صحنه زیبایی برای من بود، وایتکتس کار خودش رو کرده بود، شلوارِ زرد رنگ با لکه های قرمز، به کتِ قرمزِ تو تنش هم میومد!

نگاهم و به مادر جون دوختم که سعی داشت شلوارِ مهمونِ دردونه اش رو پاک کنه

اما غافل از این که اون دستمال هم آغشته به واکسِ کفش و همه چیز برنامه ریزی شده!

#پارت_50

خمیازه کشان و با چشمایِ خسته، نظاره گرِ مادر جون که تلفن رو در گوشش گرفته بود و خونه رو متر می کرد شدم؛

_چشمم کفِ پاتون خدا فرشاد جان رو براتون حفظ کنه!

....

_نفرمائید تو رو به خدا، شما رو چشمِ ما جا دارید، ونوسِ ما کنیزِ شماست! جاهلن دیگه منیر جان، تو سرش به جای مغزِ جُلَبَکه! حالیش نیست با این شیطناتاش، بد تر می ترشه می مونه رو دستِ من و مامان باباش!

....

_درسا رو منظورته؟ آره بخدا اون دخترِ عاقلیه دستِ راستش رو سرِ این دختره ی خیرِ سر، بلکه اینم قاطی آدما شد... فدات شم برو به فرشاد برس تا بیشتر نسوخته خدانگهدار.

از رو مبل بلند شدم و دنبالش تو آشپزخونه راه افتادم دستام رو به سینه زدم و

گفتم_ مادر جون! حالا درسا عاقل شده و من جلبک؟! اون بلا، بلده چطور خودش و تو دل دیگران جا کنه، وگرنه که نیمی از نقشه رو اون کشیده بود!

زیر کتری رو خاموش کرد و چشم غره ای توپ بهم رفت، کاش مامان الهه اینجا بود! اگه بفهمه فرشاد خان تاجر کلیفرنیا اومده خواستگاری دخترش شیفتش رو ول می کنه و اینجا رو به آتیش می کشه!

پریدم رو اُپن و با حرص به وحید و بابا که بیخیالِ جر و بحثِ ما، شطرنج بازی می کردن خیره شدم، چقدر این مرد ها خونسردن! خواستگاری هر دختری که بخوان می تونن برن، تازه هیچوقتتم یه فرشادِ کچلِ کلیفرنیایی خواستگاریشون نمیاد!

درسا*

روزنامه رو به زور از دستِ معصومه که گوشش رو کنده بود، تا لایِ دندان هاش رو تمیز کنه کشیدم و به طرفِ بابا خم شدم.

_این آگهی خیلی خوبه! شنبه، دوشنبه، پنجشنبه از نه صبح تا چهار بعد از ظهر! نظرت؟

لپ های صورتی
بابا با اخمای تو هم رفته اش نگاهم کرد و گفت_ درسا! تو که تا الان هر چی خواستی من برات فراهم کردم، دیگه این وسط سر کار رفتنت چیه؟ بچسب به درس و ورزشت عزیزم!

مَرْسوله خواهرِ معصومه از تو آشپزخونه داد زد_ آقا پدرام، پسرخاله جان بذار بره دوروز کار کنه بفهمه پول یعنی چی؟ همینه دیگه انقدر ولخرج شده!

بابا کلافه الله و اکبری، زیر لب گفت و سر تکون داد؛

خب بله! ولی اصلاً کار کردن من بخاطر پول نیست، من فقط می خوام چهار روز هفته رو الکی تو خونه نشینم! اینطوری کنار درس و باشگاه، یه چیز جدید هم یاد گرفتم! با نیش باز، ادامه دادم تازه می تونم کارت های تبلیغاتیتون رو هم خودم طراحی کنم این دفعه نظرت؟ حالا فردا باید برم مصاحبه، ببینم اصلاً استخدام می کنن!

مامان سینی چای رو روی میز قرار داد و به بابا که سرش رو متفکرانه پایین انداخته بود چشم دوخت؛

بابا_ چی بگم والا؟ یه در درِ بابا که بیشتر نداریم هر چی تو بگی!

از خوشحالی بلند بلند خندیدم که

دیبا که از اتاق بیرون پرید و، گفت_ خُسی جیش کده رو تخت آجی!

لپ های صورتی

تُشکم رو تو کمد دیواری گذاشتم و از کنار خسرو که دیشب با ابراش، رو تختم باریده بود رد شدم؛

خدایا خودت استخدام کن!

#پارت_51

بند کوله مشکی رنگم رو محکم چسبیدم، وبا خاموش شدن چراغ دکمه آسانسور، و راهم و به سمت پله های سمت راست کج کردم.

نفس نفس زنان، خودم و به در دفتر رسوندم و با ضربات پی در پی به در حرصم رو خالی کردم! هنوز نیم ساعت تا تایم کاریشون مونده بود.

_ یا ننه، خدا پدر و مادرتون و بیامرزه صد تا پله بود!

صدبار به اون امیر علی پاستوریزه گفتم، بیخیال این شرکت شو

من و شایانم بیخودی نکشون اینجا!! اون منشی پلاستیکی اش رو بگو!

لب های صورتی
به غر هایی که تو راهروی بین دو واحد پخش شده بود خندیدم و

با کنجاوی به سمت چپم چرخیدم، به پسر پشت بهم، با کت و شلوار اتو کشیده طوسی رنگ
ایستاده بود و عصبی با پاش تیک گرفته بود و به پارکت های کف ضربه میزد.

ریز خندید که چرخید سمتم، تازه متوجه دسته گل بزرگ تو دستش شدم خدای من! دوست ستوان!
پسره ی دلک!

اون هم متقابلاً متعجب نگاهم کرد و گفت_قاشق سحر آمیز! علیخانی؟

یه ابروم و انداختم بالا و با نیشخندی گفتم_آره!

اخم کرد و تند تند گفت_ببینید اگه برای استخدام اومدید باید بگم که ...

با صدای باز شدن درِ واحد و جیغ بنفش دختری پشت سرش؟ دیگه چیزی نگفت، از جا پرید و
وحشت زده برگشت عقب.

با چند قدم زاویه دیدم و عوض کردم و کنجاو نگاهشون کردم...

لپ های صورتی
سینا دست گل را فشرد و سعی داشت گره اخمش را محکم تر کند، ولی در مقابل این دلک شرکتشان
از او بعید بود!

موها و لباس های رنگارنگ ، پوستی سفید همچون گچ، آن هم بدون هیچ آرایشی

سینا را وادار میکرد هر لحظه شلیک خنده اش را در راهرو پرتاب کند!

و اما رفتارش که کمی از دلک سیرکِ نداشت!

با حس آزاد شدن دست گل در بغلش ، مضطرب نگاهی به سحر گل بغل انداخت و _خانم!

حتی نامش را هم نمی داشت گرچه اگر هم می دانست به زبان نمی آورد همان دلک کافی بود!

منشی قری به گردنش داد و گفت _جانم آقا سینا؟

و سپس با شیطنت ابرویی بالا انداخت و گفت _چه گل های خوشبویی! ممنون.

سینا متعجب نگاهش کرد و گفت _برای شما نیست!

لپ های صورتی

منشی متعجب نگاهش کرد با ریتم خندید _ اصلا نمیتونم باور کنم! نمی دونستم انقدر شوخ باشی!

سینا این بار با عصبانیت گره اخمش را باز کرد و به اجبار گفت _ درسا چرا نمیای گُلُتُ پس بگیری؟

درسا گیج شده، تکیه اش را از ستون گرفت و گفت _ چی؟ چی شد؟ نفهمیدم!

سینا پوفی کشید، چرخید سمتش و چشم و ابرویی پر کلام منظور آمد، اصلا دوست نداشت گل، مهر تائید اش به درخواست دوستی به دلکک باشد!

_ درسا کیه عزیزم؟

سینا بدون توجه به سوال سحر با دو قدم خود را مقابل درسا رساند و زیر لب گفت _ جبران می کنم! بیا برو اون گل و بگیر!

درسا لبخند خبیثی زد و گفت _ باشه!

#پارت_52

لپ های صورتی
_ حداقل مدرک فوق دیپلم، چهار روز در هفته از ساعت هشت صبح تا پنج تمام! ساعات کاری رو کاملاً
در خدمت شرکت هستید و این که فقط هم چهل و پنج دقیقه تا یک ساعت تایم دارید برا نهار و
استراحت!

آب دهنم رو به سختی قورت دادم و قلنج انگشتم رو به صدا در آوردم

_ درسا علیخانی...

دستش رو بالا آورد لبخندی کج رو لبش نشوند و گفت_ نیازی به توضیح نیست، آقای حسینی
معرفیتون کردن، فقط راجع به تخصصتون یکم توضیح بدید.

با حرص به سینا که وسط سالن ایستاده بود، و به مردی که برای نظافت اومده بود دستور میداد نگاه
کردم؛

_ تخصص؟ خب من یه دانشجو روانشناسی ام به کامپیتر و اکسل هم حسابی، واردم!

با خودکار خطی روی کاغذ زیر دستش کشید و بیخیال سر تکان داد،

بلند شد و با قدم هایی بلند خودش رو به در نیمه باز رسوند، قلبم مثل صبح امتحان های ریاضی، با
ضرب به قفسه اش می کوبوند..

لپ های صورتی
مثل فنر از جام بلند شدم و تند تند پشت هم ردیف کردم _خب خوشوقت شدم از آشنایی با شرکت
شما! انشالله یه کارمند زبر و زرنگ با یه گونی تخصص، و یه بچه هنر گیرتون بیاد، به هر حال هم
فال بود و هم تماشا! می دونید اومدنم به اینجا باعث شد بفهمم که من اندازه این پشه هم بدرد کار
نمی خورم...

باز پشه یه نیشی میزنه خونی میمکه، ولی من چی؟ آخ بابا جون، چه خوش گفتی بشین سر جات
بچه!

_علیخانی!

چشم راستم رو نیمه باز کردم و پرسون نگاه کردم، سینا کنارِ فروزان ایستاده بودند.

ونوس*

زرد چوبه رو میون رشته های ماکارونی پخش کردم؛

_در پی چشمت شهر به شهر خانه به خانه

شدم روانه، گلِ عشقم را چیدی دانه به دانه

لپ های صورتی
چه عاشقانه آرام آرام آتش به دلم زدی

بنشین که خوش آمدی رویای من

بی توی ای جان من شوقِ چشمان من..

_ بخون بپز بلکه یکی هم پیدا بشه تو رو بگیره خواهرِ ساده ی من!

کاسه پیرکس رو از کابینتِ بالا برداشتم و رو به وحید که جوراباش رو از پاش بیرون می کشید
برگشتم.

گفتم_سلام داداشِ گلمِ چطوری؟ چی شده باز کدوم یکی از ببر پلنگ های عزیز، کات کردن که اینطور
زخمی شدی؟

لبخندی دندون نما زد و در حالی که بهم طرف آشپزخونه قدم بر می داشت، گفت_ به به خوبه
مادرجون نیست کدبانو شدی ها!به دربیلات نمیومد کارِ خونه هم بلد باشی.

بعد قیافه مظلومی به خودش گرفت و درحالی خیاری بزرگ از توی سبد برمی داشت ادامه داد_کدوم
ببر و پلنگ و یوز پلنگ؟ یکم بیشتر به اطرافت نگاه کن، چشم ها را باید شست جور دیگر باید دید!

لپ های صورتی
گازی به خیار تو دستش زد و عاقل اندر سفیهانه نگاهم کرد؛

آهنگ رو عوض کردم و منتظر بهش چشم دوختم _ خب؟ چشم هام رو شستم که چی؟!

وحید_ که اینکه درست نشستی دیگه، درسا شوهر کرد بدون اینکه به تو خبر بده! حالا هی بگو من
بدون اون عروسی نمیام!

چاقو توی دستم خشک شد و

خواننده خواند_ خرابش کردی، هر چی ساختم ازت توی سرم خرابش کردی! خودت گفتی رو اعصاب
نرم خرابش کردی خرابش

کردی!

بی اراده دستم به طرف گوشه رفت، قفلش رو باز کردم تو صفحه ی اینستا مونده بود، استوری درسا
بهم چشمک میزد با دستان لرزان روش کلیک کردم، که با دیدن دسته گل رز قرمز و سفید ، متن
عاشقانه ای که نوشته بود و گوشه ی تصویر، چشمان خندانش دود از دماغ بیرون زد!

_گفتی عروسی ساعت چنده؟

دکمه کامپیوتر قدیمی رو زدم و منتظر موندم تا بالا بیاد، نمی دونم چطور شد ولی من داخل شرکت تبلیغاتی دی استخدام شدم! سه ساعتی از شروع کارم می گذشت و به جز چهار، پنج تا تماس از مشتری های شرکت خبری نبود!

صدایِ تلفنِ سبز رنگ، که بیشتر صدایِ قورباغه میداد تا تلفن، رشته ی افکارم رو پاره کرد!

_شرکت تبلیغاتی دی بفرمائید؟

_سلام بخشی هستم! باز اون کله پوکا منشی عوض کردن؟!

متعجب جواب دادم_ خیر خانم محترم، شما به دفتر چاپ و طراحی، زنگ زدید دفتر منشی...

پرید وسط حرفم، و با صدایی که دورگه شده بود گفت_ خوبه خوبه! دختره ی خیره سر چه زبونی میریزه برا من! حالا خوبه تو دفتر کلاه برداراستخدام شدی، معلومه از جنایت هاشون بی خبری مگه نه؟!

دندون هام رو روی هم سابیدم_ مزاحم نشید خانم تخشی خدانگهدار!

لپ های صورتی
داد زد_بخشیییی!

بی توجه تلفن رو کوبیدم سرجاش، که شکم شروع کرد به چه چه زدن! همش زیر سر دستگاه
بادسازی بود که معصومه و رسوله دیشب به خوردمون داده بودن!

بلند شدم، جلوی آینه ایستادم و پس از مرتب کردن مقنعه و مانتوی چروکیده تو تنم، از اتاق خارج
شدم.

منشی که تازه فهمیده بودم اسمش سحر با صدای تو دماغیش صدام زد_هی درسا! دیر اومدی نخواه
زود برو کجا کجا با این عجله خوشگله!؟

چشمام رو تو کاسه چرخوندم، به طرفش برگشتم و لبخندی مصنوعی چاشنی نگاهم کردم_خوشگل
تویی سحر جون! حالام خیلی گشمنه می خوام از آقای فروزان اجازه بگیرم، که برم بیرون یه چیزی
حناق کنم!

و بی توجه به جنبیدن لب هاش، که تند تند و راجی می کرد در زدم و با ضرب در رو باز کردم؛

صحنه ی روبروم، فروزان، ملیکا! دستم روی دستگیره خشک و دهنم باز موند! هنوز مات خیره به دل و
قلوه دادنشون بودم، که سحر گفت_ من با خودم غذا آوردم بیا با هم می خوریم.

#پارت_53

این بار گاز بزرگی به خیارش زد و گفت_میای مگه؟

گوشی و رو میزرها و چپ چپ نگاهش کردم_ نه پس می شینم خونه کفتر هوا می کنم!

بلند زد زیر خنده و گفت_یادم باشه به شوهرت بگم تو خواستگاری جای گل برات کفتر بسته بندی کنه بیاره! خیلی دوست داری.

آخرین گوجه رو هم خورد کردم، کاسه رو گوشه ی اُپن، دور تر از وحید گذاشتم و با قاشق چوبی ماکارونی های داخل قابلمه رو هم زدم، تصور اینکه برام کفتر بیارن لبخندِ پر نشاطی رو لبم نشوند، اما یک آن با یادِ استوریِ درسا لبخندرو لبم ماسید، و قاشق تو قابلمه ول شد!

پوفی کشیدم و با نوکِ انگشتم آوردمش بیرون، تو دستم اینور اونورش کردم تا خنک بشه، اما بدتر دستم گز گز کرد .

وحید به سمتم اومد قاشق و از دستم کشید بیرون و انداخت تو سینک و همینطور که از آشپزخونه خارج میشد چرخید سمتم، چشمکی زد و گفت_ مواظب باش! هل نشو آبجی کوچیکه! و از دو پله ای که به راهروی اتاق ها وصل می شد بالا رفت.

لب های صورتی

جیغ خفه ای کشیدم و زیر لب به درسا بد و بیراه گفتم، معلوم نیست باز تو کدوم چاهی گیر کرده!

وگرنه بعیده مزدوج بشه و به من نگه، اصلا امکان نداره!

ماکارونی و بار گذاشتم و بعد از اینکه سالاد شیرازی و تو یخچال قرار دادم،

گوشی به دست خودم و رو مبل انداختم.

تو لیست مخاطبینم دستم رو اسم درسا لغزید، گوشی و به گوشم چسبوندم و منتظر شنیدن صدای درسا، دوست داشتم از زبون خودش بشنوم!

درسا*

با ویره گوشی تو جیم، به خودم اومدم و با یک ضرب در و بستم، دو تا پا داشتم دو تای دیگه هم قرض کردم و با سرعت وارد اتاقم شدم.

چند تا ضربه به صورتم زدم و دستپاچه گوشیم و از جیب شلوار جینم در آوردم، با دیدن اسم ونوس رو گوشی با دستم کوبیدم تو سرم و

انگشت شصتم و کشیدم رو آیکون سبز رنگ و به صدای ونوس گوش سپردم.

لب های صورتی

ازدواج کردی؟ واقعا که!

آروم گفتم_ نه ونوس!

با شک گفت_ مجبور به ازدواجت کردن؟ آخ نگو که با پسر مرسوله!

تک خنده ای کردم و جواب دادم_ نگران نباش توضیح میدم برات! الان شرکتتم.

نفس عمیقی کشید و گفت_ باشه! عروسی میای دیگه؟

تکیه دادم به میز، نگاهی به ساعت رو دیوار کردم و گفتم_ میام، آره آره!

به شوخی ادامه دادم_ نامزد هم میارم!

جیغی کشید و گفت_ پس نامزد کردی!

آروم دیوونه ای زیر لب گفتم و بلند ادامه دادم_ نخیر! و تماس و قطع کردم و

لپ های صورتی
دستی به چونه ام کشیدم و صحنه چند دقیقه قبل رو مرور کردم.

#پارت_54

موهایِ مشکیِ رنگش را بالایِ سرش جمع می کند و پس از نگاهی به خود در آینه شال و کیفش را بر
می دارد و از اتاق خارج می شود؛

وحید_ اوو مادمازل می تونم افتخارِ یه دور همراهی و دنس با لیدی رو داشته باشم؟ پلیز!

چشمانش براق و از ته دل خندید، خوب می دانست وحید ، برادرش اگر از کسی تعریف می کند کند
واقعاً هم تعریفی است!

در ماشین به جز صدایِ موزیکِ اِبی که ونوس را حسابی کفری و و وحید را سرخوش تر کرده بود،
هیچ حرفی میانشان رد و بدل نشد؛

وحید_ بفرمائید اینم از باغ تالارِ آقا فرشاد!

ونوس که مشغول آنالیز صورت خود در آینه کوچکِ جیبی اش بود، با بی خیالی پرسید_ فرشاد نُقلِ
کدوم مجلسیه؟ الان عروسی رفیقِ تو مثل اینکه! نکنه اون پَتَم مزدوج شده!

لپ های صورتی

سوئیچ را چرخاند و در دست گرفت و در حالی که دستش به دستگیره در بود گفت_ نخیر خانم خانما! فرشاد نُقلِ مجلس نیست خودِ مجلسه! منظورم اینه که صاحب این باغ تالار، با این عظمت فرشاد خان!

چند ثانیه طول کشید تا ونوس حرف هایی را که از دهان برادرش به بیرون پرتاب شده بود را هضم کند، عاقبت به درکی گفت و وارد باغ شدند.

صادق اولین نفری بود که به استقبالِ آن ها آمد، هر چند وحید با داماد یعنی سیامک رفاقتی صمیمی داشت، اما صادق را هم همچون برادرش می دانست و از کودکی آن را می شناخت؛

وحید_ ما سرِ همین میز می نشینیم صادق جان، شما بفرما به بقیه مهمون ها برس، ونوس! تو هم برو داخلِ رختکن لباسات رو عوض کن.

ونوس*

چند دقیقه ی بعد با پیراهنِ مشکی رنگم که جنس رویه اش از ساتن بود و آستین هایش سه ربع و قدش تا پایین زانو هایم می رسید، کنارِ وحید نشسته بودم، موهام رو سفت بالای سرم جمع کرده بودم و آرایش صورتم به یک رژ لبِ هُلویی رنگ، ریمل و ور آخر خط چشمی به قول درسا، گربه ای، خلاصه می شد؛ آستین های لباسم هم آنقدر پوشیده بود که وحید رگِ غیرتش باد نکند و یقه اش به حدی پوشیده تر، که غُر و لندش عروسی را به مَزاجَم تلخ!

وحید_ درسا نمیاد؟ دیر کرده...

به دنبال حرفش، نگاهی به پیامکی که روی صفحه گوشی چشمک میزد، انداختم؛

درسا نوشته بود حسابی خسته ام و مهمون هایِ فضولمون، اتاقم رو به محاصره در آوردن و یه جورایی اشغال کردند! در نتیجه به جشن نمی رسم، پیام را به وحید هم نشان دادم که سری تکان داد؛

حوصلم حسابی سر رفته بود، به قول دُری اگر آدم تو این مواقع چند تا کفتر برای هوا کردن داشته باشه غمی نداره!

_وحید این عروس و دوماذ کجا موندن پس؟! بابا به والله قسم به این کفترای تو آسمون که می خوام دنیاشون نباشه! اگر عروسی من بود به ضلس قاطع زودتر از همه ی مهمون ها اینجا بودم!

ابرویی بالا انداخت _ خب مثلاً زودتر از همه ی مهمان ها هم رسیده بودی می خواستی چیکار کنی؟

به اینجاش فکر نکرده بودم، _خب چه می دونم می گرفتم وسط این چمن ها و شمع و گل پروانه برا خودم چرت میزدم، شایدم با خودم فکر می کردم دل چند نفر رو قبل از آقا داماد شکستم، تا به خروس کاکل زری مورد علاقم برسم! و اگه اون کاکل زری تو زرد از آب در بیاد، چه خاک رُسی تو سرم بریزم؟!

جام سفید رنگ پیش روم رو برداشتم و جرعه ای آب نوشیدم؛

وحید اخمی کرد و در حالی که برای ورود عروس و داماد از جا بلند می شد، با جدیت تمام گفت_
دیوانه! این همه نا امیدیت از همسر آیندت رو نمی فهمم! منظورت فرشاد که نیست؟

بی توجه به حرفش من هم از جا بلند شدم و سیامک و همسرش رو که از زیر اسپند می گذشتند
نظاره گر شدم؛

برای خوش آمد گویی، تک به تک سر میز مهمون ها می رفتن، بالاخره به ما میز ما رسیدن؛ برقِ
شادیِ چشمای وحید از دیدن رفیقش حالِ هر کسی رو که اون صحنه رو می دید، دگرگون می کرد!
سنا

با محبت و دستای ظریف و گرمش دستام رو فشرد و سیامک بعد از گفتن_ خوش آمدی ونوس
عزیزم.

همراه عروس ساده و دوست داشتنی اش به سمت جایگاهشون که درست مقابل ما بود، رفتن.

آهنگِ رُطب از شماعی زاده تو فضایِ باغ پیچید و زوج ها دو به دو روی سن حاضر شدن، وحید هم
مرا به وسطِ سن کشاند و تو تاریکی شب و زیک زاک رقص نور ها مشغولِ قر دادن ریز و درشتی
شدم؛ حسابی گرم شده بودم، که از پشت تنه ای محکم از بهم زده شد! زنی قوی هیکل که با لباسِ
پلنگی و زر زربش پسری لاغر اندام را بغل گرفته بود!

چشم غره ای به چهره بیخیالش رفتم، که همون لحظه موزیک عوض شد:

_سرخ لبات و برق تو چشمت و طلای موهات

دلمو زندونیش کردی لا به لای موهات،

بیا که قول میدم با من برسی به آرزوهات

خلاصه عشقم تو شدی خوب ترین خوبا خوب ترین خوبا!!!

مثل تو رو ندیدم، جفت چشات پدیدن، کنار تو نگام به همه چی عوض شده جدیداً

عاشقم شدیداً، عاشق رُز خریدن..

اخمم رو از زنِ پلنگی پوش برداشتم و سرم رو برگردوندم، اما وحید نبود! با دیدنِ ملی آناناس، که
روبروم قرار گرفته بود چشمام شش هفت تایی شد!

_تو اینجا چیکااار می کنی؟

پیچشی به تنِ نحیفش داد و بلند گفت_عروسی دختر خالمه عشقم!

بی حوصله گوشی و رو میز گذاشتم، سروش تصادف کرده بود و چون همراهی نداشته از گوشیش شماره آخرین تماسی که داشته، و از قضا با وحید بوده، برداشتن تا به بیمارستان بره!

این ملیکا هم یک ریز ریز گوشم ور ور می‌کنه!

کاش هر چی زودتر این عروسی لعنتی تموم بشه، دوست دارم دونه به دونه پیرسینگ هایی که وصلی اعضای صورتش کرده رو بکنم! طبق عادت همیشگیم با انگشتم اشکال مختلفی روی میز کشیدم، و همینطور بدون حتی توجه ای به صحبت های ملیکا، بدون اینکه بدونم چی میگه سر تکون میدادم.

_ونوووس!

به اجبار گردنم و به سمتش خم کردم، لبخندی زدم و گفتم_جان؟

ابرویی بالا انداخت و در حالی که نگاهش به

میز کناری بود گفت_این خانم و دخترِ رو ببین!

لب های صورتی
بی حوصله بدنم و رو صندلی تکون دادم سمت راست، و زیر چشمی نگاهشون کردم.

یه خانم میانسال و دختری جوون کنارش، شباهتشون به خوبی نشون می داد که مادر و دخترن و البته بچهء کوچیک بغل دختر، که زیادی آشنا بود!

گیج سری تکون دادم و گفتم_خب؟

ریز ریز خندید و گفت_متوجه نشدی یعنی؟

از اول مجلس هی نگاهت میکنن و پچ پچ میکنن گلم!

شونه هام و بالا انداختم و گفتم_خوب نگاه کنن! لابد از مدل لباسم خوششون اومده! یا موهام! و بیخیال خیره حرکات زیبای سنا و سیامک شدم.

_یا شایدم خودت! رژ لبِت پاک شده ها!

سری تکون دادم و رو بهش گفتم_سرویس بهداشتی کجاست؟

با انگشت، اشاره ای به انتهای سالن کرد و گفت_منتظرم بیای!

لب های صورتی
کیفم و از رو میز چنگ زدم و با از غر غر از اونجا دور شدم تا حداقل شده ده دقیقه هم از دستش در
امان باشم!

وارد سرویس شدم، روبروی آینه ایستادم، از لابه لای خرت و پرت های توی کیفم، رژ لب هُدا بیوتی
خوشرنگم و در آوردم و با ملایمت روی لبای قلوه ایم کشیدم؛ نگاهی تو آینه به خودم انداختم، برای
خودم بوس فرستادم و زیر لب گفتم کور بشه چشم آناناس ناناس! عمراً ازدواج کنم، اونم با مردک
کلیفرنیایی؟

شوهر کنم پوست صاف و سفیدم چروکیده بشه؟

با صدای زنگ موبایلم، دست از تعریف و تمجید خود برداشتم و به تماسی که از طرف وحید بود
جواب دادم؛

_ونوس!

صدای لرزانش بند دلم رو پاره کرد، لبخند رو لبم ماسید، بند کیفم و تو دستم فشار دادم و گفتم_چی
شده؟ حالت خوبه؟ سروش چی خوبه؟

صدای نفس های تند و عمیقش پشت گوشی به خوبی نشون از اتفاق بدی می داد! داداشم و خوب
میشناختم.

لپ های صورتی
_سروش دیگه نیست!

چونم لرزید، و قلبم برای چند ثانیه نزد، سروش! باعث و بانی یک سال افسردگی درسا، بهترین دوستش! بهترین دوستش وقتی من خونه نشین بودم!

سروشی که با رفتنش قرص های اعصاب و گریه های شبانه یواشکی رو برای درسا تجویز کرده بود!

لحظه هایی که با هم بودن مثل سکانس فیلم غمگینی از ذهنش گذشتند، خدای من، همین چند روز پیش دیدمش!

به درسایی که هنوز عکس های دو نفرشون رو داشت، چطور میشه گفت، همه چی تموم شد، برای همیشه!

درسایی که تو آخرین دیدار تنها بی توجهی تحویل چشمان سروش داده بود..

با صدای دادِ وحید و پایانِ تماس، گوشه‌ی رو از خودم دور کردم، وحید حالش خوب نبود، درکش می کردم، اما بغضش رو مچاله کردم ته گلوم، نباید اشک می ریختم، باید خودم رو آماده می کردم برای دل گرم کردن درسا!

لب های صورتی
بند فلزی کیفم و روی شونه ام صاف کردم، به سختی، تماس چند دقیقه قبل رو از ذهنم کنار زدم و با
لبخندی خودم و روی صندلی کناری ملیکا رها کردم، باید هر چی سریع تر این مکان و ترک کنم، تا
خبر، از ذهنم به گوش سیامک نرسیده! دوست نداشتم شیرینی شبِ عروسیش با این خبر تلخ بشه.

چه دیر اومدی!

لبخند دست پاچه ای زدم و گفتم_ طول کشید دیگه!

ملیکا آهانی زیر لب گفت و جام حاوی شربت و روبروم گرفت.

دستش و پس زدم، از این عجزه هر کاری برمیاد! از کجا معلوم مرگِ موشی چیزی نریخته باشه
توش!

ملیکا با لبای آویزونش گفت_ دستم و پس نزن دیگه! بخور خوشمزه اس!

قرمزی شربت آلبالو یا هر چیز دیگه ای که بود، بد جور چشمک میزد .

جام و از دستش گرفتم، با بسم اللهی به ذهنم نزدیک کردم و بدون درنگ یک نفس سر کشیدم.

با پایین رفتن نوشیدنی بد مزه از گلوم که هم تلخ بود و هم گلوم رو سوزوند، به خودم اومدم،

سرفه عمیقی کردم و تازه متوجه شدم که شربت آلبالوی دلخواهم نبود! بلکه...

با احساس سرگیجه و سنگینی سرم، دست از فکر کردن برداشتم و بی اختیار خنده بلندی سر دادم و با دست محکم به شونه ملیکا کوبیدم!

دستش رو گرفتم و با عجله کشیدمش سمت پیست رقص!

ونوس برای اولین بار در خلسه شیرین فرو رفت و بیخیال همه چیز با ناز، رقصید و در نهایت مقابل چشمانی آشنا از حال رفت...

#پارت_56

سینا*

با هول و ولا در عقب را باز و روی صندلی خوابوندمش، همین یکی را کم داشتم سولماز پیامک داده بود. یهو کجا غیبت زد؟

تند تند تایپ کردم و فرستادم. سرم درد می کرد، تو راه خونم!

لپ های صورتی

پشت فرمون نشستم و بعد از روشن کردن ماشین پام رو روی پدال گاز فشردم؛ چند دقیقه ای می شد که ماشین تو جاده حرکت می کرد، اما هنوز از مقصد بی خبر بودم!

_آی سرم! ببینم کجا میری؟ من تو رو تو رو تو رو به من تو رو تو رو تو رو دوست دارم!

ابروهام بالا پرید، که قهقهه زد و ادامه داد_ چیز چی گفتم بابا! میگم من تو رو تو اصفهان دیدم آره؟ آره لواشک، عکس، کوچه عمه زری! لواشک دوست داری؟

خیالم راحت شد، انگار حالش کمی بهتر شده بود، همون دختر بود، دوست قاشق سحر آمیز، از اون روزی که گم شده بود چهرش رو یادم مونده.

آروم گفتم_ خانم ونوس لطفاً آدرس خونتون رو بدید برسونمتون، دیر وقته خانواده نگرانتون میشن.

_ صبر کن!

چند دقیقه طول کشید، منتظر شنیدن آدرس از زبانش بودم که شی سردی رو گوشم قرار گرفت، و صدایی آشنا تر تو گوشم پیچید!

_الو ونوس؟ آدرس خونه رو به کی بدم؟ کجایی تو؟ مگه وحید باهات نیست!

لپ های صورتی

دستام رو روی تنه ی چرم فرمون فشار دادم جواب دادم _سلام، سینام، حسینی!

به آدرسی که از زبانِ درسا، یا همون قاشق سحر آمیز گفته شده بود، رسیدیم؛ پیاده شدم در عقب رو که باز کردم، ونوس با شدت و سرعت بیرون پرید، وحشت زده خود را به دیوار پشت سرم چسبیدم! روی زمین زانو زد و محتویاتِ داخل معدش رو با چاشنی اشک بالا آورد! رفتارش گویایِ این بود که دفعه ی اولش...

دقیقه ای بعد از زمین بلند شد، تلو تلو که خورد، به خودم آمدم و زیر بغلش را گرفتم،

_اون در کرمیه.

کلافه مقابل در قرار گرفتم، همون لحظه در باز شد و درسا روبرومون قرار گرفت، سلامی خفه کرد و با صدایِ خواب آلودش رو به دوستش گفت _ ونوس، معلومه چته؟ وحید کجاست؟ چرا با این پسره ی نا محترم اومدی؟

ونوس دستم را پس زد، قدمی به سمت او برداشت و گونه اش را نوازش کرد، مستانه خندید و گفت _ خوبی درسا؟ از سروش خبری نداری؟ بعد درسا رو از شونه گرفت و روی سنگ ریزه های کوچه نشوند،

با این کار نشون داد زورِ بازویش حتی در این کم جونی اش، در برابر اندام ریزه درسا قلدری می کند! گیج شده حرکاتِ عجیبش رو زیر نظر گرفته بودم،

لپ های صورتی

ونوس دوباره به حرف اومد و این بار گفت _ کادوی تولد سروش رو هنوز داری؟ خیلی قشنگ بود! نگاهش را به من دوخت و ادامه داد_یه گلِ طلایی، تو شیشه، رُز ماندگار! از اینا که عمرش تموم نمیشه...

ولی خب عمرِ خودش،

کاسه ی چشماش خیس شد و بی اختیار زد زیرِ خنده!

نگرانی و سر درگمی تو نگاهِ درسا مشهود بود،

مات بهش خیره شد و پرسید_ تو به سروش چیکار داری؟ این موقع شب، با این اوضاع و احوالت، اومدی اینجا اینارو یادم بیاری؟!

مثل یه فیلم سینمایی مقابلِ چشمام جلوه می کردن و کنجکاوی ام هر لحظه بیشتر و بیشتر می شد، باز هم خنده ای مستانه سر داد_ نه جونم، اومدم بگم بهارِ بودن تموم شد،دیگه از این بعد خزونه! ولی یه وقت غصه نخوری ها من که نمردم!

درسا_ سُسُ سروش؟

ونوس_ مُرد! همین امشب تصادف کرد...

لپ های صورتی
ضربان قلبم بالا رفت، از مرگِ یه آدم حرف می زد اونم انقدر راحت! همش تاثیراته اون زهرماری بود،
چشمام متوجه درسا شدن، تکیه اش رو به ماشین و پاهاش رو بغل کرده بود، بدون هیچ احساسی
تو صورتش، به روبرو خیره بود؛ حتی اگر آدم شناس هم بودم نمی تونستم حس و حال اون لحظه
اش رو درک کنم!

صائقه دل آسمون کند و بارون اشک هاش رو همراهی کردن.

درسا*

سروش _ دوست داری کجا بری که تا حالا نرفتی؟ جایی که آرزوته فکر کن من غولِ چراغِ جادوم!

گازی به بستنی یخی ام زدم و با ادا گفتم _ ای غولِ چراغِ جادو من می خواهم به استادیوم برم! من
می خواهم بازی آسیایی را در ورزشگاه ببینم، آه و صد آه که از عهده ی تو بر نمی آید!

لپم رو کشید و با شیطنت گفتم _ اگه بردمت چی؟

_ اگه بردیم قول میدم هیچوقت لپای صورتیت رو فراموش نکنم! قول میدم نقاش بشم و آبرنگ
عسلی چشمات رو در عوض میلیون ها پول نفروشم!

قول میدم تحریر شیطون خندیدنات رو آویز گوشم کنم هر کسی هم ازم پرسید این گوشواره های زیبا
رو از کجا خریدی، بهش آدرس غلط بدم! سروش تو به من ثابت کردی یه پسر گاهی می تونه بهترین

لپ های صورتی
دوستت باشه! می تونه میونِ کلی نامرد مرد باشه و سفت بغلت کنه، رقصِ قدم هایِ دخترونه ات رو
نشیده بگیره و باهات گل کوچیک بازی کنه!

انقدری حالم خوش بود و فکر رفتن به استادیوم سرگرم کرده بود، که تو اون لحظه صدات رو که زیر
لب زمزمه می کرد... همش بخاطر اینکه دوست دارم...

رو نشنیدم.

موهامُ دادم پشت گوشم و کنجکاوانه پرسیدم... چی گفتی؟

لبخندی زد و گفت... یه روز که من نبودم میفهمی دُری بابا!

چوب بستنی و پرت کردم سمتش و با اخم گفتم... حرف از نبودنت نزن، خفت میکنم ها!

خنده بلندش، و صدای رعدوبرق بازیِ سرنوشت و به رخم کشید، بازی زیر بارون قشنگه!

با نشستن نم نم باران روی صورتِ رنگ پریده اش، بغضش ترکید!

چشمانش به حالِ خودش بارید و بارید، خاطرات را دوره کرد از سرما به خود لرزید و سرانجام در
آغوشِ ونوس جای گرفت.

دلش برای سروش می سوخت، گناهِش چه بود طفلک؟ عاشقی که گناه نیست!

ونوس

حالم، بهتر شده بود.

موهایش و نوازش کردم و زیر گوشش گفتم_ درسا بارون میاد، سرما می خوریم.

_ زیر بارون خوبه!

موهای خیسش رو نوازش کردم و از بغلم بیرون کشیدمش.

دستای یخ زده اش رو گرفتم، فشارش افتاده بود.

دو سال پیش هم، درسا را همین گونه پریشان و سرد دیده بود!

_ شبِ خوبیه!

لپ های صورتی
با تعجب نگاهش کردم و با شک گفتم_خوب؟

تک خنده ای کرد و گفت_آره،چون فهمیدم دوستم داره!خودش حرف از نبودن می زد!

غمگین خیره چشماش شدم و گفتم_بریم تو؟

_غم توی نگاهش و بعد دو سال دیدم،حس کردم! حالا چطور فراموش کنم؟

دستاش و فشردم و در حالی که نگاهم به قطره های درشت اشک رو صورتش بود گفتم_همه آدمایه
روز میرن و آدمای جدیدی پا میزارن تو دنیات!

تویی که باید فراموش کنی و حسی که سالها تو قفس زندونیش کردی و رها کنی بره!سرکوبش کنی
بره!

ونوس درسا را خوب می شناخت ،می دانست دوستش دردش را بیرون نمی ریزد ،داد و فریاد
نمی کشد !جیغ نمی زد!

داغ دلش را در سینه حبس میکند و عصبی نمیشود، تنها خودش را به دست کم حرفی و گریه های
یواشکی، رها می کند!

لب های صورتی
نمیخواست درسا را گریان و پریشان ببیند، این حرف ها را میزد تا او آرام شود!

ونوس غرق در گذشته، لحظه ای امشب را از یاد برد، و متوجه نشد درسا کی از میان دستانش سُرو
به زمین سرد و خیس برخورد!

#پارت_58

با احساس سرمایی که تو تنم می پیچید، چشمام رو به سختی باز کردم، لنگان لنگان بلند شدم و
پنجره نیمه باز رو بستم.

دوباره پریدم رو تخت و به سقفِ اتاق خیره شدم... تیر کشیدنِ کمرم یادم آورد، دیشب چطور با
ضرب به زمین خوردم؛ با سوزش گلوم سرفه ای کردم، سوزشش بیشتر شد، دیشب من، ونوس و...
اون یکی کی بود، سینا، آره سینا بود!

کم کم همه چیز یادم میومد، پلک های سنگین رو بستم، که گریه مام مینا رو شنیدم، بریده بریده،
می گفت_ نمیزارم ببرید بیمارستان، آخه کی بخاطر چند تا نمره اینطوری غش می کنه اونم درسا!
چیزی شده ونوس خاله؟!

اتفاقی افتاده؟

زیر لب با خودم گفتم_آره آره، یه اتفاقِ ناگوار، سروش سروش که از همون اول برام یه اتفاق بود...

دیگه طاقت نیاوردم، و برای چندصدمین بار از دیشب، سیلِ اشک هام صورتم رو داغ کرد؛

صدای پر شیطنش دوباره تو گوشم پخش شد، که می گفت_لپ های صورتیت از هر صورتی قشنگ تره درسا!

چیلیک و چیلیک!

صدای شاتر دوربین ، سلفی های دو نفره مون که بیشتر با خرابکاری های ونوس دو نفره ثبت نمی شد ، یا خودش تو کادر بود یا یکی از اعضای بدنش!

دستی به صورتم کشیدم، بلند شدم، اول در اتاق و قفل کردم و بعد از زیر کمدم، کارتن بزرگی که تمام خاطرات سروش اونجا حبس شده بودن و درآوردم...دونه دونه ی عکس ها رو دورم چیدم و دونه دونه ی رد پاهامون و دوباره زنده کردم.

رسیدم به عکسی که از پشت موهای پر پشتش و گرفته بودم و می خندیدم، موهایِ فر فری که به زورِ دستورِ من تا روی شونه اش بلند کرده بود و دُمِ اسبی برایش می بستم .. صدای زنگ گوشیم، نگاهم و از عکس گرفت، برداشتمش بازم ونوس بود، جواب ندادم تا قطع شد ،تو لیست آهنگام دنبال آهنگ مورد نظرم گشتم و پلی کردم، تک تک این کلمات و می تونستم لمس کنم، حس کنم و باهاشون برای قلبِ سیاه پوشم عزاداری..

آخر منو به باد داد

لپ های صورتی

رویای باز اومدنت

زندونت آشناام کرد

با عطر دوری زدنت

آخر منو به باد داد

رویای باز اومدنت

زندونت آشناام کرد

با عطر دوری زدنت

پنهون نشو هی رو

برنگردون دیوونه میشم

لپ های صورتی
این رسمش نبود

که عاشق کنی و

نمونی پیشم

تو خوابم نمی دیدم

زندگیمو وقف تو باشه

آره راحت می گفتم

جونم بره من عاشق نمیشم

تو هر نفس که از تو دورم زندگی جهنمه

روزگار من بدون تو یه ترس مبهمه

این رسمش نبود سروش رسمش نبود من و بذاری تو یه ترس مبهم و خودت بی خبر بری...

من تازه می خواستم رفتنِ یهویی رو ببخشم ، که دوباره با هم بریم استادیوم، تو سر به سرم بزاری
من قهر کنم و دوباره تو بگی لپ قشنگم... صورتی من! بعد بگی شوخی کردم لپ های صورتی تو
قشنگ تر از مال ونوس...

آخ! سروش، من و ببخش که اون گردنبندی که هنوز وصلِ گردنِته رو هدیه دادم به آب، من و ببخش
که تمنای تپله های عسلیت رو نا دید گرفتم ، یادش بخیر، چقدر اون روز تو فروشگاه لیچار بارت
کردم، چقدر چقدر... نه! من از کلمه ی " رفت " از راه هایی که به خداحافظی منتهی می شن به نگاه
هایی که خبر نداری آخرین نگاهن من از اون کسی که عروسکام و از دستم گرفتم و گفت تو دیگه
بزرگ شدی و بانوی بزرگ شدنم ناراحتم! بزرگ شدن بی رحمه آدم که بزرگ میشه کم کم همه چیزایی
که دوست داره رو از دست میده، عروسکاش و شیپنتاش و رفیقاش و سروشش و..

حالا بهم بگو چطوری از اون کوچه معروفِ پشت دانشگاه رد بشم بدون تو... هوم؟! این عدالت نیست
عادلانه نیست یکی بی خبر بره، و یکی بمونه با ابرای سیاهی که سرنوشت تو آسمونش گذاشته،
بجنگه!

هق هقم اجازه ی نفس کشیدن و ازم گرفت، صدای مشتم ها و جیغ های پشت در مامانم و لگد های
محکم بابام به در، همه و همه میون صدای خنده هامون و لحنِ آروم و گرم تو به سرم کوبیده می
شد، اما من میخواستم صدای تو فقط به گوشم برسه... فقط تو سروش!

دیگه معنی نداره این عکسا و خاطره ها باشن، تو نباشی می خوام چیکار اینارو... تند تند با حرص همه
شون و ریز ریز پاره کردم ، مشتی برداشتم و روبروی آینه قدی ایستادم و داد زدم... ببین... ببین، تو
نباشی خاطراتت به دردم نمیخورن، یه مشتم کاغذی به دنیا عروسک هیچ کدوم و نمی خوام!

نمی خوام نگاهم به هیچ چشم عسلی گره بخوره!

نفس نفس زنان، قدمی به عقب برداشتم که چشمام سیاهی رفت و بعدش صدای شکستن در و سقوط تنم روی تشکِ نرم.

#پارت_59

با صدای زنگِ موبایلم خودم و خم کردم سمت میزِ کنار تخت، با چشم بسته دستم و دراز کردم و گیج کشیدم رومیز، برداشتمش و با غر غر گذاشتم دم گوشم.

_کیه؟

_سلام خوبی؟

صداش برام آشنا بود ولی اونقدری گیج خواب بودم که نتونم تشخیص بدم، یکم به مغزم فشار آوردم وگفتم_شما؟

_شایانم!

لپ های صورتی
_شایان چه اسم قشنگی! نمی شناسم ولی!

_مگه میشه آخه؟

یادت نیست ستوان نعیمان، اصفهان، حجره.. همین پنجشنبه شب، سینا دوستم، با ماشین من
رسوندت خونه!

با این حرفش تماس و قطع کردم. معلوم بود مزاحم! خواستم گوشی و پرت کنم رو میز که دوباره زنگ
خورد. اینبار چشمام و باز کردم و به اسمی که روی صفحه خاموش روشن میشد چشم دوختم و زیر
لب گفتم شایان بوده! وای من روم نمیشه حالا جواب بدم!

چرا هر جا میرم این سایه به سایه دنبالمه؟

با استرس دستم رو فلش سبز رنگ لغزید، موبایل و به گوشم نزدیک کردم.

_ب...بله؟

_نه مثل اینکه خوب شدی!

چنگی به رو تختی زدم و گفتم_ کاری داشتید؟

_یه گردنبند افتاده بود کف ماشینم، سینا می گفت برای توعه، درسته؟

دستی به گردنم کشیدم و با جای خالی گردنبندِ ماه و ستاره ام گفتم_آره آره برای منه!

باشه عزیزم میارم برات!

در آینه روبرویش به خودش نگاه کرد، کی عزیزم شایان شده بود؟

با این آرایش پخش شده و موهای ژولیده!

اخم کرد و با جدیت گفت_عزیزم؟

شایان پشت تلفن خندید و گفت_جانم؟

ابروهای ونوس از شدت تعجب بالا می پرند و زبانش در جست جوی جوابی کوبنده برای شایان! اشتباه متوجه شده بود! ونوس قصد نداشت او را عزیزم خطاب کند!

_از شما بعیده این حرف ها رو بزنید!!

شایان برای بار دیگر خندید و گفت_آخه چرا عزیزم؟ گوشی خش خش کرد و بعد از چند دقیقه صدایش دوباره آمد_بفرمائید جانم؟ عذر می خوام داشتم با کسی صحبت می کردم، پس گفتید برا شماس!

ونوس اینبار طاقت نیاورد، باز هم را او را عزیزم صدا زده بود! اما این بار با او نبود، ضایع شده بود بد هم ضایع شده بود!

عصبی شد و برای بار دوم شایان را به بند فحش بست و پس از خنک شدن دلش تماس را قطع کرد.

با عصبانیت گوشیم و خاموش کردم، خوشحال پاپوش های پشمالوم و پام کردم و از اتاقم رفتم بیرون ، بعد از شستن اون آرایش سنگین از روی صورتم و شونه زدن موهام از پله ها سرازیر شدم و آروموارد آشپزخونه شدم. مادر جون ملاقه به دست جلوی گاز ایستاده بود و می شد حدس زد که نهار آش رشته با پیاز فراوان داریم!

خم شدم سمت اُپن و به زور خودم و کشیدم بالا. چهار زانو نشستم ،مادرجون هنوز متوجه اومدن من نشده بود.

با صدای بلند جیغ زدم و گفتم_صبح عالییی متعالیییی!

یک آن ملاقه از دستش ول شد افتاد داخل قابلمه ،دستش و گذاشت رو قلبش و برگشت سمتم،اخم کردو به ترکی گفت_اوشاخ سنی پشمان گالاسان!سحرین باشی ن جیغ جیغ سالیپ سان؟

زمانی که حرصش میدادم، تغییر زبان می داد و ترکی نفرینم میکرد.

خنده بلندی کردم و گفتم

_خواستم صحبتون و با صدای دلپذیر من آغاز کنید همین!

نگاهی به ساعت مچی دور دستش انداخت و گفت_ساعت یک ظهره مادرا!

با تعجب به نگاه به خودش و ساعتش کردم و گفتم_ساعت خریدی مادر جون؟

با لبخند نگاهم کرد ملاقه رو از تو قابلمه در آورد تمیزش کرد و گفت_نه والا مادرا، من نخریدم دکتر
برام آریان خریده!

زدم زیر خنده که ملاقه به دست اومد سمتم، ترسیدم و از پشت پریدم پایین، ملاقه رو تو هوا تگون
داد و گفت_چرامی خندی؟

به همه مریضاش یکی یدونه داده!

از ترسم ریز ریز خندیدم و گفتم_آهان!چه خوشگلم هست!

چپ چپ نگاهم کرد و گفت_ کور خوندی مادر نمیزارم این یکی هم ازم کش بری!

یه ابروم و دادم بالا و گفتم_عه مادر جون من؟

یوخ بابا!

مشکوک نگاهم کرد و پرسید_چرا زیر چشمت گود افتاده ونوس؟

بیخیال شونه هام و بالا انداختم ،رفتم سمتِ تلفن خونه، شماره درسا رو گرفتم و گذاشتم رو بلند گو.

مشترک مورد نظر پاسخگو نمی باشد!

نگران شدم .

الان چند روزیه از اون اتفاق می گذره، ولی اوضاعِ روحیِ درسا خیلی خوب نیست!

دکترش گفته بهبودش زمان می بره!

لپ های صورتی
هرخشونت و هیجان و استرسی برایش ضرر داره و باید یه چند روزی استراحت

کنه، اما امان از درسای لجبازی که این روزها کمتر از قبل به حرفم گوش میده!

#پارت_60

با استرس به دستاش چشم دوختم _ بیا دیگه قول میدم بهت خوش بگذره!

قبل از اینکه بخوام فکر کنم قراره کجا بیرتم، نیرویی پر قدرت از پشت هولم داد! حرکتش انقدر غیر منتظره بود که با خودم گفتم حتماً سقوط می کنم، چشمم رو محکم روی هم فشردم، نمی دونستم کجام و چه بلایی داره سرم میاد، فقط این رو می دونستم که اگه از این ارتفاع سقوط کنم، باید به اون دنیا سلام کنم!

_چشمات رو باز کن! نترس جات امنه. با تردید، چشم راستم رو نیمه باز کردم، نور سبز رنگ آرامشی دلخواه رو تو دلم ایجاد کرد، به سرعت باد اون یکی چشمم رو هم باز کردم؛ دیگه از پرواز خبری نبود، حالا روی پارچه ای لطیف، وسط باغی که هر چی دنبال می کردی، به جایی ختم نمی شد، نشسته بودم و خیره به منظره روبرو... شاخه درخت ها، پر بود از پاکت های سفید رنگ، که آویزون شده بودند.

رو کردم به دختری که کنارم نشسته بود و پرسیدم_ می دونی توی اون پاکت ها چیه؟ بعد از این سوال، توی صورتش دقیق تر شدم، مهربونی و صمیمیت تو تک به تک اجزای صورتش قابل دیدن بود، به طوری که آدم رو به دوست داشتنش وادار می کرد؛ ابروان پهن مشکی کوتاهش رو بالا

لب های صورتی
انداخت و با اون صدای طننازش گفت_ اون آدما رو ببین هر کدوم زیرِ یه درختی نشستن، یه نگاه به
قیافه هاشون بنداز، از چشمایِ بعضیا شور و شادی و از چشمایِ نیم دیگشون، جز اشک و حسرت
چیزی سرازیر نیست! می دونی چیه؟ اون درخت ها درختِ انسان نام دارن، حالا چرا انسان؟ چون
فقط و فقط به ما انسان ها تعلق دارن، توی اون پاکت ها که روی شاخه های سمت راست قرار دارن
نا امید و پاکت های سمت چپ امید واری قرار نوشته شده.

بعد شنیدنِ حرف هایِ دخترِ سر تا پا سفید پوشِ تعجب تمام وجودم رو در برگرفت! کسایی که کنارِ
درختان کز کرده بودن و نگاهشون به کاغذ هایِ توی دستشون بود، هر کدوم حالتی متفاوت داشتن؛

_می خوای تو هم بری سراغِ شاخه و یه پاکت برداری؟!

با خنده پرسیدم _ مگه من هم می تونم؟ همه ی این درخت ها صاحب دارن!

گفت_ دنبال من بیا.

بلند شدم و دنبالش راه افتادم، از کنارِ هر کسی که رد می شدیم چیزی تو وجودم تکون می خورد،
چیزی مثل ترس یا هیجان...

با شوقِ تو صداش ایستادم

_رسیدیم! همینه. من عقب می ایستم تا تو انتخاب کنی چشمات رو هم باید بسته نگه داری!

صدای قدم هایش به پشت سرم رو که شنیدم، نگاه کلی به پاکت ها انداختم، پلک هام رو روی هم سوار کردم، و بالاخره دستام رو به شاخه های درخت رسوندم، بعد از چند بار بالا و پایین کردن و لمس کردنشون پاکتی رو از شاخه جدا کردم؛ چسب رو از در پاکت، جدا کردم و عجول و مشتاقانه کاغذ رو بیرون کشیدم، برای خوندن متن نوشته شده دل دل می کردم، اما چیزی تو وجودم شکم رو خفه کرد و با تمام این ها خوندم

_ مرگ پروانه پایان عمر شقایق نیست، نگاه کن، من بالا سرتم! پاهام لرزید و روی چمن های خیس باغ فرود اومدم _سروش تو اینجایی؟ چرا تنهام گذاشتی؟ چرا گذاشتی هر روز حسرت بخورم که برای چی دیگه ندارمت؟ تیله ی براق چشمات از همیشه عسلی تر به نظر می رسید، اما ذره ای غم نداشت یعنی از سفر راضی بود؟ لبخند معروفش رو که روزگاری قوت قلبم بود رو تحویل نگاه غم دارم داد و گفت_درسا، فرشته ی من، این قسمت ما بود! ولی باور کن، به این آسمون قسم، غمت عذابمیده، مراقب خودت باش و این رو بدون که همیشه از یه گوشه ای هوات و دارم، بهم قول بده که خنده های پر دردسرت رو از لبات محروم نکنی، قول بده که بعد از این، بازم بشی همون درسایی که روز اول تو فروشگاه دیدم، همون قدر سرتق! همون اندازه شیرین!

با من و خودت، عهد ببند که اگه خورشید طلوع نکرد و ابرها نباریدن و بعد آسمون هم از زمین قهر کرد، تو اما مثل یه پروانه دور شمعت دور زندگیت بگردی، پروانه نقاشی زندگی، دست غم نباید به نقاشی خدا برسه و رنگ زیباییش رو تیره کنه! بهم قول بده که بهت خوش بگذره! تو باید به من قول بدی که خوشبخت بشی؛ درسا زندگی برف نیست که با یه آفتاب بی موقع و محل تموم بشه، زندگی شمعدونی که هر چقدر بیشتر بهش اهمیت بدی بیشتر بهت لبخند میزنه، همون گلی که اگه پژمرده هم شد با یه قیچی میشه به داد برگاش رسید و عمر دوباره بهش بخشید، درسا! نذار ریشه ی گلت پخشکه! آسمون و ببین هنوز هم بالا سرته ابرها هنوز می بارن، و خورشید هم هنوز لباس بخت رو برای آسمون کوک میزنه، پس هنوز دنیایی هست که تو رو عاشق کنه...

لب های صورتی

قطره ی اشکِ سمجم رو پس زدم، سروش صاحبِ غمِ دلم از من می خواست زندگی کنم.. سرم رو بالا بردم رفته بود، لبانم را وادار به لبخند زدن کردم، همون لبخندِ همیشگی! بعد رویم را به عقب برگرداندم و با چشمام دنبالِ دختری که لبخند و انگیزه ی وجودِ این لحظه را مدیونش بودم گشتم _دیگه باید از هم خداحافظی کنیم، کلی آدم اونورِ باغ منتظرته، شنیدی؟ زندگی کن تا حسرت آویزه ی قلبت نشده، یه قولی بهم بده، من می دونم که تو شایان رو می شناسی، به دوستت بگو هواس و داشته باشه، نذاره تو فکرِ من زندگیش و ببازه! دیگه باید بری، مراقبِ خودت باش.

#پارت_61

با درد پلک های سنگینِ رویِ هم افتاده ام رو باز کردم، روشن شدنِ لامپِ دقیقاً تو رأس دیدم ، کاسه ی چشمام رو سوزوند، و دوباره بستمشون.

_چشمات و باز کن باید عادت کنی!

با تشخیصِ صداش،چنگی به ملحفه زدم و زیر لب به تو چه ای نثارش کردم، باعث و بانیِ حالِ امروزم،هنوز هم صدای فریاد هاش گوشم رو خراش می داد!

با احساسِ قدم هاش به سمتم و تکون خوردن تخت،چشمام رو بیشتر فشار دادم و خوابِ رویایی چند دقیقه ایم و به یاد آوردم ،باید زندگی می کردم حتی شده بخاطر سروشی که از گوشه ی آسمون نگاهش به من! همون نگاهی که دلِ درسای مغرور و لجباز رو از خود بی خود کرده بود.

لپ های صورتی

به اجبار چشمم رو باز کردم و بی توجه به فروزان از پنجره ی کوتاه سمت راستِ تخت، به فضای سرسبز حیاط بیمارستان چشم دوختم، اگر مام مینا می فهمید، دیگه نمی شد دلیل این حالم رو ناراحتی از نمره های شاهکار، گذاشت، دنبال اصل ماجرا می گذشت و با منی که میلی به گفتن حقیقت ندارم روبرو می شد!

ضربه ای که به در خورد، نگاهم رو از پنجره گرفت و به دکتر مسنی که همراه پرستار وارد اتاق شد، دوخت.

دکتر روبروم ایستاد، پرونده تو دستش رو ورق زد و تک خنده ای کرد،

بعد گفت_خانم علیخانی، شما قبلاً به مدت کوتاهی هم مهمون ما بودید! و دکتر غفاری بهتون گوش زد کردن که باید از هر نوع استرس و هیجانات دور باشید! رعایت نکردید متأسفانه!

چشم از پرونده تو دستش گرفتم و زیر چشمی به فروزان نگاه کردم، که حالا از روی صندلی بلند شده بود و با اخم از پشت سر بادقت به پرونده نگاه می کرد، و سر تکون می داد، پوزخندی زدم و رو به دکتر آرام گفتم_ بله درسته آقای دکتر! دیگه تکرار نمیشه، البته...

خیره به فروزان ابرو هام را بالا انداختم و ادامه دادم_اگه یه چند روز مرخصی داشته باشم و از شرکت و افرادش دور باشم!

لپ های صورتی
دکتر سری تکان داد، پرستار برگه ای را به دستش داد و همونطور که، تند تند در برگه چیزایی
یادداشت می کرد، گفت_براتون قرص های جدید می نویسم، سر ساعت مصرف کنید تا فشار
عصبیتون میزان بشه.

باشه ای آرام گفتم و به فروزان خونسرد روبرویم چشم غره رفتم. هنوز هم دلیل خشمش رو درک
نکرده بودم، حتی نمی دونستم چه خطایی سر دادم! هر چی که بود زیر سر سحرِ عفریته بود...

ونوس*

استرسی تاری از موهام رو کندم و برای بار هزارم شماره درسا رو گرفتم، و هر بار به صدای مزخرف
مشترک مورد نظر پاسخگو نمی باشد گوش سپردم!

محال بود درسا جواب تلفنش رو نده!

محال بود حالش خراب بشه و ونوس با خبر نباشه.

تلفن بی سیم خونه رو پرت کردم روی مبل؛

با عجله خودم رو به اتاق رسوندم مانتو و شالِ دمِ دستیم رو چنگ زدم و با یه حرکت پوشیدم، بعد
کوله طوسی رنگم رو برداشتم و با دو خودم رو به پذیرایی رسوندم، همون طور که بندِ کفش هام رو
می بستم،

داد زدم_مادر جون من میرم دنبال درسا، زودی میام.

شال را بر سرش انداخت و بدون شنیدنِ خداحافظی از زبانِ مادر جون، وارد آسانسور شد.

دکمه پارکینگ رو فشردم و مقابلِ آینه دستی به موهای حالت دارم کشیدم.

تو دلم صلوات می فرستادم، اون قدر هول شده بودم که اولی رو نفرستاده دومی رو شروع می کردم.

با ایستادنِ آسانسور پریدم بیرون ، و بدو بدو خودم رو به در رسوندم.

در رو محکم کوبیدم ، سرم رو بلند کردم که با دیدنِ شایان لبخندی زدم و مشتاق گفتم_خوب خوب
،آژانس هم که اومد!

بزن بریم!

#پارت_62

لپ های صورتی
لب باز کردم تا تیکه ای چرب و نرم به فروزان متکبری، که تکیه اش رو به دیوار داده بود و کمیوت
آناناسی، که طبعاً برای من بود رو حناق می کرد، بدم، ولی درست همون لحظه دستش رو تو جیبش
فرو برد و آیفون مدل آخرش رو با ژشت در آورد؛

_جانم شایان؟

اوه! که اینطور، پس علاوه بر سینا با شایان هم دوست بود، البته اگه همون شای شای خودمون باشه!

_آره درسته، همون خیابون رو بیچ تو، بینم کسی همراهته؟

چشم از کفش های براقش که روی زمین تیک گرفته بود گرفتم و میکی به نی

شیر موز تو دستم زدم، واقعاً نیاز داشتم از این چهار دیواری که دیوارهاش نا امیدی رو به دلم گره
میزدن، دور باشم.

با صدای دو رگه ای که انگار حنجره ی خروس توش کار گذاشته شده بود، نگاهم رو از نوشته ترکیبات
پاکت شیرموز برداشتم؛

_قند اون بالاست مضره!

لب های صورتی
شدت خنده نیمه ی بدنم رو از تخت آویزون کرد، باورم نمی شد! این صدا همون صدای کلفت و پر
أبتهت یک ساعت پیش بود؟!

_نخند! خُروسکِ کَلیفِرَنیایی گرفتم! سالی دو بار میاد سراغم!

خدای من! فرشاد هم می گفت کَلِفِرَنیایا، دیگه نتونستم تعادلِ نصفه نیمه ام رو حفظ کنم و قلّتی که
این بار از شدتِ ریشه روی تخت خوردم، روی زمینِ سرد و شلنگِ سِرْم فرود آوردتم!

ونوس*

با چشمام دنبالش کردم، رفت سوپر مارکتِ اون طرفِ خیابون، برای خریدِ کمپوت! هر چقدر سوال
پیچش کردم کمپوت برای کی و کجا؟ به زدنِ لبخندی الکی اکتفا کرد؛ گمونم باید هلك و هلك بکوبم
و با این پرستیژ، پیاده برم پی درسا! اصلاً من چرا سوارِ ماشین این شدم؟

لرزش و بیبره ضعیفی به گوشم رسید، صفحه ی خاموش گوشیم نشون می داد، برای من نیست؛ حتماً
برای شای شای! بالاخره از سوپر مارکت دل کند، و ایستاد تا ماشین ها بتونه بعد گذرِ ماشین ها، از
خیابون رد بشه، با و بیبره دومِ گوشی، حسِ فضولیم بهم قدرتِ سنگ پایِ قزوین شدن رو القا کرد و
صفحه گوشی رو روشن کردم

امیرعلی: درسا داره مرخص میشه، نیازی نیست بیاید. پس دلیلِ پنهانِ کاریش همین بود! صمیمی
ترین دوستم تو بیمارستان بود و من بی خبر توی ماشینِ این شازده نشسته بودم!

لپ های صورتی

نفهمیدم چطور شد که این تصمیمِ احمقانه و یهویی رو گرفتم، حتی نفهمیدم که با چه سرعتی روی صندلی راننده پریدم، بعد ماشین رو روشن کردم و با سرعت 120 کیلومتر تو دقیقه و بی توجه به دویدن شایان بخت برگشته پشت ماشین و تقلا کردنش برای ترمز زدنم، به طرف بیمارستانی که آدرسش رو از پیام امیرعلی به شایان پیدا کرده بودم، حرکت کردم!

همون آدرس رو برای خاله مینا که مطمئناً اونم بی خبر بود فرستادم، حتی به وحید هم که حین رالی رانیم زنگ زده بود خبر دادم!

درسا*

پله ی آخر رو پشت سر گذاشتم و کنار فروزان به طرف پارکینگ رفتم؛ باد پر جوش و خروشی وزید، شدتش به اندازه ای زیاد بود، که شالم رو از سرم کند، و اگر دستای نجات بخشِ خروسکِ کلیفرنمایی نبود، باید باقی مسیر رو بدون شال ادامه می دادم! سرم رو برگردوندم تا ازش تشکری کنم، اما جیغ لاستیک هایی، از جا پروندتم، و درست تو یک قدمی کفش های گلیم ایستاد!

بهت زده سرم رو بالا آوردم و به فروزان نگاه کردم، اونم دست کمی از من نداشت! هم زمان سرهامون رو به طرف نور زرد چراغ های ماشین چرخوندیم، چند بار پلک زدن کافی بود تا باورم بشه، اون دیوونه ی شتر سوار، کسی نیست جز ونوس!

چطور اومده بود اینجا، اونم با این ماشین؟! خدای من تازه یادم اومد! این همون ماشین رویاهاش بود، همون ماشین گرون قیمتی که سر به دست آوردنش، چند روزی رو با باباش قهر کرده بود و اعتصاب غذا، اما همه ی این کاراش هم بی فایده بود و حاصلی نداشت!

لپ های صورتی
زمزمه ی خروسکی فروزان که بهت زدگی تو ص می رقصید کنار گوشم پیچید. ماشین شایان!

#پارت_63

با این حرفش خنده ریزی سر داد و به ونوسی که با پرستیژ خاصی یک پایش را بیرون می گذاشت خیره شد.

مطمئن بود لبخندِ خبیثی زده است و با یک گاز شایان بیچاره را وسطِ خیابان جا گذاشته!

علاقه عجیبی به دزدیدن ماشین و رانندگی دارد، سه سال پیش که هنوز گواهینامه نداشت، ماشین مادرش پایه خوشگذرانی هایشان بود.

تا اینکه روز تولدش دویست و شش سفید رنگی نصیبش شد و جای جنسیس کوپه ی مشکی رنگ مورد علاقه اش را گرفت، دویست و شش ناکام، که بعد ها نصیب یاسی شد و ونوس سر لچ به جرثقیل کوباندتش!

جنسیس اما، تا همین پریشب هم حرفش را میزد و کلی برنامه برای به دست آوردنش چیده بود!

ونوس*

لب های صورتی
از ماشینی که هول شده، تنها به رنگ زردش، توجه کرده بودم پیاده شدم. خم شدم و کیفم رو چنگ
زدم، چشم چرخوندم

تا اینکه چند قدم به ورودی بیمارستان، شال زرد رنگ توپ توپی آشنایی به چشمم خورد.

درسا بود، رنگش پریده و سفیدیش از همین جا هم به چشم میومد، برام دست تگون داد، پا تند کردم
و خودم رو مقابلش رسوندم، زیر چشمی به فرد اتو کشیده کنارش نگاه کردم، باید امیر علی می بود.

دستش رو گرفتم و با حرص کشیدم سمت خودم.

_ درسا! نباید به من خبر بدی؟

اگه شایان و نمی دیدم باید کل شهر و میگشتم!

نصف جون شدم تا رسیدم اینجا!! اصلا بگو ببینم کدوم آدم نفهمی این بلا رو سرت آورده؟

اخم کرده نگاهی به پست سرش درست جایی که همون امیر علی فروزان، ایستاده بود و با گوشه
بزرگ تو دستش ور می رفت انداخت.

بعد گفت_ چیزی نیست ونوس! شلوغش نکن! یه جر و بحث ساده بود همین!

لگدی به پاش زدم و خیره ی چشماش گفتم_ نه دیگه!خودت شاید دروغ بگی اما چشمات نه دری!

حرصی به فروزان زل زدم، و به سمتش حمله ور شدم، ، دستام رو مشت کردم و چشمام رو که حالا از فرط عصبانیت مثلِ توپِ چهل تیکه، گرد کرده بودم رو به قیافه نه چندان دلنشینش دوختم.

دستی رو شوئم نشست و پست بندش صدای نگرانِ درسا؛

_بیخیال ونوس!بیا بریم!

دستش رو پس زدم و قدمی به جلو برداشتم.

گوشی رو تو جیبِ کُتِ سرمه ای رنگش انداخت و متعجب سرش رو تکان داد.

گره ابرو هام رو تنگ تر و زمزمه کردم

_مرد بودن به زور بازو و صدای بلندت نیست آقای محترم!صدات و رویه زن بلند نکن،هیچ وقت!

نیشخندی زد و سوییچِ تو دستش رو تکونی داد و گفت_الان باید به حرفت گوش کنم؟

نه! دوست دارم همین حرف ها رو به شایان بگم! می دونی چرا؟

شونه هام رو بالا انداختم و نوچی زیر لب گفتم.

ابرویی بالا انداخت و خیره به پشتِ سرم ادامه داد_چون شایان هم به اندازه من خشنِ خانم! و خیلی بیشتر از من رو ماشینش حساس!

با این حرف و تصور اینکه شایان پشتِ سرم باشد پاهام لرزید، مگه ماشینش چی بود؟

با این سوالم از خودم به پشت چرخیدم و شایان رو دیدم، درست تو دو قدمی من و درسا و البته ماشینش! ماشین آرزو هام!

خیلی خونسرد به سمتون اومد، با استرس نگاهش کردم، حالا کنارم ایستاده بود و خیره امیر علی بود!

همیشه همین بوده، به گندی می زدم و بعدش مثل چی پشیمون می شدم!

شایان*

لپ های صورتی

خیره به تک به تک اعضای صورتِ ترسیده و البته پر شیطنتش، چشمکی زدم و بعد رو به امیر علی دندان هام رو به هم ساییدم و دعا دعا کردم که هر چهی زود تر بره، تا بیشتر از این عذاب نکشم و نگاهش به ونوس نیفتد! خوب می شناختم دوستی را که عاشق بود، عاشقِ فرنوش!

هنوز هم همون قدر ازش متنفر بودم...

محال بود اون شب کذایی رو فراموش کنم!

شبِی که اگه یکم دیر رسیده بودم، سرِ خصومتی که با من داشت، به فرنوش دست درازی می کرد!

این دومین دیدارمون بود، بعد از سه سال!

با صدای بوق هایِ ماشینی تو خیابانِ روبرو نگاهِ همه به پرشیایِ نقره ای رنگی کشیده شد، دستِ ونوس هنوز تو دستم بود، و هر لحظه بیشتر و بیشتر تلاش می کرد که جداش کنه، ولی من از تضاد گرمای دستم و سرمای دستش لذت می بردم!

بعد از فرنوش اولین دختری بود که آرومم می کرد!

لحظه ای بعد صدای جیغِ زنی گوش هامون رو خراش داد، با دو به سمتِ درسا می دوید و بر سر و صورتش می زد، شباهتشون فریاد میزد که مادرش.

درسا*

فین فین کنان از بغلِ مامان بیرون اومدم و گفتم _ تو خونه بهت توضیح میدم!

با چشم اشاره ای به ماشینِ بابایِ ونوس، شایان و فروزان که پشت سرم ایستاده بودن کردم و آرام ادامه دادم_ الان وقتِ خوبی نیست مامان!

لبخند زد سری تکون داد.

ونوس_ خب خب! به مناسبتِ قصر در رفتن بند انگشتیِ خودم، برای دومین بار از بهشت پر بار و هُلویِ خداوند، همگی مهمونِ داداشم وحید جون، رستوران!

خندیدیم که لبخندی رو لبایِ بابا نقش بست و با لحنی معترضانه گفت_ نه خیر همگی مهمونِ بنده اید! ونوس جان چرا از کیسه خلیفه می بخشی؟ یه نگاهی به رنگِ زار برادرت بنداز آخه عمو جان!

این بار وحید به حرف اومد و با اخمی پر رنگ که روی پیشونی اش پیچ و تاب می داد، گفت_ یه لحظه صبر کنید ببینم! اگه قرار باشه ما با هم بریم رستوران، باید بدونیم این دوستان کی هستن دیگه؟ مگه نه ونوس؟

لب های صورتی
بعد با سگرمه های در همش، به فاصله ی کمی که با شایان داشت اشاره کرد؛

پرنده ی نگاهم به رویِ ونوسی پر کشید که حالا، بر عکس همیشه و شرایط های کشمشی، رنگ از
روش پریده بود،

خواستم لب باز کنم که بارِ فضا از این سنگین تر نشه، اما تحکم صوتِ مردانه شای شای، اجازه نداد

_بنده ستوان شایان نعیمان، و دوستم، آقای فروزان، از قضا مدیر شرکتی هستن که خانم درسا در اون
مشغول به کارن، از اداره بر می گشتم، که بهم زنگ زدن و ازم خواستن که پیام اینجا! تو راه هم خواهر
شما رو اتفاقی دیدم، حالا هم اینجا در خدمتِ شمام. سوال دیگه ای نیست؟

ابروان وحید بالا پرید و گفت_ خوشوقتم؛ ونوس پس شما از قبل افتخارِ آشنایی با آقا شایان رو
داشتین درسته؟

سرم رو تو یقه ام فرو بردم و زیرِ چشمی چشمایِ آتشینِ وحید رو زیر نظر گرفتم، همون لحظه فرشته
ای از پشت خط گوشی اش به دادِ لحظه رسید! فرشته ای که با دیدنِ اسمش، اخم های در همش باز
و در آنی تبدیل به نیشی باز شد، برق چشم هاش از همین فاصله هم پیدا بود! با اصرار بابا، شایان
هم راضی شدن که همراهمون بیاد رستوران، و فروزان هم خستگی رو بهونه کرد و رفت.

با صدایِ گارسون به خودم اومدم _بله؟

لپ های صورتی

پسری شانزده هفده ساله میزد، گفت_ ببخشید یه آقایی پشتِ حیاطِ رستوران باهاتون کار دارن گفتن سریع بیاین. سری تکون دادم و متفکرانه به جمعی که، هر کدوم مشغول گپ زدن با کسی بودن چشم دوختم، خداروشکر هیچ کس حواسش به من نبود! رو به مامان که کنارم نشسته بود کردم و با لبخندی ملوس گفتم_ میرم دستام و بشورم فضای بیمارستان یکم آلوده بود،

_این بار دهمیه که داری اون بر بری خشکارو میشوری! خواست ادامه بده، که دیبا از بغلش بیرون پرید و به سمتِ درِ خروجی دوید، مامان هم به هوایِ اون از جاش بلند شد و دنبالش رفت؛

*

دستانش را مشت کرد و با قدم هایی شکاک در حیاطِ مملو از ماشین های پارک شده، قدم بر داشت؛ هنوز فردی که قصد دیدار با او را داشت پیدا نکرده بود؛ تصمیم گرفت راه را برگردد، با خود خیال می کرد شاید گارسون او را اشتباهی گرفته، اما با صدایی آشنا که از پشت سر شنید عقب گرد کرد.

_درسا؟

چشمانش داشت از حدقه در می امد انتظار دیدن هر کسی را داشت به جز فرزاد! چند ثانیه طول کشید تا قفل زبانش را بشکند و دهان باز کند؛

_فرزاد تو اینجا چیکار می کنی؟ از کجا می دونستی من اینجا؟!

لپ های صورتی

پا پا کرد و به سمت درختِ گوشه حیاط که نیمکتی زیرش قرار داشت قدم بر داشت _ دنبالم بیا.

با کنجکاوی مسیر را پشت سر فرزاد که حالا اثری از شر و شیطانی هایش در دانشگاه را نمی شد درش دید، راه افتاد و روی نیمکتِ مورد نظر با کمی فاصله از او جای گرفت،

درسا_ حرف بزن دیگه! قیافشو نگاه شبیه بغض یا کریم شده! چقد شبیه ملیکا ناناسی شدی! آخ آخ اگه بدونی، با اون پسره صاحب کارم، تو اتاق.. آله آله به هیچکس هم رحم نمی کنه!

تکه آخر حرفش را که شنید نتوانست خنده اش را کنترل کند، چند ثانیه بعد که آرام گرفت بالاخره به حرف آمد_ درسا اومدم اینجا، بخاطر اینه که تنها کسی هستی که می تونم بهت اعتماد کنم!

درسا کلافه پرسید_ مرسی که بهت اعتماد داری اصلاً من خودم یه پا قرض الحسنه ام بخوای می تونم مسکنِ مهرتم باشم! حالا میگی داستان مربوط به کیه و چی؟!

قلنج انگشتش رو شکست و این بار بی غل و غش جواب داد_ نقش بازی کردنت، تو کلاس گرفت، استاد بهم وقت داد! پس فردا بعد از امتحان، تو مطبش تو هم باید بیای!

#پارت_65

ونوس*

لپ های صورتی

پاهای خیس رو از دستشویی بیرون گذاشتم و رو نوک پنجه به سمت کتابخونه کوچک کنج اتاق حرکت کردم؛ سه شنبه اولین امتحان بود، کتاب رو دو دستی چسبیدم و با لحنی ملوس براش خوندم

_ تویی که انقدر مَلوسی، نندازیم یه وقت سُ لوسی! واقعاً نمره دادنای استاد سُلوسی، یه بی رحمی خفته ای درونش داشت، که آدم رو وادار می کرد، یه دست نوازش و لیچار بارونی، بر سر خودش و خانواده دوست دانشیش بکشه!

ولی نه این ترم باهام شوخی نداره! دیگه وقتشه خر خونی درونم رو روشن کنم، که با هم یه دوری تو کویر بی کاری و بی نمرگی بزنیم...

کتاب رو بستم و با شتاب روی میز پرتابش کردم، نمی دونم چند ساعت از دور دور من و خر و بی کاری و نمره، تو بیابون کتاب گذشته بود، خودم رو از تخت پایین کشیدم و قبل از اینکه از اتاق بیرون برم، گوشیم رو چک کردم؛ یاسی نوشته بود: یکم دیگه میام اونجا. پاشو تدارک ببین بای!

براش نوشتم_ سوپ گلِیفرنیایی یا قرمه ننه پز؟

گوشی رو روی میز عسلی رها کردم و راهی پله های منتهی پذیرایی شدم.

داد زدم_ مادر جون کجایی؟ یاسی پیامک داده بود.

لپ های صورتی

جوابی نشنیدم، کلِ خونه رو زیر و رو کردم اما خبری ازش نبود! نکنه به روح بابابزرگِ ساده لوحم نارو زده باشه! نکنه با دکتر آریان جیم زده باشن اونور آب؟

ووی نه، من نمی خوام برم تلوزیون از این ظهَرِ کذایی بگم! استغفرالله ای گفتم و تلفن بی سیم و از رو مبل برداشتم، حتماً رفته بیرون خریدی چیزی داشته، شماره درسا رو گرفتم؛

از اون شب به بعد باهام قهر کرده بود! انگشتم رو به سمت دکمه تماس بردم که صدای جیغی بنفش رو به بادمجونی از حیاط بلند شد مادر جون! داشت ترکی حرف می زد! یا خدا یعنی سر کدوم بخت برگشته ای عصبانی شده؟! تلفن رو پرت کردم و با سرعت میگ میگ راهی حیاط شدم!

درسا*

برای بارِ چهارم پاراگراف رو خوندم و جمع بندیش کردم، شاید یه نمره ی بیست هم می تونست دلخوشم کنه!

درست مثل دورانِ دبستان و راهنمایی، اما شیطنت هایِ سالِ آخر دبیرستان وقتِ زیادی برایِ درس خواندن باقی نگذاشت..

سروش! گاهی وقتا تمامِ خاطراتِ یک سال خلاصه میشه تو یه اسم، که برای من شد، گاهی اوقات هم خاطراتِ یک سالِ باز خلاصه میشه تو یه اسم!

لپ های صورتی
با صدای مامان از روی صندلی بلند شدم. _بله؟

هیچ وقت نفهمیدم، که چرا وقتی مامان از آشپزخانه صدام می کنه، من می شنوم، ولی وقتی من جواب میدم اون نمی شنوه!

کتاب به دست از اتاق خارج شدم و به طرف آشپزخانه رفتم

_مامان؟

از آشپزخانه بیرون اومد و کنجاو پرسید. درسا، تو شماره تلفنِ خونه رو به جایی دادی؟ الان یه خانمی زنگ زده بود باهات کار داشت.

_با من؟ اسمش چی بود؟

مامان_ تفتی؟ تبسی؟ تخی؟ نه نه ببخشید بخشی! فامیلش بخشی بود، اسمشم گفت الیزابت! یه همچین چیزی.

تلفن رو با حرص چسبیدم، و جواب دادم_ خانم اولاً اینکه شما زنگ زدی به من، دوماً اینکه، این منم که باید از شما بپرسم چرا به تلفن خونه من زنگ زدین؟ سوماً..

لپ های صورتی
وسط حرفم پرید و گفت_ کیشته کیشته بُل نگیر برا من بچه جون! بنده الیزابت بخشی هستم و اگه
اراده کنم می تونم با فضا هم تماس بگیرم! می تونم مزاحم تلفنی ماه و خورشید هم بشم! بله پس
چی؟ حالا بگو ببینم شیطون بابات الان چی تنشه؟!

احساس کردم نفسم سنگین شده این خر مگس دیگه از کجا پیداش شد؟!

_خجالت بکش خانم! تو به بابای من چیکار داری؟ اون اصلاً خونه نیست، مگه خودت ناموس
نداری؟؟

تخشی_ بی یه بی یه! برفی بذار کفترِ جدیدم بخوره تو بَسْتَه!

خیلی خوب بابا حالا قیصر بازی در نیار، زنگ زدم بهت بگم به اون صاب کارِ کم ناموست بگی که اون
پرونده من و پس بده! من تو اون عکسای شسخی دارم! الانم باید برای تستِ مدلینگ اون و با
خودم ببرم! افتاد؟ بهش میگی ها!

کلافه نفسم رو بیرون دادم_ ادب و شعورم که صفر، چشم الی جون خداحافظ.

ونوس*

به زور شلنگ رو از مادر جون گرفتم و با التماس رو به شایان گفتم_تورو خدا برو الان با دمپایی ابری
میاد ها!

شایان_ده بین پای من و کجا گیر داده آخه! چطور برم؟!

خواستم به طرفش برم و پاش رو آزاد کنم که جیغِ مادر جون برای بار صدم رفت هوا

_ بی حیا!!! شلنگ رو از دستم بیرون کشید و این بار افتاد دنبال من

جیغ زدم_مادر جونن مگه من چیکار کردم؟ نگاهی به سر تا پام انداختم و تازه فهمیدم دلیلِ خشمش چیه! شلوار پیش بندی کوتاهی که تنم بود! پروردگارا گند زدم جلوی شای شایِ قصه ها!

#پارت_66

پشتِ نردبونِ بزرگی که کُنج حیات بود پناه گرفتم، و با ترس اول به شلنگ و بعد به شایانی که آب از سر و روش می‌چکید خیره شدم.

با تیشرت سبز رنگش شده بود مثل ریحون های توی باغچه!

تکون نمی‌خورد و فقط با لبخند نظاره گر آب پاشی مادر جون بود.

_ بی حیا قیز، گت! گُر میم سنی!

آب دهنم رو با صدا قورت دادم، عجب اشتباهی کردم!

کاش می موندم خونه خودمون؛ تنهایی تو اون خونه درن دشت، بهتر از بی آبرو شدنم بود!

آروم آروم قدم برداشتم، پشتش به من بود و

هنوز شلنگ به دست ایستاده بود، خدا می دونه چه نقشه هایی برای شایان بیچاره کشیده!

یک لحظه برگشتم و مثل دیوونه ها دستی به معنی خداحافظ برای شای شای تکون دادم، که صدای خنده اش به هوا شلیک شد!

با دستم محکم رو دهنم کوبیدم و چشم ابرویی براش اومدم که ساکت! بعد با دو خودم و رسوندم پشت در شیشه ای ورودی، پرده رو کنار زدم و خودم پشتش جا گرفتم.

مادر جون شلنگ و تو هوا تکونی داد و گفت

به چی میخندی پسر؟ دستات و بیار بالا اصلاً ببینم!

لپ های صورتی
با این حرفش شایان تسلیم شده، دستاش و گرفت بالا. ای ستوان که تسلیم می کردی همه عمر،
دیدى که مادرجون چگونه تسلیم گرفت!

_بفرمایید!

مادرجون شلنگ و پرت کرد گوشه حیاط و دو قدم بهش نزدیک شد.

دستِ چپش و زیر و رو کرد و گفت_خب! زنم که ندارى! پس چیز، چی بود اسمش...

آهان! بی بی فرند ونوسی!

لبم و به زبون گرفتم و

با ترس به شایان که از فرط خنده قرمز شده بود نگاه کردم؛ قبلاً گره اخمش و باز نمی کرد، الان ثانیه به
ثانیه یه مدل خنده ازش میبینیم!

_نخند بی حیا! پس درست حدس زدم!

شایان دست پاچه سرش و انداخت پایین و گفت_نه، نمی دونم والا!

لب های صورتی
با تعجب دست راستم و کوبیدم رو دست چپم و زیر لب گفتم_اع اع پسره دیوونه میگه
نمیدونم!عجب مرموز این!

_چی و نمیدونه، کی مرموزه؟

با صدای مامان الهه پشت سرم هینی کشیدم و برگشتم سمتش، مگه خونه بود؟ کی از شیفت
برگشته بود؟

فکرم و به زبون آوردم و منتظر نگاهش کردم.

گلدون به دست با لبخند ژکوندی سری تکون داد .منم سریع تکونی به دستم دادم و پرده رو کشیدم
تا نبینه؛

با اینکه می دونستم دیده و چیزی نمیگه،اما باید اون روی خانم بودنم و حفظ میکردم و مثلاً خجالت
بکشم و از این بازی ها!

گلدون و از دستش گرفتم و دستی به برگ های بن سای، گلِ مورد علاقه اش کشیدم .

_مادرجون با کی حرف میزنه ونوس؟

لپ های صورتی
وای سومین جمله رو که پرسید یعنی باید عین حقیقت و بگم!

یعنی بگم تو اصفهان نجاتم داد و شد فرشته نجات!

هول سرم و بلند کردم و گفتم_هااان!چیز...

همکلاسیم!همون که تو اصفهان نجاتم داد!

سری تکون داد و پرده رو زد کنار.

_آدرس اینجا رو از کجا آورده!؟

گلدون و روی چنتا پله بالایی گذاشتم و خودم دو سه تا پله پایین تر نشستم.

متفکر سر تکون دادم و نمیدونمی زیر لب گفتم.

با باز شدن در توسط مادر جون ،

لب های صورتی

شتاب زده از روی پله پایین پریدم و پشت مامانم پناه گرفتم! مطمئناً شایان دست به سرش کرده و یه جورایی دلش و به دست آورده.

با این حرکت چپ چپ نگاهم کرد، چادرش و از سرش کشید و آویزون چوب لباسی کرد.

_مادر چرا پسر مردم و خیس کردی؟ همکلاسیش!

چشم ابرویی برام اومد، یعنی بعدا حسابم و میرسه و همینطور که به سختی از پله ها بالا می‌رفت گفت_ هَن بیلیرم الهه! قشه اوغلان دی!

و بعد چرخید رو به من ادامه داد_ برو ببین چیکارت داره! حواست باشه از ایوون نگاه میکنم! اون پاهاتم ننزاز بیرون هی!

حرفی به مامانم نگاه کردم که می‌خندید و چیزی نمی‌گفت، اون باید سخت گیری کنه نه مادر جون!

چادر گل گلیم و شل انداختم رو سرم و رفتم حیاط.

نگاهم و چرخوندم سمت ایوون، فاصله اش تا حیاط کم بود، مادر جون صاف ایستاده بود، یه تسبیح هم دستش بود و تند تند تو دستش می‌چرخوندش و زیر لب ذکر می‌گفت و طلبکار نگاه می‌کرد؛ شاید اگه یکم دقت کنه بشنوه چی می‌گیم!

لب های صورتی
بیخیال مادرجون روبروی شایان ایستادم، آب تیشرتش و گرفته و بود دیگه ازش نمیچکید، اما جذب
تنش شده بود و هیکل رو فرمش بود که به چشم میومد، استغفرالله ای گفتم و با با یاد آوردن
مادرجون سرم و انداختم پایین و خیره دمپایی های رنگارنگم شدم.

دستش و کرد تو جیبِ شلوارش و چیزی و تو مشتش آورد بیرون.

_دستت و باز کن .

کف دستم و بردم جلو ،مشتش و که باز کرد گردنبندم تو دستم ول شد .

به اجبار سرم و بلند کردم و ممنونی زیر لب گفتم.

لبخند مهربونی زد و با خداحافظی از در حیات بیرون رفت.

#پارت_67

تلفن و کوبیدم رو پایه و به سمت دیبا حرکت کردم، با دستاش از پایه های میز نهار خوری چسبیده
بود.

_آخ فدات شم من!

بیشتر تو بغلم فشردمش و به سمت آشپزخونه حرکت کردم.

صدای حرف زدن مامان از تو اتاق میومد،

به سختی پارچ آب و شیشه استوانه ای شربت آلبالو رو از یخچال خارج کردم و دو تا لیوان بزرگ و یه دونه هم استکان کوچیک برای دینا درست کردم.

وای خواهر جان چه خپل شدی! دستم شکست.

گذاشتمش رو اپن و ادامه دادم. پیر رو مبل یواش!

سینی به دست از آشپزخونه خارج شدم، دیبا رو مبل تکونی به خودش داد و یه ضرب پرید پایین و دو زانو روبروم نشست، استکان و به دستش دادم و قلپی از شربت خوردم و بلند مامانم و صدا زدم.

یعنی بخشی با فروزان چه نسبتی داره! اصلا شرکت ما چه ربطی به مدل و مدلینگ داره!

چینی به ابرو هام دادم و تو دلم گفتم بالاخره که میفهمم کی هست این مادمازل تخیلی! نه بخشی!

با نشستن مامانم روبروم لیوانی به سمتش گرفتم

لپ های صورتی

کی بود؟

لیوان و از دستم گرفت و گفت_الهی بود.

میگفت امروز یه پسره اومده بوده خونه مامانش!

اوه اوه مامانش اونجا بوده!وای بر من!

اگه ونوس بفهمه آدرس و من دادم به شایان پوستم و می‌کنه!چه کنم بچه عاشقه خب!

نمی‌تونم مانع رسیدنِ مجنون به لیلی باشم که!

ظاهرم و حفظ کردم،مثل همیشه وقتی که تعجب میکنم ابرو هام و انداختم بالا که مثلا تعجب کردم و چیزی نمی‌دونم!

اع!کی بوده حالا؟

از جاش بلند شد سینی و برداشت و وارد آشپزخونه شد.

_گفت اسمش شایان بوده! مادر جون هم حسابش و رسیده؛ حسابی با شلنگ خیشش کرده!

تو میشناسیش درسا؟

از الکی خندیدم و گفتم_نه من از کجا بشناسم!

از روی اُپن خم شد جلوم و با چشمای ریز شده پرسید_مگه همکلاسی نیستید؟

دست پاچه نگاهش کردم و گفتم_چرا چرا!! این پسره با ونوس هم کلاسه، آره! آخه ونوس آمار رو با استاد قلندری برنداشته، نه که یه بار انداختتش!

مامان سری تکون داد، درسا رو بغل کرد و ادامه داد_بابات امشب نمیاد، من رژیم دارم، غذای دیبا هم دادم! تو یخچال قیমে داریم گرم کن بخور مامان جان، میرم دیبا رو بخوابونم، خودمم بعدش می خوابم، شب بخیر.

باشه ای زیر لب گفتم و گوشیم و از تو جییم در آوردم، دو تا میس کال از ونوس داشتم،

اول ساعت و نگاه کردم تازه هفت بود.

لپ های صورتی
رفتم دایرکتش، چون معمولا اینستا آنلایین.

با اینکه بی دلیل باهاش قهر بودم

ایموجی شیطان و براش فرستادم، هر از گاهی سر به سرش میزارم.

تو دوثانیه خوند و همون ایموجی و برام فرستاد. خندیدم و عکسی که از رو پروفایل تلگرام شایان
ذخیره کرده بودم و براش فرستادم.

دید اما جواب نداد، چند دقیقه بعد گوشیم زنگ خورد.

دستم رو فلش سبز رنگ کشیدم و گوشی و به گوشم چسبوندم.

_قهری هنوز؟

خندیدم و گفتم_نه، پپر بیا بریم بیرون!

_نیم ساعت دیگه اونجام!

لب های صورتی
لیسی به بستنی تو دستم زدم و با دقت به پیامکِ ناشناسی که رو صفحه گوشیم چشمک میزد نگاه
کردم. با آرنج تو پهلوئی درسا زدم و گفتم_این کیه؟

_نمیدونم، ببین کیه.

پیام وباز کردم و زیر لب چیزی که نوشته بود و خوندم

_امان از شب های دلتنگی!

با تعجب به نگاه به خودم و یه نگاه به متن پیام کردم و با خنده گفتم_لابد همراه اوله! شوخیش
گرفته بدبخت!

درسا گوشی و از دستم کشید و گفت_چی چی و همراه اول، الان زنگ میزنم ببینیم کیه!

#پارت_68

زد رو آیفون و نفسی عمیق کشید _دستگاهِ مشترکِ مورد نظر در دسترس نمی باشد لطفاً بعداً تماس
بگیرید.

لپ های صورتی

گوشی رو داد دستم و در حالی که به سمت پیشخوان می رفت تا حساب کنه گفت_ هر کیه خوب کارش و بلده می خواد شناسیش! با قیافه ای تُرش، به طرف ماشین رفتم و در رو زدم.

درسا_ ببین راستی یه راهی داری که بفهمی این مزاحم تلفنی کیه، گفتی تلگرامم که نداره هوم؟ مشتاق پرسیدم_ چه راهی؟ نه نداره، شمارش رو سیو کردم دیدم.

_ بشین تو ماشین تا بهت بگم..

فحشی نثارِ آنشرلی و موهاییِ قرمزش کردم و در عرضِ ایکی ثانیه حاضر شدم و به طبقه ی پایین رفتم، خداروشکر مامان تا دیر وقت سرگرم کلنچار رفتن با دیبا بود و الانم خواب! وگرنه باید یه دور سوال پیچ می شدم و آخرم انقدر غر می زد به جونم که از رفتن به شرکت منصرفم کنه!

_ کجا میری دخترم؟

بند کتونیم رو سفت کشیدم و از وسط در حیات برگشتم_ سلام بابا میرم شرکت از اونورم میرم امتحان میدم.

اخمی به پیشانی اش نشاند و با مکث گفت_ باشه برو، مواظب خودت باش، پول داری؟ سرسری آره ای گفتم، و از در خارج شدم.

نگاهم رو از متن کتاب برداشتم_ اتوبوس دیر کرده..

– پنچر کرده!

سرم رو به طرف صدا برگردوندم پیر مردی روزنامه به دست، عینکش رو آورد نوک بینی اش و ادامه داد. امروز کلاً اتوبوس نداره این ایستگاه، بهتره یکم بدویی برا تندرستیت خوبه!

متعجب گفتم. کلی راهه بستنی یخی هم باشم آب میشم تا اونجا پدر جان! صفحه ی روزنامه رو چرخوند و گفت. همین زبونت نمیداره شوهر گیت بیاد دیگه! شبیه غروب جمعه شدی از تنهایی!

کارد که چه عرض کنم، ترم میزدی خونم در نمیومد! عصبی چشمم رو تو کاسه چرخوندم تا محترمانه جوابش رو بدم اما صدایی نا خونده، مانع شد

– هی دختر بیا سوار شو! هم زمان سرمون رو برگردوندیم سمت خیابون، ال نودی سفید رنگ، داشتم اطرافم را آنالیز می کردم تا دختری که منتظرش بود رو پیدا کنم،

شی ای سنگین به پایم برخورد، با قیافه ای وحشتناک به طرف پیرمرد که عصایش را روی پایم می کوبید زل زدم

– دلم برا شوهرت میسوزه! عجب آدم دیر گیرایی هستی! ها برو سوار شو دیگه. کنجاو به ماشین چشم دوختم که دنده عقب گرفت و درست روبروی دید چشمانم ایستاد، قیافه ی متعجبم در مقابل لبخند ژکوند سینا! به طرف ماشین حرکت کردم و سوار شدم.

ونوس

با استرس لبم رو جویدم دعا دعا کردم جواب نده، نه جرعتِ حرف زدن داشتم نه توانِ قطع کردن

_ الو بله؟

آب دهانم رو قورت دادم و با صدایی ضعیف جواب دادم

_ سلام شای چیز آقا شایان! ونوسم.

لحنش انقدر خشک و جدی بود، که هزاران لعنت به خودم و پیشنهادِ درسا فرستادم

_ خب می شنوم؟

پیچی از موهای پریشونِ دورم را در دست گرفتم

_ هیچی ببخشید نباید مزاحمتون می شدم، سلام برسونید خدانگهدار!

لب های صورتی
تا خواستم قطع کنم، صدایش پشتِ خط پیچید که می گفت_ به کی؟

گفتم_چی؟

گفت_ کی؟ به کی؟

گفتم_ کی کیه چی به کی؟

کلافه جواب داد_ خانم شما آی کیوتون چنده؟_ نمی دونم والا، تا حالا تست ندادم ولی برا دختر عموم که هشتاد بود! بعد نه که ما خیلی شبیه همیم از هر نظر، فکر کنم منم همون حدودا باشم! حالا دو تا پایین بالاش رو نمی دونم!

ای وای گفتنش رو از پشت خط شنیدم، و بعدش دیگه هیچی نشنیدم! چون قطع کرده بود!

دو دقیقه گذشت تا فهمیدم چه سوتی دادم وای ونوس انشالله بادِ معده شی بری هوا! آخه این چه حرفیه که زدی؟

دهنم رو کج کردم و ادایِ خودم و در آوردم، سلام برسون سلام برسون! آخه به کی سلام برسونه دختره ی چلغوز؟ دیدی به هوشتم توهین کرد! آلارم پیامک دهنم رو چفت کرد، بباز هم همون شماره ی ناشناس! متن پیام رو خوندم_ اگر میلی نبود لیلی چرا ظرفِ مرا بشکت لیلی؟

لپ های صورتی

دهنم سه متر باز شد! خدایا این دیگه کدوم آدمِ بیکاریه که از دیشب ده بار به من پیام داده؟ من کی ظرف این کفتر و شکوندم؟! لعنتی شای شای! خیر سرم خواستم از اونکه پلیس کمک بگیرم.

گوشی رو با حرص رو میز کوبوندم، بعدش یادم افتاد که چقدر دُرِ گرانیه تو این گرونی و برداشتم با احترام نازش کردم؛ به طرفِ کمد لباسم رفتم تا زودتر آماده شم و برم کتابخونه.

درسا*

یه دستم به خودکار بود و اسمِ مکان هایی که ازشون سفارش کار گرفته بودیم رو می نوشتم یه دستِ دیگه ام به ورقِ کتابم که گمش نکنم، یه گوشم به تلفن های مکررِ فروزان که هی صدام می کرد برم اتاقش!

آخرین سفارش رو که یادداشت کردم، سرم رو بلند کردم ببینم این تریلی لود شده یا نه؟ که تقه ای به در زده شد؛

کلافه گفتم_بفرمائید.

در باز شد و سینا رو برای دومین بار تو یک روز دیدم! خیلی دوست دارم بدونم شغلش دقیقاً چیه، که یه سره تو این شرکت علاف می چرخه! چشمم رو از روش برداشتم و حواسم رو به کامپیوتر دادم، زیر چشمی دیدم که رفت رویِ صندلی گوشه اتاق نشست_ مامورِ ورزشگاهم، همون یگان ویژه! روزایِ بیکاریم رو میام اینجا، تو حالت خوبه؟

لپ های صورتی
کپ کردم، یعنی ذهنم رو خونده بود؟! آب دهانم رو به سختی قورت دادم و لبخندی مصنوعی چاشنی
صورتم کردم. من؟ آره خوبم!

#پارت_69

موبایلش رو از جیبش در آورد و در حالی که به گوشش نزدیک می کرد،

پرسید. مزاحم کارت که نیستم؟

_ نه نه!

_ الو سلام، چطوری داداش؟ شیفتی؟

با یک چشم حرکات صورتش رو زیر نظر گرفته بودم و با چشمِ دیگر متن کتاب رو می خوندم، اخماش
رفت تو هم و گفت

_ خیلی خوب بابا خداحافظ.

کتاب رو برداشتم و گرفتم جلوی صورتم که مثلاً دارم درس می خونم!

لپ های صورتی
سینا_شایان بود.

وا مگه من پرسیدم کیه؟ این بشر چرا انقدر الکی حرف میزنه با من!

نگاهش کردم، در قندون رو برداشته بود و روی میز می چرخوندش ادامه داد_ امروز چندمه؟
خداروشکر بخاطر تاریخ امتحان یادم بود جواب دادم_ بیست و سوم! آذر.

پوزخندی زد و گفت_ همون پس سالگردِ فروشه...

خدای من! فروش همون دختری که تو خوابم دیده بودم! اونم اسم شایان رو به زبان آورده بود!
نتونستم جلوی کنجاویم رو بگیرم، پرسیدم_ فروش؟!!

سینا_ آره فروش، دختر عموش؛ سه سال پیش نامزد کردن، شبِ عروسی تصادف کردن فروش
همون موقع.. بلند هوفی کشید،

و نگاهش رو به دیوار دوخت و ادامه داد_ خودِ شایانم خیلی آسیب دید، چند وقتی خواب و خوراک
نداشت شده بود مرده ی متحرک، ببینم علیخانی تو داری گریه می کنی؟! فکر نمی کردم به جز
شیطنت کار دیگه ای هم بلد باشی! البته به جز اون شب..

صدای قدم هاش که به میز نزدیک می شد، رو شنیدم، هر چی با مقنعه اشکام رو پاک می کردم
فایده نداشت انگار یه اقیانوس تو چشمم راه افتاده بود.

بالا سرم ایستاد و آرام _ نمی دونستم در این حد حساسی دختر!

فین فین کردم و با چشمایی که پرده ی اشک تارشون کرده بود، رویِ میز دنبال دستمال کاغذی گشتم، تا بینی ام بیشتر از این بی آبروم نکرده!

صدای خندش جنبش دستم رو متوقف کرد، دستش رو تو جیبش چرخوند و یه دستمال ازش کشید بیرون، و روبروم قرار داد؛ با صدلی پشت بهش چرخیدم تا صورتم رو پا کنم

دوباره متوقفم کرد، با رگه های خنده تو صداش و تعجب، گفت_ تو دیگه کی هستی؟ خب من دارم از آینه روبروت می بینمت که!

خودم به حرکتم خندم گرفت و فضا پر شد از ریز خندیدنم...

به طرفِ در رفتم تا به فروزان خبر بدم بخاطرِ قرارم با فرزاد، بعد از امتحان نمی تونم برگردم شرکت.

_کجا؟ الان کسی پیششه بذار به کارشون برس.

تیکه آخر حرفش رو انگار که با تمسخر گفته باشه!

لپ های صورتی

تند تند ردیف کردم _ می خواستم ازشون اجازه بگیرم که بعد از امتحانم یه سر با دوستم برم جایی..

_امتحانات ساعت چنده؟

_دوازده و نیم شروع میشه.

این بار جوابش خیالم رو راحت کرد _ نیازی به اجازه نیست، امروز ساعت کار به شرکت تا یک بیشتر نیست.

یهو صدای داد و بیدادی تو سالن بیرون بیند شد، متعجب برگشتم طرفش

_کیه؟

کلافه سری تکون داد _ گمونم این زنست، چی بود اسمش، بخشی!

در رو با ضرب باز کردم و از اتاق خارج شدم، سالن به طرز عجیبی به هم ریخته بود! سحر هم نبود، یه زن میانسال با مانتو کوتاه طوسی اداری، شلوار ستش و مقنعه ای مشکی رنگ و یط سالن ایستاده بود، و یه چاقو میوه خوری هم دستش بود، چند تا مرد هیکلی هم هم دور و ورش ایستاده بودن، و هرکدوم یه تفنگ آب پاش بزرگ دستشون بود!

لپ های صورتی

_ببخشید خانم..

تا صدام رو شنید به طرفم برگشت دستاش رو زیر چوونش زد و با لبخندی ملیح گفت_ سلام مادمازل
الیزابت تخشی هستم و شما؟

با چشمانی گشاد شده نگاهم را به ژستِ عجیبش دوختم و جواب دادم_ درسا علیخانی هستم،
کارمندِ بخش چاپ.

یک دفعه حالتش تغییر کرد لبخندِ ملوسش جاش رو به اخمی در هم داد، و چاقو رو خیای حرفه ای
تو دستش چرخوند،

بادیگارد هاش خواستن به سمتم حمله ور شن که داد زد_ سر جاتون وایستید احمقا! شفتر سفتتر،
دفتر، کفتر، مسواک!

همگی جواب دادند_ بله مادمازل!؟

شیطانی خندید و گفت_ آفرین همین رو می خواستم ازتون بشنوم! حالا گمشید کنار! بعد بدونِ مکث
پرید بالا مثلِ خرگوش، کف پاهاش رو به هم زد و جلوی من فرود آمد!

از ترس دو سه قدمی عقب رفتم، و در نهایت به دیوار چسبیدم که گردنم رو گرفت و چاقو رو گذاشت
نزدیکِ شاهرگم!

تمام قدرتی که تو صدام بود رو بکار گرفتم و جیغ زدم! صدای داد سینا از پشت سرم بلند شد_ اون و
ولش کن دیوانه!

با شدت در جا چرخید به پشت، اشک هایم تبدیل به هق هق شده بودن،

بخشی_ به به آقای سی سی مَنور کردید! چقد جذاب شدی شیطون بلا، میگم کی بریم محضر؟! فریاد
زد_ حمله آبپاشی!

به دقیقه نکشیده، سر تا پای سینا خیس از آب شد! تقلا کردم که ولم کنه اما بیخیالم نشد که هیچ، با
زانوش محکم از پشت کوبید تو ستون فقراتم!

گمونم نفسم برای یک لحظه رفت و برگشت!

بخشی_ ببینم کجاست این فور فور؟! بگید بیاد بیرون تا شهیدش نکردم! بالاخره فروزان از اتاقش
بیرون اومد به طرفش که چرخیدیم .. ماتم برد! بازم ملیکا! با آرایشی غلیظ کنارش ایستاده بود!
فروزان با دیدن صحنه، رنگ از روش پرید و با سرعت به طرفمون اومد.

#پارت_70

فریادش ستون های ساختمان را لرزاند.

چه غلطی داری می کنی؟

زنی که الیزابت بخشی نام داشت، دومین خنده شیطانی اش را سر داد، با کفش های پاشنه بلندی که پوشیده بود و لابه لای ابرها سیر میکرد، از بالا به فروزان نگاه می کرد، ناگهان فشاری به کمر درسا آورد که برای دومین بار نفسش رفت و برگشت!

ببین فور فور جون، بیا مثل یه سوپر قهرمان اون پرونده شخصی من و بده و جون این دخترک و نجات بده!

فروزان کلافه دستی به گردنش کشید، خشمگین نگاهی به بخشی انداخت. خوب می دانست زنی که مقابلش است اراده کند می تواند تهران را منفجر کند! پس بی حرف و به اجبار دستش را به معنی باشه تکان داد و به سینا اشاره کرد و گفت- پرونده شماره چهار صد و پنجاه و شیش رو از دفترم بیار!

چاره ای نداشت جانِ کارمند شرکتش در میان بود! باید تنها آتویی که از بخشی را داشت هم بر باد می داد!

سینا به سمت اتاق فروزان قدم برداشت و در کشو های فلزی به دنبال پرونده گشت.

شماره پرونده برای درسا آشنا بود، اما دردِ طاقت فرسای کمرش اجازه فکر کردن را از او گرفته بود، تکانی به تنش داد که با ضربه دوم بخشی به زانویش مواجه شد. پلک هایش را محکم روی هم فشار داد و نفسی را که حبس کرده بودم را رها کرد.

_تکون نخور دخترم، من میونه خوبی با شلوغا ندارم! و با دستش ضربه ای به میز منشی زد و ادامه داد_زود باش آب هویج!

سینا با رنگ و روی پریده خود را به فروزان رساند و در گوشش چیزی گفت.

تخشی با چشمان ریز شده از فضولی خیره خیره نگاهشان می کرد، سعی داشت شاخک های شنوایی اش را فعال تر از دیروز کند!

_سی سی جون غریبه نداریم که! بلند بگو وگرنه شهید مدافع شرکت میکنمش! و با چاقو فشار خفیفی به گردنش آورد.

ترسیده جیغ خفه ای کشید و چشمان خیسش را به سینا و فروزانی دوخت که مبهوت خیره پارکت های قهوه ای زیر پایشان بودند!

ونوس*

شال سبز رنگم رو سر کردم، رژ لب کمرنگی زدم

کوله ام را برداشتم و با خوشحالی از اتاق خارج شدم. دیشب با هزار تا دلیل مامانم و راضی کردم تا مهمون های مادر جون نیومدن برگردیم خونه که چشمم به اون فرشادِ کلیفرنیایی نیفته!

تند تند پله ها رو اومدم پایین، کتونی هام و از روی جا کفشی برداشتم، رو پله ورودی نشستم و در حالی که با گره کور بند کتونی ور میرفتم داد زدم_مامان من میرم کتابخونه، بعدشم امتحان دارم.

_مواظب خودت باش! خدا حافظ عزیزم.

_چشم!

آخرین گره رو هم زدم و از خونه خارج شدم.

پشت یکی از میزها نشستم،

کتاب و مداد سیاهم رو از کوله ام درآوردم .

طبق محاسبات دیشبم تقریباً یک فصل و نیم دیگر باید درس می خوندم، اونم تو یه ساعت!

یادم باشه یه زنگ به درسا بزنم با هم بریم دانشگاه.

مداد و تو دستم چرخوندم که با صدای زنگ موبایلم از جا پریدم. لعنتی زیر لب گفتم، یادم رفت خاموشش کنم.

_ هیس! قطعش کن خانم!

هول نگاهی به دور و برم انداختم و روی همون دخترِ معروفی که تقریباً نصف عمرش و اینجا گذرونده بود زوم کرد، درس خوندش بی فایده بود به نظرم؛ طبق گفته مسؤل کتابخونه پنج سالِ پشت کنکور مونده و برام هیس هیس می‌کنه!

با صدای دوباره موبایلم، و دیدن اسم صبا ردِ تماس و زدم تا بعداً خودم باهاش تماس بگیرم.

بیخیالِ یه فصلی که مونده بود شدم، کتاب و مداد و پرت کردم تو کوله و از جام بلند شدم، روبروی همون دختر که اسمش مهین بود ایستادم، چشم غره وحشتناکی نثارش کردم و با دو از سالن خارج شدم. خانم یوسفی پشت میزش نبود، ساعت رو دیوار یک ربع به دوازده رو نشون میداد و زمان نداشتم، باید دو تا مسیر عوض می کردم؛ بنابراین

کتاب هایی که از هفته پیش برده بودم، رو میز رها کردم و سریع به سمت پارکینگ بغل کتابخونه حرکت کردم.

پام و رو پدال گاز فشار دادم، ماشین از جا کنده شد؛ گوشیم و از رو داشبورد چنگ زدم

باز هم از همون شماره ناشناس پیام داشتم.

لپ های صورتی
تند تند برای درسا تایپ کردم تا هر چی زودتر، خودش و به سر خیابون شرکت برسونه.

بعد با صبا تماس گرفتم، کم پیش میومد بهم زنگ بزنه!

_الو، سلام خوبم خوبم

...._

_اوه! امروز؟

...._

_اوکی ساعت پنج می بینمت، آدیوس!

#پارت_71

_درسا رو ول کن دیوونه؛ طرف حسابِ تو منم!

پوزخندی پر صدا زد و گفت_هه هه ، نه بابا! اون آب هویج چی گفت، که بهم ریختی؟

سینا به سمت مون قدم برداشت، و خونسرد گفت_ پرونده هست! خوب؟ ولی زمانی بهت میدم که درسا رو ول کرده باشی!

تخشی دوباره خنده شیطانی سر داد و گفت_ چه جالب! تخم مرغ!

با این حرف، بادیگارد هاش دست به کار شدند و تخم مرغ های رنگ شده ای رو از جیب هاشون در آوردن، و آماده اشاره ای از مادمازل بخشی شدن، تا سرتاپای سینا رو علاوه بر آب آغشته به تخم مرغ کنن!

با این حرکتشون سینا به سرعت تکونی به خودش داد و کنارِ ملیکا پشتِ ستون پناه گرفت!

_دم و دستگاهش و نگاه! همه چی توش پیدا میشه، دستِ شیطون و از پشت بسته.

بخشی نگاهی خبیث به ملیکا که این حرف رو زده بود کرد و

گفت_ او او! یه غنچه خوشگل هم اینجا داریم که، فور فوری جون دور و برت دختر زیاد هست!

فرزان به چپ و راست قدم برمیداشت و به دنبال راه حلی بود تا پرونده گم شده رو پیدا کنه، یا اعلام کنه چه اتفاقی افتاده!

دردِ کمرم کمتر شده بود، از اینکه تو حصارِ تنگِ دست های درازش گرفتار بودم، حسابی کلافه شده بودم؛ عقربه های ساعت هم که تو تلاش بودن، زودِ زود به دوازده برس!

وای اگه به این امتحان نمی رسیدم، مطمئناً ترمِ بعد، دوباره باید ریخت و طعنه های سلوسی رو تحمل می کردم!

گوشه لبم رو گاز گرفتم و با بسم اللهی خودم و تکون دادم، دودل بودم که بگم یا نگم!

اگه فروزان می فهمید برای بار دوم پرونده اشتباهی برداشتم، قطعاً بی برو برگرد اخراج می کرد؛ اما می ارزید به آزاد و خلاص شدن از بوی عرق و فشارِ دستانِ تنگِ بخشی!

مگه تو اون پرونده چی از این بخشی نوشته شده که زمین و زمان و به هم ریخته؟

—اون پر...پرنده دستِ منه!

با این حرفم ولم کرد، ذوق زده برگشت سمتم.

—از اولم می دونستم تو چه عجزه ای هستی!

لپ های صورتی

قبل از اینکه فروزان چشمای ترسناکش و بهم بدوزه، و اسپر دوباره بخشی بشم سریع قدم برداشتم سمتِ اتاقم، در و با شتاب باز کردم و هراسون دور خودم چرخیدم.

یه چشمم به ساعت و یکیش هم دنبال پرونده بود.

کشوی اول، کشوی دوم و کشوی سوم

با دیدن جلدِ قرمز رنگی که اصلاً شباهتی به پرونده های دیگه نداشت؛

بلند داد زدم_یااافتم!

سریع برداشتمش، از اتاق خارج شدم و پرونده رو پرت کردم تو هوا، کلی عکس و کاغذ از لای پرونده تو هوا معلق شد، تخرشی که روی میز لم داده بود، هول شده پرید پایین و داد زد_ تف تف! گفترای بی پر و دم جمعشون کنید!

بیخیال بادیگارد ها که مثل مور و ملخ اینور اونور می چرخیدن، کیفم و از رو میز قاپیدم و زیر نگاهای متعجبشون از شرکت خارج شدم. خدا به دادم برسه؛ نگاهِ آخرِ فروزان و هرگز از یاد نمی برم!

تند تند پله ها رو گذراندم و کنار خیابون به هر ماشینی که رد میشد دست تکون دادم،

لپ های صورتی
پراید سفید رنگی که با شتاب به سمت میومد، جیغ بنفشی کشیدم و رفتم کنار

با دیدن سرنشین، دیوانه ای به ونوس گفتم و خودم و تقریباً روی صندلی پرت کردم، بازم ماشین
مامانش و دزدیده بود!

_لعنتی دو ساعته کجایی تو؟

حرفی کوبیدم رو داشبورده و گفتم_ برو برو میگم بعداً، دعا کن سلوسی ملوسی بر بادمون نده!

*ونوس

با دیدن استاد سلوسی، که با یک عالمه برگه به سمت کلاس می رفت، دست درسا رو کشیدم و با دو
خودمون و دقیقاً مقابل استاد در حالی دستش به دستگیره در بود رسوندیم.

_سلام! عه استاد ما نمی دونستیم خودتون هم سر جلسه حضور دارین!

طلبکارانه اخم کرد و با صدای تو دماغیش گفت_ خانم ها تنها چند قدم تا حذفتون باقی مانده بود!

سرم رو رویِ ورقه خالی از پاسخ گذاشتم و زیر چشمی به ملیکا نگاه کردم، شادان و خندان ورقش رو تحویل داد و با تق و توقِ کفش های پاشنه ده سانتی اش، از کلاس خارج شد!

نمره ی بیست، در عرضِ بیست دقیقه!

ای پهبادِ نامرد! خرخونِ کلاس هم انقدر پلنگِ ذلیل؟

دستی دستی کلِ جواب ها رو به دختره رسوند، حالا هم خودش نشسته به مراقب ها لبخند میزنه!

– پیس پیس پهباد!

از زیرِ عینک ته استکانیش نگاهی به ونوس که صداش می کرد، انداخت و چشم غره رفت!

– پهباد پهباد تو رو به خدا! برات عینکِ جدید می خرم، قاب رنگی! بندِ عینکم کنارش!

با استرس ته خودکار و زیرِ دندونم فشار دادم و فاتحه ای برایِ مرحوم ونوس فرستادم، مراقب غول تشن دست به کمر نزدیکش می شد!

لپ های صورتی
ونوس بی خبر ولی، با چشم هاش به پهباد التماس می کرد!

وحشت زده از فریادِ غول تشن خودکار رو ول کردم رو زمین،

– بیروون!

ونوس۔ پهباد! الهی کم باد شی به زمینِ گرم بخوری، انشا... سفینه فضایی کُتلتِ کنه، اون مژه هات
و دُم اسبی بیندن تو بازار حراج کنن! سلوسی! سر مزارت حلوا با خلال و مغزِ پسته اضافه خیرات کنم،
تکِ تکِ سوالی من در آوردیت رو با قلم خطاطی، حک کنم رو حجله پهباد!

درمونده تو سرم کوبیدم و دستام رو برای ونوسی که حالا با اجبارِ مراقب به بیرون هدایت می شد،
تکون دادم!

با هر بدبختی که بود، سه تا سوال رو جواب دادم و فرار رو بر قرار، زیر سنگینی نگاه مراقب ها، ترجیح
دادم!

کلافه به زن و شوهری که بعد از یک ساعت و نیم از مشاوره ی استاد دل کندن و خارج شدن، چشم
دوختم؛ منشی با دیدنشون سیخ سرجاش ایستاد،

کنجکاو پرسید۔ چی شد بالاخره؟ باز وقت بذارم؟

لب های صورتی
زن نگاهی به اخم های در هم شوهرش کرد و ذوق زده گفت_ نه نه! به کمک خانم دکتر شریفی، سرِ
ضخامتِ ماکارونی به توافق رسیدیم! همون سبوس دار کُلفت ها تصویب شد!

گیج نگاهشون کردم که

این بار مرد گفت_ بله الانم می ریم فروشگاه تهیه کنیم.

نگاه مات به جایی که چند دقیقه پیش ایستاده بودن قفل بود،

فرزاد_ دکتر شریفی؟ مگه فامیلیش قلندری نبود؟

فرزاد مثل مرغِ سرکنده از اتاق بیرون پرید و در جوابِ اینکه کجا میری؟

گفت_ بپر بیرون، این اون نیست!

نفس نفس زنان جلوی خروجی ساختمون ایستادم؛

فرزاد_ آخ آخ دیدی چی شد؟ این ننش بود، عجب سبیلایی هم داشت... این اصلاً روان پزشک بود!

لپ های صورتی

نفسم رو بیرون دادم و با عصبانیتی ساختگی پشتِ هم ردیف کردم_ یعنی چی که ننش بود؟ خب مزه دهنِ اون و می چشیدی، می دیدی آیا راضیه دخترش و به همچین یالغوزی بده یا نه...

چشماش رو گشاد کرد و گفت_ دِ نه دیگه! طرف متاهله متاهل! آخ درسا نمی دونی که، با گفتن جمله ی " دخترم و شوهرش " یه تیر تو قلبم فرو رفت! جاشم می سوزه!

شونه ای بالا انداختم و بدجنس گفتم_ نخیر عزیزم اون تیر نیست معدته، بس که سمبوسه هایِ سلف و خوردی همچین شده! بعدم متاهل و مجرد بودنش، به من دخلی نداره، می خواستی یکم بیشتر تحقیق کنی!

فرزاد_ خب؟

_خب، هرکاری یه بهایی داره دیگه فری جان، اون روز که اون همه دروغ ردیف کردم تو کلاس درباره ی تو، فرشتگان حتماً حسابی حسابِ نامه ی اعمالم رو رسیدن! باید یه دریافتی بابتِ چاخان کردنام و پر شدنِ لیست گناهام بگیرم دیگه نه؟

لب گزید و آهی کشید، شیطانی لبخند زدم که مشمعی تو دستش بالا آورد، و جلوی چشمم تکون داد_ فکر اینجاش رو هم کرده بودم!

دستم رو به طرفش بردم، که دستایِ زرافه ایش رو بالاتر برد و با غرور گفت_ آل استارِ قرمز!

لپ های صورتی
متاسف نگاهش کردم و پوزخند زدم_ لابد فیکه!

خنده ای مضحک کرد و مشمع رو پرت کرد تو بغلم

در حالی که پاش رو، تو پیاده رو می گذاشت_ دیدت رو ثروتمند کن بچه! ما از اوناش نیستم، اصلِ
اصله!

#پارت_73

کتونی ها رو از تو مشمع در آوردم و دو زانو روی صندلی ماشین نشستم.

ونوس که زودتر پیاده شد، از فرصت استفاده کرد کنار جدول مشغولِ چت کردن با صبا شد.

_اون از ترافیک اینم از تو؛ بیا بریم کلی دیر کردیم!

گره ای به به بندهای قرمز زدم و با خنده گفتم_ میام بابا، برج زهرمار نشو حالا تو!

یادِ فروزان میافتم.

لپ های صورتی

گره دومی رو هم زدم و جفت پا پریدم کف آسفالت؛ کولم رو برداشتم و با دو قدم به اون ور جدول پریدم.

دستی به مقنعه کشیدم و خیره به ساختمان بزرگ روبرو گفتم_ راستی چه خبر این یاسی بی معرفت؟ شوهر کرده مارو یادش رفته.

دسته کیفم کشید

و عصبی گفتم_ بیا بریم تو حالا! استرس دارم!

سری تکون دادم و چیزی نگفتم، منم استرس داشتم ولی می شد مهارش کرد، با فکر کردن به اینکه چقدر زحمت کشیدیم تا به اینجا برسیم

همونجایی که تو رویاهامون می دیدیم!

به اینکه چقدر پیشرفت کردیم! پس جایی برای استرس نیست.

با رسیدن به جلوی درب ورودی، نفس عمیقی کشیدم و دست ونوس و گرفتم.

لپ های صورتی

لبخند پر شیطنتی به روم زد، منم لبخندی زدم و بعد از نشون دادن کارت عضویت با آرم مخصوص باشگاه، وارد سالن شدیم.

ونوس*

ورزشکارای زیادی از شهر های مختلف حضور داشتند، با ویره گوشیم چشم از پله هایی که به سالن طبقه بالا ختم میشد چشم گرفتم، گوشیم و از جیب مانتوم درش آوردم و به گوشم نزدیک کردم

صبا_ونوس بیاید طبقه بالا!

باشه ای به صبا گفتم و همراه درسا به سمت پله های سمت چپ قدم برداشتیم .

به میزی که صبا و دو نفر دیگه از بچه ها دورش نشسته بودن، رسیدیم و بعد از سلام و احوال پرسی رو دو صندلی که صبا برامون نگه داشته بود نشستیم.

چشم چرخوندم که متوجه شدم، خسروی بین مربی هانیهست.

_ خسروی کو پس؟

لپ های صورتی
صبا نا محسوس به بهرامی و دخترش اشاره کرد و گفت_میگه پاش شکسته ؛ جانشینش رو هم
انتخاب کرده.

نگاهم قفل نیشخند های شیطانی بهرامی، به مربی تیم های دیگه شد، پوزخندی زدم و آرام
گفتم_وای اگه بدونن یه مربی دسته سه ساده بیشتر نیست، و فقط بلده سیر ترشی بندازه.

با این حرفم صبا ریز ریز خندید و درسا با صورتی جمع شده، خیره حرکات زنده بهرامی شد.

امروز عجیب آرام بود! شاید از کمال همنشینی با اون فرزاد دیوونه باشه! با قرار گرفتن لیوان های
آبمیوه روی میز خم شدم سمت درسا و آرام در گوشش گفتم_سه!

بهرامی که متوجه نگاه درسا شد، با غضب نگاهی بهمون انداخت و طلبکارانه، دستش رو به معنی
چیه تکون داد، با ابرو اشاره ای به لیوان روبروش کردم و بلند گفتم _خانم بهرامی بخورید، گرم شه
دیگه نمی چسبه!

سر تکون داد و دو دل لیوان و گرفت دستش، بعد دوباره با فضولی خیره اطرافش شد!

با آرنج ضربه ای به پهلوی صبا زدم و نامحسوس به بهرامی اشاره کردم، یکی از سه نقشه ای که برای
بهرامی کشیده بودیم و انتخاب کرده بودم، با انگشتای دستم عدد سه رو زیر میز نشون صبا دادم که
تکونی به خودش داد، گوشیش و انداخت تو کیفش و با لبخند رو به بهرامی اخم آلود گفت_خانم
بهرامی، ساعت چنده؟

لپ های صورتی
بهرامی تو هیروت سیر می کرد، دست چپش و برای دیدن ساعت برگردوند که مساوی با خالی شدن
آبمیوه نارنجی رنگ روی شلوار لی روشنش شد!

با ریسه رفتن دخترا از خنده، بهرامی به خودش اومد و گفت_ بمرده، حالا که لیست خسروی دست
من دارم برات!

تمام این کلمات و با حرص ادا می کرد، صبا هم تنها با لبخندی کوچیک جوابش و می داد و این
باعث حرص خوردن بیشتر بهرامی میشد!

با شتاب صندلیش رو هول داد عقب و خرامان خرامان در حالی که با هر قدمش قطرات آبمیوه، به
مچ پایش می رسید وارد سرویس بهداشتی شد.

دستم و گذاشتم جلوی دهنم تا از شلیک خنده ام تو سالن، جلوگیری کنم

درسا_نوچ نوچ، زشته صبا اگه این حرکت زنده ات رو به اون پسره نگفتم و دوباره خندید.

کنجکاو واژه ی طرف را تلفظ کردم و رو به صبا گفتم_آره؟!!

سرش و انداخت پایین و آروم_شاید!

لپ های صورتی
و خیره زوج ورزشکاری که با هم پیچ پله ها رو بالا می رفتن، ادامه داد_اگه خواهرش بذاره!

#پارت_74

با خش خش میکروفون نگاهم و از چهره ی متفکر ونوس گرفتم، و چشمام رو به سکو، که فاصله ی کمی با میز ما داشت و راسش، آقای شیک پوش با میکروفون ور می رفت دوختم.

_ یک دو سه! بسم الله رحمن رحیم و بهی نستعین! میهمانان گرامی، ورزشکاران عزیز، بسیار خوش آمدید!

امیدوارم تلاش های این بنده حقیر و همکارانم

برای برگزاری این برنامه، شما عزیزان را راضی نگه داشته باشه.

شاید اگه صبا توضیح می داد اینجا چه خبره بیشتر خوش میگذشت ، ولی امان از این دختر!

هیچی نمیگه و فقط ابرو بالا میندازه!

با صحبت های دوباره مجری که خودش و کامرانی معرفی کرده بود ، حواس جمع سعی کردم تا شاید یه چیزایی از صحبت های کامرانی دستگیرم بشه!

_ در ابتدا، تشکر می کنم، از مربی هایی که با جان و دل هر آنچه آموخته بودن رو در اختیار شما عزیزان، آینده های ایران قرار دادن! آقای سعیدی اون لیست رو لطف کنید.

دقیقه ای بعد برگه ای بزرگ، و سبز رنگ به دستش رسید.

سرفه ای عمیق کرد و با خنده گفت_بله، مثل اینکه غایب هم داریم! سرمربی تیم فرزین کرج..

_ کارمانی من هستما!

صدای بهرامی بود که داشت آبروی تیم و خسروی بدبخت رو می برد!

با عصبانیتی آشکار گفتم_خانم بهرامی می دونه می دونه! می خوای بلند گو بگیر دستت جار بزن!

ونوس*

گوشه مانتوی درسا رو کشیدم و آرام گفتم_هییس! آرام باش درسا.

پوفی کشید و بی حرف نگاهش رو به صورت خندان کامرانی دوخت.

_بله بله! خورشید بهرامی. خانم خسروی اطلاع دادن، خیالتون راحت!

با این حرفش بهرامی نفس عمیقی کشید و لبخند حرص دراری رو به درسا زد .

بعد تقدیر از مربی تیم دختران استقلال تهران نوبت به تیم فرزین رسید

_سرکار خانم مهدیه خسروی سر مربی تیم فرزین کرج! که البته غایب هستن و به جای ایشون میزبان کمک مربی تیم هستیم، خانم خورشید بهرامی بفرمائید.

بهرامی فرصت طلب، با غرور از چند پله ای که به سکو متصل می شد بالا رفت، در همان حال، خیره جمعیت عظیمی بود که او را تشویق می کردند ،

از بد روزگار، سیم بلند میکروفون را ندید و نفهمید چه شد، که سیم به پر و پای بهرامی جان پیچید و ملق زنان مقابل پای درسا فرود آمد!

لحظه ای بعد تنها صدای خنده جمعیت و ناله های بهرامی و بمرده بمرده گفتنش به گوش می رسید.

درسا با خنده نگاهی به بهرامی و حال زارش انداخت ،لیوان آبمیوه را برداشت و به سمت بهرامی دراز کش گرفت.

_بخور خورشید جون قندت افتاده، من می‌دونم!

#پارت_76

_دختر آسمون که به زمین نرسیده، حالا اسمت خط خورده از لیستِ فوتبال بازی!

حالا انگار چی شده، هی مثلِ این مارمولک نوزادا، وایمیستی تو دروازه میپری این ور اون ور!

الان مثلاً ونوس که دعوت شد چه گلی به سرش زدن؟ آخرش که مادر جون به زور میدتش به اون پسره فرشاد!

دستمال کاغذی رو گرفتم رو بینیم و گفتم

_ مامان خانم خبر داری؟ اون خورشیدِ بلا گرفته رفت پول داد به مجری که اسم من و نخونه!

بعدم رفت تو گوشِ سرمربیه تیم ملی، رَجَز خوند که اسم من و خط بزنه عفریته خانم! اصلاً همش تقصیر اون سولماز که خون من و به جوش آورد!

مامان_ عیب نداره دختر غصه خوردن نداره که! به بابات میگم، بیاد با خانم مربیتون حرف بزنه!

_مامان مگه مدرسه ست آخه قربونت برم؟ راستی ساعت چنده؟

مامان_ده و نیم.

متن پیام رو خوندم_ کی میرسی؟

وای پاک یادم رفته بود، تسویه حساب، با فروزان تو پارکِ روبرویِ شرکت!

مانتوم رو از رو مبیل برداشتم، و با یه حرکت تنم کردم و شال و رویِ سرم انداختم؛

مامان_ کجا میری بچه؟ تو از دیشب نخوابیدی کمر بسته بودی به آبغوره گرفتن، اینطور از حال میری!

شیرِ روشویی رو باز کردم و مشتی آب خنکی به صورتم پاچیدم، بلکه پُفِ چشم هام بخوابه _میرم برا تسویه حساب زودی بر می گردم.

بی توجه به غر غراش از دستشویی بیرون اومدم، یه ماچ محکم رو لُپش گذاشتم و زدم بیرون.

لپ های صورتی
بارونیم رو محکم تر دورِ خودم می پیچیم و سعی می کنم با اون چشمای پفی که شبیه کیکایِ تو
ماکروبو مامان شده بود، سینا و فروزان رو پیدا کنم...

_ بیا اینجا!

چرخیدم و دنبالِ صاحبِ صدا گشتم

دوباره گفت _ پشتِ سرت!

عقب گرد کردم، اما نبود!

یه چرخِ دیگه زدم و بالاخره دیدم، روبروم بودن؛ جلو تر رفتم و مقابلشون قرار گرفتم

_ سلام خوبید؟ جسارتاً این جلوم نبود؟! قیافه متفکری به خودش گرفت و در حالی که با انگشتش
سر تا پام رو نشون میداد گفت _ آخه داری میای انگار داری میری!

بادی به پره های بینیم انداختم و جواب دادم _ قضیه همون دخیار شورس، که اون روز تو اصفهان
بهتون گفتم، مثل اینکه جدیش نگرفتید!

حرص درار پرسید _ کُدوم؟

_سینا!

تازه متوجه فروزانی که روی تنه ی درخت دراز کشیده بود شدم، پا تند کردم و به سمتش قدم برداشتم، لبخندی کم رنگ زدم، و با لحنی دلجویانه گفتم_ سلام آقای فروزان، باید من و ببخشید، بالاخره این کور رنگی کار دستم داد! و باعث شد پرونده ی قرمزِ مادمازل رو با پرونده بادمجونی آقای علیپور اشتباه بگیرم!

لب تاپ رو بست و از همون فاصله روی زمین پرتش کرد!

_ هییی شکست!

بیخیال خندید و گفت_ پولداریه و بالا نشینی دیگه خانم! لب تاپ مفت، چمن پارک مفت!

سینا_ داداش البته عسلِ منم کلاً بالای درخت زندگی می کنه! همون جا غذاشم می خوره!

جمله از دهنش بیرون نیامده، شروع کردم به تصورِ عسل، حتماً یه دختر هم سن و سالِ من بود...

نتونستم زیپِ دهنم رو بکشم و شروع به فضولی کردم

لپ های صورتی

_ عسل زنته؟ حتماً عاشق طبیعتی که همش بالای درخته، بین بهش بگو ضد آفتاب نزنه ها میره اون بالا، همون کلاه نقابی کافیه! بعد یه روغن بچه فیروزم براش بخر اون بالا برنزه شه! که دیگه دوباره کاری نشه بخواد بره سولارا! هوم؟

خیره به سینا بودم تا بینم توصیه هام درباره ی زنش رو چطور تأیید می کنه، که صدای قهقهه های فروزان درختی، نگاهم رو به سمتش کشوند

_ وا خنده داشت؟

سینا_ عسل میمونمه علیخانی! مگه من جنگلیم که زن جنگلی بگیرم؟ باز این زنش جنگلی باشه یه چیز...

سرم رو پایین انداختم تا متوجه نیش بزم نشه، فروزان که حالا توی همین چند دقیقه جایش را با شاخه ی قطور بالاتر عوض کرده بود با لحن جدی اش گفت

_ خب شما برای تسویه حساب اومدین، با محاسباتی که من داشتم، طلب کلی شما از شرکت پونصد هزار تومان؛ نیم دیگش هم که، همون موقع استخدام پرداخت شده بود درسته؟

دستش رو کرد تو جیبش و دنبال چیزی گشت..

سینا_ بینم شنیدم دیروز انتخابی تیم ملی بانوان بوده درسته؟

انگار که با این حرف دوباره صحنه ناک اوت کردنِ سولماز و خط خوردنم رو جلویِ چشمام آورده باشه!

_ آره

فروزان_ سینا پنجاه تومنی خورد داری؟

اون هم شروع کرد جیپاش رو گشتن_ نه ندارم.

فروزان_ خب خب پس این صدی رو ببر، اون دَکه کنارِ پارک خورد کن بیا.

ونوس*

صفحه ی توئیترم رو که باز کردم با کلی توئیتِ جدید روبرو شدم!

مشغولِ خوردنِ شدم و میکی به نیِ آبِ پرتقالِ وانیلیِ یاسی ساز زدم؛

متنی توجهم رو جلب کرد انگشتم رو روش نگه داشتم و

لپ های صورتی
خوندم _ لطفاً قبل از داشتن علاقه به ورزش فوتبال، از جنسیت مردانه خود مطلع شوید! (پسر تاجی)

هومم پس که اینطور! انگشتم رو روی صفحه کلید، تکون دادم و

نوشتم_پسرای قشنگ! لطفاً قبل از دیدن استعداد فوتبالی دخترا، ادعای ارث پدری از فوتبال نکنید! (یه لایی طلبت از دخترِ سرخ)

با صدای یاسی سرم رو بلند کردم_ بله؟

یاسی_ حاضر شو، این چهار روز رو که فرجه داری بریم شمال!

بی توجه، پروفایل فراری رو باز کردم، همون پیکان اصفهان بود...

داشتم فکر می کردم پسرِ رو کجا دیدم، که پیام خصوصی داد_لپ های صورتی! اسمِ واقعیت چیه؟

#پارت_77

ریز خندیدم و تایپ کردم_نمی دونم!

لب های صورتی
چرخیدم سمتِ یاسی و متفکر نگاهی به ماسکِ زرد رنگ روی صورتش انداختم.

– پیاز؟

ابروهاش رو تاب داد، و با خنده گفت

– موزِ موز!

سری تکون دادم که گوشیم و گذاشت رومیز، زیر چشمی نگاهی به صفحه روشنش انداختم، با دیدن شماره ناشناس همیشگی، توجهی نکردم، و مشغول خوندن توییت های دیگه شدم تا ببینم این پسر تاجی مدعی فاش چیه!

تا وحید سر نرسیده تا آبمیوه خوشمزم رو نوله کنه ، نی رو از توش درآوردم، گذاشتم گوشه بشقاب و لیوان و سر کشیدم.

– بریم؟!

لیوان و گذاشتم سرجاش و با تعجب نگاهِ یاسی کردم و گفتم_ کجا خواهرم؟

خودش و پرت کرد رو تخت که داد زدم_ آراااا!

لپ های صورتی

رو تختی موزی میشه.

تکونی به خودش داد و چهار زانو نشست.

_آفرین ، حالا بگو کجا بریم!

_با تو تو راه شمال!

چشمم به پیام فراری افتاد و بی حواس باشه ای گفتم، به هر حال یا می رفتم یا می پیچوندم ، فرقی نداشت.

_آخرش که می خوای بگی!

اخم کرده تایپ کردم_ همه که به آخرش نمی رسن!

راستی اسم تو چیه؟

و یه ایموجی چشمک جلوش گذاشتم؛

پیام و ارسال کردم، پرفایلش و دوباره باز کردم و با دقت بیشتری به پیکان و پسر نگاه کردم؛ چشمام و ریز کردم و گوشه لبم جویدم،

همیشه حافظه کوتاه مدتم ضعیف بوده! به فرض مثال الان از من بپرسین یک هفته پیش، چه درسی رو امتحان دادی؟

یادم نمیاد، در این حد داغونم یعنی!

یه چیزایی داشت تو ذهنم شکل می گرفت که با صدای یاسی همش به هم ریخت!

_راستی قضیه اون پسره که اومده بود خونه مادر جون، چی بود؟

کلافه پشت هم پلک زدم و چرخیدم سمتش

_کدوم پسره؟

_نمی دونم، مثل اینکه از دوستای وحید!

لب های صورتی
با این حرفش ، بی اراده چشمم اندازه پرتقال شد، پس داداش گلم اینبار خبر چینی نکرده، و ماجرای
حیاتِ بیمارستان و به مامان اینا نگفته!

با نگاهِ خیره یاسی خودم و جمع و جور کردم که گفت_دیدیش؟

هول شده صندلی و چرخوندم سمت میز وتو جام، جا به جا شدم.

_نه بابا من کجا اون شایان کجا!

با چرخش آروم صندلی نگاهم به سمتِ پاهای درازِ یاسی کشیده شد که محکم و به طرز عجیبی، پایه
فلزی صندلی و بغل کرده بودن!

خبیث نگاهم کرد،یه ابروشُ داد بالا وپرسید_کلک، پس اسمش و از کجا میدونی؟!

از آینه پشت سرش به به قیافه زارم زل زدم.

باز گند زدم! وای اگه این زرافه می فهمید آبرو واسم نمیزاشت! آهای علی، بیا این زنت و ببر!

با تکون دوباره صندلی ،خنده مسخره ای سر دادم و گفتم_چیزه...وحید بهم گفت!

لب های صورتی
مشکوک آهانی گفت و قفل پهاش و باز کرد.

باز چرخیدم سمت لب تاپ مشکی رنگم، پیامی که روی صفحه بود و باز کردم.

یه دل فریبِ خدا زده!

بی اختیار خندیدم و ایموجی خنده معروف که

پر کاربرد ترین بود رو براش فرستادم.

با خاموش شدنِ چراغِ گوشه پروفایلش،

دستم و دراز کردم وگوشیْم برداشتم، قفلشُ باز کردم و روی پیامِ ناشناس ضربه زدم.

اگر لیلی باشی مجنونت می شوم!

پوفی کشیدم و تو دلم صاحبِ دیوونه این شماره رو به بار فحش بستم، کاش می شد بندازمش تو
لیست سیاه ولی بچه زنگ نمیزنه که! معلومِ مراعاتمُ می کنه!

لب های صورتی
با این تصوراتم خنده ریزی کردم، لب تاپ و خاموش کردم از روی صندلی پریدم پایین و کنار یاسی رو
تخت نشستم.

بیست و هشت سال سن، هنوز انگری برد بازی می‌کنه!

پیش داماد هم بازی می‌کنی یاسی؟

پرنده قرمز رنگ و به پرواز درآورد، منتظر بودم یه چنتا از اون خوک های سبز زشت و بندازه اما پرنده
بیشتر از تصورمون پرواز کرد!

آره، علی چیزی نمیگه!

با دست راستم رو دست چپم زدم و گفتم_عه عه، حتما باید یه چی بگه خواهرم؟ آدم باید به همسرش
اهمیت بده!

کاملاً تحت تاثیر حرف های استاد جدیدمون قرار گرفته بودم، جلسه اولی که اومده در رابطه با دوام
رابطه بین زن و مرد برامون حرف زد! با خودشم نمی گفت الان جاش نیست، مجرد هست اینجا!

یاسی_ خوب چیکار کنم حوصلم سر می‌ره، بعد سه سال زندگی مشترک، چیکار می‌خواد بکنه؟

لپ های صورتی
_خُب ببین خواهرم، اینا رو از خودم در نیارما خوب گوش بده؛ مرد جماعت حساسه،

کله ی نوزاد تازه متولد شده چجوری حساسه؟ اونجوری! تا این جا رو داشته باش تا جلسات بعد.

با خنده نگاهم کرد و گفت_همین؟

چپ چپ نگاهش کردم و گفتم_خانومم وقت ندارم، برای اطلاعات بیشتر به سایت تجربیات ونوسک
کفتر دوست مراجعه فرمایید!

با بسته شدن محکم در اتاق کناری که برای وحید بود، منتظر جواب یاسی نشدم و به سمت اتاق
وحید پرواز کردم.

#پارت_78

وحید، گوشی به دست خودش و پرت کرد رو تخت، این روزا چرا همه خستن؟

وحید_بنظرم یه چند تا از دوستات هم بیان شمال خوب می شه ها!

دستم و به کمرم زدم و گفتم_جانم؟! دوستام؟

لپ های صورتی
یه دونه درسا رو دارم من، برادرم!

لبخند جذابی به صفحه گوشی زد، تایپ کرد. دهمین صحنه مشکوکش تو این هفته بود.

خیلی دوشش داری نه!؟

بیخیال گفت_آره خیلی!

بلند خندیدم که به خودش اومد ، با دست کوبید رو پیشونیش، که ابرو هام و پروندم بالا.

_خدایا شکر داداشمون بختش باز شد ، بعدیش منم!

خیز گرفت سمتم، که عقب عقب به طرف در حرکت کردم و نیمه بازش کردم.

_اوکی کن بیاد ، خوش می گذره!

اینو گفتم و قبل از اینکه بهم برسه، خودمُ پرت کردم بیرون.

لپ های صورتی

گوشم و چسبوندم به در اتاقم، یاسی در حال مکالمه با داماد بود؛ بیخیال توپیتر و فضای دلنشینش شدم و از پله ها سرازیر شدم؛

با نزدیک شدنم به آشپزخانه صدای خنده‌های عمه و مامانم به گوشم رسید.

واویلا! الان گلایه پشت گلایه ردیف میشه، با قافیه!

لبخند کوچیکی زدم و سلام کردم.

_سلام عزیزم، خوبی عمه جان؟

دو قدم فاصلمون رو پُر و بغلش کردم.

_مرسی عمه جان شما خوبید؟

نشست روی صندلی و با صورت گرفته دستی به زانوش کشید.

_خوبیم عزیزم، اگه این لامصب بزاره یه نفس راحت بکشم.

لپ های صورتی
ستاره سهیل شدی نیستی ونوس خانم!

دنبال بهونه ای می گشتم که...

مامان الهه_والا سمانه جان، این بچه رو فقط خونه مامانم، باشگاه و پیش درسا میشه دید! باباش
هم از دستش شاکیه!

بعد چشمکی به عمه زد و ادامه داد_برم یاسی و صدا کنم بیاد.

و از آشپزخونه خارج شد؛

نشستم رو زمین، و گفتم_خوب چه کنم عمه، مشغولم دیگه!

لبخندی مهربون به روم زد و گفت_کار خوبی می کنی عمه جان، ولی وقت ازدواجت بنظرم!

الله اکبر، الان چه ربطی داشت آخه!

_اوا عمه! من هنوز بیست و سه سالم نشده! یاسی که از من و وحید بزرگتره، بیست و پنج سالگی تن
به تله داد!

لپ های صورتی
_میدونم جونم، ولی هر چی زود تر بهتر! بعدم کی گفته ازدواج تّلس؟

_عمه جونم، شما همین یه ماه پیش گفتی، هرچی دیر تر بهتر!

ریز خندید و گفت_آدمیزادِ دیگه تغییر می‌کنه، بعد یهو عصبی شد و ادامه داد_ آدم رو حرفِ عمه اش
نه نمیاره دختر!

وا رفته نگاهش کردم وبه اجبار گفتم_چشم!

تا ببینم بعد، چی و می تونم بهونه کنم!

*درسا

بعد از گرفتن پول، از پارک اومدم بیرون و کنار خیابون دستم و برای تاکسی تکون دادم.

تاکسی زرد رنگ درب و داغون جلوی پام ایستاد، و سوار شدم

_مستقیم!

لپ های صورتی
هندزفری رو از کیفم در آوردم و وصل کردم به گوشیم، تا چند دقیقه ای رو صدای دلنشین رضا بهرام
گوش بدم...

دل به دریاها بزن

از عشق بگو زیبای من

به هر کجا روی کنار تو ام

جان جانانم تویی...

با تکون های شدید ماشین، کلماتِ خواننده نصف موند، هندزفری و از گوشم کشیدم، با تعجب به
اطرافم نگاهم کردم، با صدای راننده یه خودم آمدم _ دخترم ماشین خراب شد، شرمنده!

به خوش شانس بودنم لعنتی فرستادم! و بعد از حساب کردم کرایه از ماشین پیاده شدم.

ماشین دورِ میدون خراب شده بود، و راه زیادی در پیش داشتم، مطمئنا با چند تا دونه سکه ۲۰۰
تومنی هم نمی تونستم سوار تاکسی بشم!

تو تاریکیِ شب، به سمت پیاده‌رو قدم برداشتم و تا رسیدن به خونه هر چی ذکر بلد بودم گفتم.

ونوس*

بعد از کمی صحبت کنار عمه و یاسی و مامان، با درسا و صبا تماس گرفتم و برای سفر چند روزه به شمال دعوتشون کردم، درسا که سه سوت قبول کرد، اما اومدن صبا پنجاه پنجاه بود! چون نفرین های بهرامی گرفته بود و بیچاره بد سرما خورده بود!

ساک مسافرتی چهار خونم رو تو صندوق جا دادم، در جلو رو باز کردم و نشستم؛

وحید، بعد از چشم گفتن به امر و نهی های مامان و بابا بالاخره سوار شد و رو روشن کرد...

_به درسا زنگ بزن بگو بیاد جلوی در،

بعد با مکت ادامه داد_ باید دنبال یکی از رفیقمام بریم!

در حالی که کمر بندم رو می بستم و برای یاسی می نوشتم که تا ده دقیقه ی دیگه سر خیابون درسا اینا باشن،

لپ های صورتی

گفتم_برادر، اندک ناموسی داشتی اونم مثل کفتر برفیه من پرید رفت! الان جواب علی رو چی می
خوای بدی؟ اون حساسه ها!

پاش و روی پدال گاز فشار داد، که روی صندلی سیخ شدم! عینکِ آفتابی شیشه آبیِش رو با ژستِ
خاصی رو چشماش زد و بی حرف حرکت کرد.

*

درسا، با ذدوق و سرشار از شیطنت بادِ مشمع پفیلا را خالی کرد و گفت_ ببینم حالا این ویلا علی آقا
طرفِ کجا هست؟

ونوس_ اولِ آمل..

با توقف ماشین و دیدنِ دری آشنا، حرف در دهانش ماسید، با چشمانی وق زده و دهانی که در آن
لحظه امکان ورود هر نوع حشره ای داخلش ممکن بود،

به وحید، که بی توجه به اطرافش خیره به صبا بود که به طرف ماشین قدم بر می داشت، پرید_
وحید، وحید! بهم بگو که دارم خواب می بینم بگو که تو با صبا.. وای وحید دهنِت رو ببند، یه چیزی
بگو! زود باش بگو تا پیاده نشدم یه لواشکِ درست حسابی از تو و اون صبايِ چشم لوچ در بیارم ها!

لب های صورتی
وحید_آخه خواهر من، تو چرا هر چی میشه تسمه تایم پاره می کنی؟ درسا تو بهش بگو من چطور
می تونم همزمان دهنم رو ببندم و بهش توضیح بدم؟!

صبا که حالا کنار درسا نشسته بود، پرسید_من چشمام لوچه؟

درسا_ هههه، نه بابا لوچ چیه؟ داشت می گفت تو که چشمات خیلی قشنگه رنگ چشمات خیلی
عجیبه تو که این همه نگاهت واسه وحید گرم و نجیبه! هوم مگه نه ونوس؟

درسا*

پلک هام رو به سختی باز کردم و کش و قوسی به بدنم دادم، جای خالی صبا و وحید اولین چیزی
بود که به چشمم خورد؛ وای که اگه این خواهر فولادزره بفهمه، باید تدارک مراسم سوم صبا هم
ببینیم!

_کجان؟!

به این زودی بیدار شد!

لبخندی دندون نما تحویلش دادم_ چطوری عزیزوم؟ هیچی رفتن هتل رزرو کنن!

لپ های صورتی
ونوس۔ دری ما خودمون خونه داریم، هتل برای چی؟

کلمُ خاروندم و به وحید و صبا که با نیش های باز، به طرفِ ماشین میومدن، اشاره کردم _ اوناهاشن اومدن، چه دستِ پرم اومدن!

هنوز حرفم کامل نشده از ماشین بیرون پرید، و به طرفشون پا تند کرد دستِ صبا رو گرفت، و کشون کشون بردش سمتِ ماشینِ یاسی و علی! بعد با شدتی کوبنده پرتش کرد صندلی عقب!

ریلکس برگشت و دست وحید رو گرفت، شباهتِ عجیبی با پو زمانی که ظرفِ عسلش رو گرفتن، داشت!

در کمال تعجب نشوندش صندلی عقب کنارِ من، و خودشم نشست پشت فرمون و راه افتاد.

ونوس*

با توقف ماشین علی متوجه شدم به ویلا رسیدیم، دنده عقب گرفتم و کمی عقب تر پارک کردم.

درسا۔ رسیدیم؟

_ آره. وحید پاشو تا نپاشوندمت! زود باش صندوق عقب و خالی کن!

به سه نکشیده پیاده شد و بی حرف ساک ها رو به دستمون داد؛

علی ریموت رو از جیبش در آورد و

گفت_ به اینجا اطمینانی نیست بهتره تو پارک کنیم!

وحید، شاداب حرفش رو تأیید کرد

_ آره منم همین و میگم، خواهر جون تو سوئیچ و بده به من، خودت برو تو استراحت کن!

مشکوک بهش خیره شدم، بعد به صبا، که داشت با یاسی اختلات می کرد، سوئیچ رو پرت کردم
بهش، و گفتم_ اوکی، دخترا بیاید بریم تو.

پشت سر یاسی به طرف ویلا راه افتادیم.

درسا_ ساچ واوو! خواهرم یاسی، ماهی گیر ماهری بودی ها! ماهی صید نکردی نکردی گذاشتی
مروارید صید کردی.

یاسی_ عزیزم من خودم صدفی بودم در دریایِ دلِ علی!

لپ های صورتی

_ آره خب، از این گوش ماهی های تو ساحل منظورشه!

یاسی_ ساکت لجنِ صحرایی!

_ خرمگسِ بنفشِ خال خالِ پشمی!

یاسی_ پلانکتون!

_ زرافه ی مزدوج!

یاسی_ گربه شرک!

واردِ خونه شدیم، دنبالِ تیکه حیوونی دیگه ای می گشتم، که صدایِ هیجان زده و جیغ جیغویِ صبا
حواسم رو پرت کرد و از جا پروندتم_

سوکس کمک کمک الان می خورتم!

صدا از آشپزخونه بود، هول شده رفتم کنارش؛

با دیدن بچه مارمولک روی فنجون چینی جهیزیه مادرجون، که یاسی ازش کش رفته بود، شلیک خنده سه نفرمون که حالا علی هم به اون اضافه شده بود، به هوا رفت! خواستم برم نزدیکش که تنه ی محکمی پرتم کرد بغل درسا!

وحید_ برید کنار که اومدم!

مثل بت من هممون رو کنار زد، پرید روی اُپن و تو یک آن جلوی پای صبا ی وحشت زده، فرود اومد!

صبا_ وای وای حالم بده زنبور نیشم زده!

درسا_ یاسی، مطمئنی این و تو ماشین چیز خورش نکردی؟

وحید صبا ی بیهوش رو از زمین کند، و دوان دوان خارج شد!

_ می برمش درمانگاه!

#پارت_80

لپ های صورتی
سُسِ قرمز رو به حالتِ پیچ پیچ، رویِ ساندویچِ هات داگم خالی کردم، سرِ نون باگت رو کندم و گازی
محکم بهش زدم!

علی_آخه من نمی دونم آدم با دیدنِ یه سوسک، از حال میره؟ این دختره به کل تعطیله! بلا به دور!

یاسی طلبکار، چشم غره ای به علی رفت و با لحنی کشیده، گفت_ وای نگو علییی! دختر به این
ماهی رو کجا میشه پیدا کرد؟ آخه..

ونوس_آره دختر به این زنبوری رو از کجا میشه پیدا کرد؟ به این وزه ای رو کجا میشه یافت؟

می دونی اگه مادر جون بفهمه این صبا مثل مگس دورِ وحید ویز ویز می کنه چیکار می کنه؟ هان
می دونستی؟!

بشکنی تو هوا زدم و با دهنِ پر گفتم_ من می دونم!

علی_خب، چیکار می کنه؟

سرِ نی نوشتبه رو گرفتم، و بهش خیره شدم

لپ های صورتی

– هیچی کار خاصی نمی کنه، فقط ونوس و به زور میده به فرشاد خان! حالا چرا؟ چون به گفته ی خودشون معتقده، که وقتی دو نفر از بچه ها، یعنی بچه ی اول یعنی یاسی، و بچه ی دوم، وحید!

با غریبه وصلت کردن، نفرِ سومی یعنی بچه کوچیک که همین ونوسِ بخت برگشتست باس با فامیل وصلت کنه!

ونوس با لبخندی حرص نما ادامه ی صحبتتم رو گرفت_ حالا فامیلِ پسر یالغوزِ بی یار و مونس کیه؟ آقا فرشاد السلطنه کلیفرنمایی! آندرستن؟

یاسی که حالا تو آشپزخونه، در حال چای دم کردن بود با حالتی تدافعی

جواب داد_ خوبه والا! فرشاد پسر به اون آقای، تحصیل کرده نیست؟ که هست! خونه نداره؟ که ده تا ده تا داره! ماشین نداره؟ که یه پارکینگ داره! دیگه چی می خوای از خدا، بچه جون من خواهر بزرگتم، میگم کسی دخترِ کفتر باز و بازیکنِ ملی که یه سره سرش گرم تمرین و اردو، نمی گیره!

این یکی هم شیفته اون چشمت شده، خدا زده پس کلش، تو از دستش نده! درسا رو ببین از خداهش!

دو سه تا رنگ عوض کردم، تا گفتم_ وا یاسی جون مگه من کپک زدم که از خدام باشه زنِ مستر کلیفرنمایی بشم؟

لپ های صورتی

_عقل نداره؟ که نداره! قد و قیافش بخوره تو سرش، باز اون و می گیم خدا داده، دستِ خودش نبوده،

تیپش چی؟ من پس فردا دستِ اون و بگیرم بگم دوستانم، عشق معجزه می کند! من تیم ملی دعوت شدم اما عشق و علاقه ی شدید به این کلاه قرمزی، چشمانم رو کور کرد! خودت و نبین عشقِ مادیاتی، من به مازراتی به نیمچه پنت هوس، تو مرکزِ مادرید و چهار پنج تا تیکه برلیان و آب و دون برا کفترام کفایتم می کنه!

در حالی که از خنده ریسه می رفتم به طرفِ دستشویی دویدم، علی هم به بهونه ی حمام از جمع دور شد، و یاسی زیر لب فحشی آب دار نصیبِ ونوس کرد!

ونوس*

موندن رو جایز ندونستم، و با همون شلوارِ چیتِ گل گلی، و بلوزِ گله گشادم، که هدیه مادرچون از تبریز بود واردِ حیاط شدم.

ابری هوا، خبر از بارونی زمستونی می داد، زمستونی که من بیست و هفتمین روز از بهمن ماهش متولد شدم! و البته مامان و بابا، برای اینکه یه سال دیر تر مدرسه برم، شناسنامه ام رو اردی بهشت گرفتن!

ساعت شیش و نیم، عصر رو نشون می داد، و این یعنی، درست یک ساعت از رفتن دو تا مرغ آبی گذشته!

شماره ی صبا رو گرفتم؛

صبا_ سلام ونوس جونم چشم چشم اومدیم! وحید داشت برا یخچال خرید می کرد.

فرصتِ جواب دادن بهم نداد و صدایِ بوق تو گوشم پیچید!

با صدایِ پیامک توئیتر دوباره به صفحه چشم دوختم؛ پسر فراری_ سلام.

پروفایلش رو عوض کرده بود، لعنتی! این دفعه عکسِ یه کفتر بود درست مثلِ کفتر لُپیِ خودم!

براش نوشتم: سلام، پروفایلت کفترِ منه!

پسر فراری:(ایموجی تعجب) تو پسری؟

به تاپِ بزرگِ دو نفره کنجِ حیاط رسیدم، و روش جا خشک کردم؛

با اخم تایپ کردم_ معلومه که دخترم! کفتر جزوی از اعضایِ خانوادم به حساب میاد، مثل فوتبال!

لپ های صورتی
پسر فراری_ خب خداروشکر، عجایب هفتگانه پیش تو باید لنگ بندازن دختر جون! راستی می
خواستم بگم که..

تند تند نوشتم_ چی چی؟

چند لحظه طول کشید تا نوشت_ چشمات برام خیلی آشناست..

نگاهم به پروفایلم خورد، عکسِ چشمایی که درسا با آبرنگ، مثل آهو گرمشون کرده بود، به دوران
دبیرستان بر می گشت!

انگار چیزی تو دلم جا به جا شد یا شایدم چیزی وجودم رو قلقلک داد

نوشتم: عکسِ خودم نیست!

فراری: چه جالب! امیدوارم راست گفته باشی لپ های صورتی...

دیگه پیام ندادم، اونم چیزی ننوشت،

کلافه صفحه رو خاموش کردم و گوشی رو تو جیب های گل گلیم چیوندم، این دیگه کی بود!

لپ های صورتی
آروم آروم به سمت باغچه ی کنار در قدم برداشتم یه توپِ سالنیِ تنبل!

بیخیالِ صدا کردنِ درسا شدم، چون اگه میومد ممکن بود با دیدنِ توپ، یادِ خط خوردنش بیفته، و بعد گریه و زاری راه بندازه و شروع کنه مژه هاش رو کندن!

از بچگی عادت داشت وقتی زورش به کسی نمی رسید این کار و می کرد!

توپ رو وسط حیاط کاشتم و با خاکِ باغچه حریمی برای دروازه مشخص کردم،

در حالی که استایلی کریسی به خودم می گرفتم ، پشتِ توپ ایستادم، تمرینِ شوت در چهار چوب!

*

نفس نفس زنان توپ رو برای بار دیگری کاشت ، هوا رو به تاریکی می رفت، این ضربه رو که می زد، می رفت زیر دوشِ آب سرد، حسابی عرق کرده بود!

از وحید و صبا اما هنوز، خبری نبود!

عاشقِ چیپ زدن بود، چیزی که خسروی همیشه مانع از انجامش تو بازی های مهم می شد!

لپ های صورتی
به قول خورشید خانم_ دختر جان ریکسه ریکس!

طبق عادت بسم الله ای گفت و پشتِ توپ ایستاد، با رویِ پا توپ رو بلند کرد، و با قوسی خوشگل،
توپ چپید تو دروازه!

ذوق زده دوباره پشتِ توپ ایستاد این بار برای شوتِ چهل متری!

ونوس*

با تمام قدرت و تمرکز به توپ ضربه زدم، نمی دونم چی شد که پایِ چپم لیز خورد و با پشت فرود
اومدم تو گلِ باغچه! خدای من کی اینجارو آبیاری کرده بود که گل شده؟! با احساسِ کوفتگی تو تنم
صورتتم رو جمع کردم، و دستم رو به زمین گرفتم و به سختی از جا بلند شدم حتماً توپ افتاده بود ویلا
بغلی، زیر سفره ای پهن شده رویِ بندِ رخت ها رو رویِ سرم انداختم، و خرامان خرامان با دردی
عجیب که توی سرم می پیچید، به طرفِ درِ یَشمی رنگ راه افتادم و دستم رو رویِ زنگ فشردم،
بلافاصله در باز شد!

دو دل، با حالتی منگ و پرده ای که دیدِ چشمم رو تار کرده بود، وارد شدم؛ توپ درست جلویِ در
چوبی که بنظر میومد، ورودیِ خونه باشه، فرود اومده بود؛ لنگ لنگان به سمتش قدم برداشتم؛

_سینا نوشابه گرفتی؟ اگه نگرفتی تا نیومدی تو، برگرد، جوج بدون .. متعجبم سرم رو بالا گرفتم!

لپ های صورتی
شایان_ یا خدا، تو اینجا چیکار می کنی؟!

تعالی نصفه نیمه ام رو به سختی حفظ کردم و شل گفتم_ تو اینجا چیکار می کنی شای شای؟

با دیدن وضعیتم تند تند به طرفم قدم برداشت؛

شایان _ من اومدم مرخصی! تو حالت خوبه؟ چرا انقدر گلی شدی دختر جون؟!

خدای من! به جای یه شایان پنج تا شایان می دیدم!

_ من، چیز.. داشتم شوت می زدم نفهمیدم چی شد که پام..

درد کوبنده ای تو سرم پیچید و دیگه هیچی نفهمیدم...

#پارت_81

خنده های بلند چند نفر از فاصله ی کمی به گوشم می رسید؛

لپ های صورتی

پلک های خستم رو از هم باز کردم، تره ای از موهای حالت دارم جلوی دیدم رو گرفته بود، کنارش زدم.

منگ نگاهی به فضای اتاق کردم و با دیدن ساک درسا گوشه اتاق نفس عمیقی کشیدم ، با به یاد آوردن نگاه آخر شایان سیخ سرجام نشستم و لعنتی زیر لب گفتم.

این پسر هر دفعه باید من و با سر و وضع داغون ببینه...خدا!!!

دستی به لباسای تنم کشیدم عوض شده بودن ، باید کار درسا باشه ؛

هودی قرمز با شلوار اسلش مشکی.

کلاه هودی و انداختم رو سرم و

با احتیاط از روی کاناپه بلند شدم،

دمپایی های روی زمین و پام کردم و از اتاق خارج شدم.

درسا روی مبلی سبز رنگ، کنار صبا نشسته بود و با پاش رو زمین ضرب گرفته بود.

لپ های صورتی
_سرامیکِ ویلایِ دامادمون تَرک بر میداره، نکن!

سرش و کامل چرخوند سمتم، با خوشحالی نگاهم کرد، از روی مبل پرید و اومد کنارم!

_وای بیدار شدی؛ سه ساعتِ خوابی پشمولی!

آقا شایان بیا بیدار شد!

با وحشت نگاهش کردم، تن صدام و آوردم پایین و

تند گفتم _واسه چی اون و صدا میزنی؟ وحید مگه مُرده!؟

نمایشی، زبونش رو گزید؛

که این بار صبا _ استغفرالله... زبونت و گاز بگیر!

با اخم به صبا نگاه کردم، آداهش و درآوردم که یک لحظه نگاهم قفلِ انگشترِ دستِ راستش شد.

صورتِ خندونِ فرشاد جلوی چشمم نقش بست!

با حالت زاری وحید و صدا زدم و نشستم رو مبل.

درسا دست انداخت دور شونه هام.

وای ونوس چی شدی تو...چی دیدی؟

آهای آقای شایان، وحید، علی...

با بردن اسم شایان با دست کوبیدم تو کمرش و داد زدم پرهات و کندم میفهمی؟ نباید شایان شایان کنی!

یاسی از آشپزخونه خارج شد و روبروم نشست زمین.

خوبی فداتشم؟ نگران نباشیا فشارت افتاده بوده؛ چیزی نیست! بخاطر ضربه ای که به سدت خورده!

مامان و مادر جون کلی زنگ زدن...بهتر شدی یه زنگ بزن نگران!

آروم سرم و تکون دادم و زیر لب خیره گل های

لب های صورتی

قرمز رنگ فرش باشه ای گفتم.

_خوبی؟

با شنیدن صدای شایان، که پشتِ سرم بود، از جا پریدم و دعا دعا کردم که باهاش چشم تو چشم نشم!

_ ممنون!

بر خلاف تصورم مبل سه نفره و دور زد و

درست روبروم نشست! و از نگاه های بیخیالِ جذابش حواله ام کرد...

با چشمای وحشت زده نگاهش کردم و تو دلم گفتم باید روبروی من می شستی؟ این همه جا.

_دوست داشتم!

این بار با چشمای وزغی نگاهش کردم و تنها به تکون دادن سرم و گفتنِ بسم اللهی زیر لب بسنده کردم.

در باز شد، و بچه‌ها با سر و صدا وارد شدن. وحید سینی تو دستش و گذاشت روی میز و به طرفم اومد.

– خوبی خواهی؟

بیا ببین چه جیگری برات زدم!

– سرم و به معنی آره تکون دادم، هنوز ازش دلگیر بودم، خوب می دونست مادر چون کوتاه بیا نیست رفته برای من با صبا خانم دوست شده!

انگشتر هم برای خانم خریده، هی!

کاش یکی بود برای من می‌خرید، خیلی خوشگله! امان امان از تنهایی...

با حرص به صبا زل زدم، با خنده خیره وحید بود؛

انگشتای دستم رو، روی گردن جفتشون تصور کردم و تند تند قلنجشون وشکوندم!

لب های صورتی
بعد نفس عمیقی کشیدم و سعی کردم خیلی نگاهم سمت دو کفتر عاشق کشیده نشه، وگرنه کار
دستِ خودم و خودشون میدم.

_خوبی دهقانی؟

با صدای سینا چشم از صبای خدازده گرفتم و

جوابش و دادم، این پسره مثلِ مدیرایِ مدرسه بود، هی فامیلی آدم رو صدا میزد، اونم یهویی! آدم
احساس می کرد خرابکاری چیزی کرده!

_خوبم، ممنون!

_خداروشکر، ندیدید این شایان چه کرد!

با سرفه ای که شایان کرد سینا خنده مسخره ای سر داد و گفت _چیزه... یعنی نه که پرستاری بلده...
آره آره اون اوایل پرستاری می خوند، خیلی زحمت کشید براتون!

به دروغی که سر هم کرد، خندیدم و دستتون درد نکنه ای گفتم!

بعد از خوردنِ نهار، سردرد و بهونه کردم و راهی اتاق شدم.

اما شایان! پشت سر من بلند شد و رفت حیاط.

چرا وقتی نگاهش به من بود چرا ته دلم خالی میشد؟ به قولِ گفتنی وجودم و قلقلک می داد!

حالا عاشق شدم یا خل؟ شایدم گلاب به روتون بیرون رویه گرفتم!

پرده رو کنار زدم و از پشت پنجره نگاهش کردم؛ تکیه داده بود به یه درختِ بزرگ...

بی اختیار لب زدم_کاش جای فرشاد تو اجبار بودی!

گفتم و کلافه پرده رو کشیدم، نه این حرفم از رو علاقه نبود، من برای فرار از تله ی فرشاد، به جعفر آقا هم فکر می کردم! تو این فکر ها بودم، که درسا با سر و صدا وارد اتاق شد.

_ای کلک شنیدم چی گفتیا...حالا بیخیال اونو!

جمع کن عزیزوم، جمع کن که دامادتون راضی شد، بریم بگردیم بعد هم بریم مقصدِ بعدی!

روبروی دویست و شیش، مامان که در واقع برای من و وحید عمومی بود، ایستادم و با غضب نگاهی به جای اشغال شدمون، توسط انواع خرت و پرت، نگاه کردم.

درسا: اوه، شُتر اینقدر بار نداره... داداشت هر چی تو ویلا دامادتون بوده رو کنده کرده گذاشته تو ماشین!

_خوب بلده من و حرص بده!

درسا خندید، و تکیه اش رو به ماشین داد.

با تعجب به علی زل زدم، طفلکشای شای! دستش رو چسبیده بود و می کشید،

بعد هم با خنده چیزی می گفت و به نه ممنون گفتن های شایان و سینا توجه نمی کرد!

_داداش دو دست برداری کافیه؛ دو سه روز برمی گردیم!

با تعجب نگاهشون کردم و رو به درسا گفتم_یعنی می خوای بگی اینام میان!؟

آدامسش رو باد کرد.

_به گمونم؛خوبه که بیشتر آشنا می شید...

ونوس دختری با موهای پریشان لبِ دریا و شایان!حالا ونوس بدو شایان بدو! مادر جون بدو!

ریز خندیدم و لگدی به پاش زدم.

با اومدنِ بقیه، به سمت وحید رفتم، نیشگونی از دستش گرفتم و

گفتم_آخه برادر من، نمیگی من کجا بشینم؟درسا کجا بشینه! خر کرایه کنیم؟!

بچه ها خندیدند که وحید دستی به چونه اش کشید

_صبا خانم با من...

شما دو تا ماشینِ علی،

تامام!

لپ های صورتی
خواست بره که جیغ زدم_استپ استپ!

پرسشگر نگاه کرد، که ادامه دادم

_بعد ما خیلی صمیمی، با فوتبال دستیِ اندازه میز نهار خوری دوازده نفره پشت ماشین یاسی بشینیم
آره؟!

وحید: اوه اوه! با کف دست کوبید رو پیشونیش.

شایان: چی شده وحید جان؟

با شنیدنِ صداش، از فاصله چند متری، کنار ماشین، همگی به سمتش چرخیدیم...

_جا برای ونوس و درسا نیست!

...

به ساعت مچیِ قرمز رنگم نگاه کردم و پوفی کشیدم ؛ الان نزدیکِ دوساعتِ دارم با خودم کلنچار
میرم، که چجوری از ترکیدنِ کلیه هام جلوگیری کنم!

لپ های صورتی
اول نگاهی به ونوس، که دهنش باز بود و بالش کوچیکی رو سفت بغل کرده بود؛ و بعد

نگاهی به جلو انداختم،

شایان هم خواب بود و سینا بی حرف رانندگی میکرد.

دل و زدم به دریا و گفتم_ببخشید، سینا!

از آینه نگاهم کرد و بله ای گفت؛

این دست و اون دست کردم، و از پنجره به بیرون زل زدم؛

با دیدن جایگاه پمپ بنزین ذوق زده و بلند گفتم_وايستيد لطفا!

با دادِ بلندم ونوس از خواب پرید و گیج نگاهم کرد، سینا محکم زد رو ترمز و برگشت سمتم!

_چيزه...بنزين بنيم!

با خنده نگاهم کرد و گفت_اما داريم!

_نه خوب تو راه می مونیما، بزنی! اصلاً بابام همیشه میگه تو راه سفر، بنزین بزن همیشه یه شیشه دو شیشه!

خندون، سری تکون داد و راه افتاد سمت ورودی جایگاه

با آرنج زدم تو پهلو و ونوس و با ابرو به دستشویی اشاره کردم که باهام بیا!

من و ونوس هم پیاده شدیم...

سینا پشتش به ما بود و نمی‌دید! نمی‌دونم چرا، ولی به نظرم زشت بود بفهمه، تند تند به سمت دستشویی راه افتادیم .

ونوس خمیازه کشید و گفت_ درسا ببینه نیستیم فکر می‌کنه فرار کردیم!

خندیدم و گفتم_ وا دیوونه شدی؛ فرار کجا بود!

با دیدن در بسته دستشویی وارفته به ونوس نگاه کردم و پام و کوبیدم رو زمین!

ونوس_ یواش تکون نخور!

با حرص نگاهش کردم، بعد دستش و کشیدم و به سمت ماشین حرکت کردیم.

سینا و شایان کنار هم ایستاده بودن و هر کدام به طرف و نگاه میکردن. اوه به اینجاش فکر نکرده بودم!

_خانما کجا رفتید؟!

ونوس لبخندی زد و رو به شایان گفت_رفتیم سرویس که بسته بود .

شایان سری تکون داد و مشغول صحبت با ونوس شد؛ سینا به سمتم قدم برداشت و با اخم گفت_ یعنی انقدر سخت بود بگی علیخانی!

چپ چپ نگاهش کردم و چیزی نگفتم، که ادامه داد_بریم وحید اینا نگران میشن.

رفتم سمت ماشین و نشستم، سینا هم نشست؛

منتظر از پنجره خیره به ونوسی شدم، که هی سرخ و سفید می شد ، معلوم نیست این شایان خدا زده چی میگه به این خبیث!

لپ های صورتی
چشم ازشون گرفتم و گوشیم و از کیفم درآوردم، نتم و روشن کردم و پیامی به صبا دادم.

_چخبرا؟

همون لحظه خوند و جواب داد.

صبا_ دارم دهمین خیار و برای وحید پوست میکنم!

خنده ریزی کردم و دوباره تایپ کردم:

_عاشقی دیگه!

با باز شدن در ماشین و نشستن ونوس و شایان چرخیدم سمتش و پیام و نشونش دادم...

چشماش و تو کاسه چرخوند و نگاهش برزخی قفل عکس خود صبا تو پروفایلش شد، و گفت: دارم
مراعات می کنم! وای به حالشون اگه فردا پس فردا با یه جین بچه بیان عید دیدنی!

با ابرو به شایان اشاره کردم.

لپ های صورتی
- چی می گفت هان کلک؟ سرخ و سفید می شدی!

لبخندی ژکوند زد و گفت - خیلی پرته! داشت درموردِ قیمتِ بنزین و تاثیرش، در زندگی مشترک حرف می زد! باورت می شه؟

همون لحظه صدای آهنگ توسط سینا زیاد شد.

#پارت_83

هندزفری رو از گوشم بیرون کشیدم و خیلی نامحسوس سرم رو به پشتِ صندلیش تکیه دادم که مثلاً خوابم، تُو صداش رو کمی پایین تر آورد و ادامه داد - بذار بعدِ بهمن ماه یهویی میرم خرید، باشه باشه شادی، کت شلوار هم می خرم! همینطور که همیشه با لباسِ مقدس نظام...

یه دقیقه گوشی، سینا بزن بغل من می شینم پشتِ فرمون! الان جوون مرگمون می کنی بس که سرت تو اون خبرایِ کوفتیِ فوتبال! خب خواهرِ قشنگم، می بینی که باید برم، فعلاً! دانیال و ماچ کن، سلام برسون خداحافظ.

با شدتِ ترمزی که سینا برایِ توقف زد، سرم که به پشتِ صندلی شایان چسبونده بودم، برگشت و دوباره کوبیده شد به پشتِ صندلی!

- اووخ سرم!

لپ های صورتی

بهر دو سر به سمت برگشت

شایان_ ببینم، تو بیدار بودی؟

چهره پرسشگرانه ای به خودم گرفتم، نگاهم رو بینشون رد و بدل کردم_ باید خواب می بودم؟

شایان_نه، یعنی شنیدی من داشتم با تلفن حرف می زدم؟

_بله خب گوش دارم می شنوم دیگه!

شایان_ یعنی الان، شاخک های مغزت تکون خورده و به همه چیز پی بردی؟

یعنی نیمکره های مغزت فعال شده و...؟

درمانده نگاهش کردم و گفتم_ شاخک های مغز؟ نیمکره؟ وای سرگرد لطفاً از اینجور حرف ها پیش من نزنید!

شایان_چرا؟

نفسم رو بیرون دادم، و لبخندی کوچک و کج رو کنج لبم نشوندم،

_ آخه این ونوسه که از اینجور چیزا سر در میاره! من سوم راهنمایی سر این درس غایب بودم، این شد که دیگه هیچ وقت متوجه ی این مباحث نشدم، یعنی الانم به زور نمره میارم از این قسمت!

خنده ای کوتاه سر داد و

پرسید_ پس بخاطرِ همینکه الان اینطوری خوابیدن، حجمِ درس های چندین سال پیش و استفاده ی زیاد از نیمکره های مغزشون، سر کلاس، باعث شده ماشاالله خستگی تو تنشون رخنه کنه!

ببینم شما متوجه حرفایِ شخصِ پشت خط هم شدید؟

وای این چرا داشت این سوال ها رو از من می پرسید بحثِ خواستگاری رفتن اون شنیدن چه دخلی به من داشت؟

کلافه سری تکان دادم: سوالِ انحرافی می پرسید ستوان ؟ گیج شدم!

خواست چیزِ دیگه ای بلغور کنه، که این بار سینا به حرف اومد: من هم سر زیست شیمی، مشکلِ اساسی داشتم! ببینم شما ها متوجه ی انتگرال شدین؟ من که هنوز شبا کابوسش رو می بینم!

ذوق زده گفتم_ نه من رشتم ریاضی نبود! ولی این ونوسِ چشم سفید، تمامِ جدول تناوبِ شیمی رو حفظ کرد، فقط بخاطر خود شیرینی پیشِ خانم نبشی!

اونم بخاطر قند بازیِ این خانم، ما رو مجازات کرد! مثلاً من خودم مجبور شدم دو هفته ونوس رو در آغوشِ مادرانه ام بگیرم، ببرم پایِ تخته و دستشویی! چون ممکن بود بر اثر شلیکِ نارنگی بچه ها آسیب ببینه!

این بار شایان هم نتونست جلویِ خندش رو بگیره و صدایِ قهقهه هاشون همراه شد با بیدار شدن ونوس، خودشیرینِ خفته ی شهر!

ونوس_سلام، درسا من چقدر خوابیدم؟ ساعت چنده؟

با نیشِ باز نگاهش کردم که سینا جواب داد_ عصر عالیِ مطعالی خانم! از درس و مخش چه خبر؟

رو کلمه ی مخش تاکید ویژه ای کرد!

ونوس اما انگار هنوز آپلود نشده باشد، ساده جواب داد

_درس.. خوب شد گفتین، یکشنبه امتحان دارم! بعد بدون لحظه ای مکث، زیپِ کیفِ دستیش رو باز کرد، و کتابِ رو در آورد! و گرفت جلویِ چشمانش!

نگاهِ معنا داری به سینا کردم و گفتم_عرض کردم که، دوستِ بنده خیلی بچه شیرینیه!

نگاهِ جدیِ شایان، فرصتِ جواب را از نیش هایِ باز سینا گرفت...

ونوس*

این چرا دست از سرِ من بر نمیداره؟

بازم همون شماره ی ناشناس، بازم همون حرف هایِ کلیشه اینبار یکم بیشتر!

شایان_ کسی براتون مزاحمت ایجاد کرده؟

لپ های مملو از کرانچی آتشینم، پاسخ گو نبود، در نتیجه، درسا به جام جواب داد: _ بله یه شماره ی ناشناس!

شایان: _ خب، تا به حال باهاش تماس گرفتین یا اون با شما؟

انگشتم رو با دستمال کاغذی پاک کردم، و تند تند جواب دادم_ بله ولی خب هیچ وقت در دسترس نیست! هیچ اکانتی هم تو فضای مجازی نداره.

صبا*

دستم رو روی شکم کشیدم و آب دهانم رو قورت دادم، آدم با خوردنِ منو این رستوران گشش می شد چه مونده میل کردنشون!

سرم رو بالا گرفتم و رو به گله هایی که تو لیستِ غذا ها گشت میزدن، داد زدم_ سلطانی!

گارسون پا تند کرد و کنارِ صندلیم ایستاد_بله خانم؟

ونوس_اوه مای گفتر! وحید داداشم، به خدا که فرزانه هفت هشت تخته ای از صبا بیشتر داشت!

#پارت_84

شایان*

پیام نادری رو باز کردم:

لپ های صورتی
_ ستوان، مشخصاتش رو براتون درآوردم فرشید ظفر قندی ساکن شهرک غرب، سی و هشت ساله،
شش ماهی هم میشه که از کالیفرنیا برگشته، وضع مالی توپی هم داره و اینکه اطرافیانش که اونجا
شاگردِ راننده تریلی بوده!

ونوس*

ببین دقیق نگاه کن، ببین دستشویی مردونه نباشه، هنوز اون افتضاح تو دانشگاه رو یادم نرفته،

درسا_ نه بانوانِ گولوم! تو پیشی منی میاا پس عشوه نریز و بیاا!

صبا: ونوس جونم، اون بادی اسپیلشت رو میدی؟ بس که گرمه، انقدر عرق کردم انگار تازه از تمرین
برگشتم!

با چندان نگاهِ لبایی که با ژژ بنفش کبود، شبیه بادمجون شده بود کردم اسپری رو به سمتش پرت
کردم که رو هوا زدش.

درسا: حالا می گفتم کنارِ برادرت، عرقِ شرم ریختم، بلکه یکم تو دلِ این خواهر فولاد زره جا باز می
کردی!

کیفم رو به درسا دادم، و تقه ای به در یکی از سرویس ها کوبیدم؛

لپ های صورتی
_چه شده است ای ابو شفترا؟ بنال!

با ترس عقب رفتم، و گفتم: یا قمر بنی هاشم این دیگه کیه؟!

کنجکاو خیره به درسا، که روی پیشونی اش کوبید و ای وای کشداری گفت!

صبا: چی شد؟

درمانده نگاه در سرویس کرد و گفت: من این صدا رو می شناسم، بخشی، سوپر وومن عجوبه!

همون لحظه در با شدت لگد مانندی باز شد، و خانمی مقنعه به سر که مانتو شلوار اداری کوتاهی به تن داشت، و شال قرمز پولکی، به کمرش بسته بود خارج شد!

با صدایی که سعی داشت، لحن لوس رو چاشنی اش کنه گفت_سلام مادمازل الیزابت بخشی هستم، و شما؟ تکونی به چشم ها و ابروهای تازه تاتو شدش دار؛

درسا_ علیکم السلام مادمازل الی، تو شرکت دنبالتون می گشتم، توی دستشویی بین راهی پیداتون کردم!

لپ های صورتی
دست به کمر، با پرستیژ خاصی شروع به قدم زدن کرد. با جوجه ها حرفی ندارم، به اون آب هویج و
رفیقش بگو موقع رانندگی احتیاط کنن خدافس فس!

صبا_ آیییی دستاشم نشست!

درسا با اخم های در هم تو

آینه نگاهم کرد_ دیوونه، منظورش از احتیاط چی بود؟

شنیدم بی نقصی پروانه وار می رقصی

به دورِ شمع می چرخ، از عاشقی نمی ترسی

شنیدم زیبایی، کل آرایش دنیایی، نمی آید مثل تو هیچ کسی در تقویم شمسی ی ی ی!

سرخوش سرم رو با ریتم آهنگ تکون ریزی دادم،

_ یکم خودت رو بکش جلو، این آجیلارو بگیر، دهناتون خشک شد!

لپ های صورتی
ذوق زده، یه جورایی از شیشه آویزون شدم، و دستام رو به ظرفی که یاسی طرفم گرفته بود رسوندم؛

_ یاسمن ای عشقِ من! ممنون.

در ظرف رو باز کردم و اول، به جلو تعارف کردم سینا مشتی برداشت؛

شایان هم دستِ رو زد و گفت_من نمی خورم، عزیزم.

بازم عزیزم، بازم منِ خر کیف و بی جنبه!

صدایِ ضبطِ یهو کم شد؛

درسا: بفرما! دیدی گفتم ونوس، این خواننده فالش می خونه فالش!

شتابِ ماشین، هر لحظه بیشتر و بیشتر می شد و با سرعتی زیاد زمین رو می کند!

آب دهانم رو قورت دادم و، با ترس خطاب به شایان گفتم: میشه یکم آرام تر برین؟

جواب نداد، سکوت عجیبی حاکم شده بود!

این بار سینا گفت: شایان کم کن سرعتت و چه خبره!

روستایی خشک، آفتابی غروب کرده، خانه هایی کاهگلی، دختر ریز اندام، که سر تا پایش را خاک پوشانده بود،

چشم باز می کند، یک نظر بس است، تا بفهمد چه اتفاقی برایشان افتاده! لنگ لنگان به راه میفتاد و پسری را که خاک و خون، او را هم مورد عنایت خود قرار داده پیدا می کند؛ باید هم قدم شوند در خانه ای را بزنند، باید خودشان را در نا کجا آباد پیدا کنند!

#پارت_85

بی رمق پاهام رو، روی خاکِ نم خورده حرکت دادم،

باران دنبال آزادی بود، زندانی بودن در ابر دلش را زده بود،

دوست داشت شب نشده، باز هم آب، از سر و رویمان

چکه کند!

لپ های صورتی
دست کردم تو جیبِ بارانیِ کرم رنگم،

با خوشحالی صفحه گوشی کوچیکم رو روشن کردم، که بلافاصله عکسِ دونفره ام با ونوس روی
صفحه خاموش شد و گوشی در دستم لرزید.

ناامید پرتش کردم توی جیبم.

چرخیدم سمتِ راست، صورتِ رنگ پریده ونوس...

دستم رو دورِ بازوش حلقه کردم و با صدای ضعیفی گفتم: پاشو جانِ درسا، پاشو ببینم زنده ای!

سرم رو بلند کردم، چشمم اول به ماشینِ پر از تو رفتگی و مچاله ی سینا، وبعد به سمتِ مردی قد بلند
خورد، که گوشه تیشرت سفید رنگش آلوده به خون بود!

اشک دیدِ چشمام رو تار کرده بود، و سخت بود تشخیص بدم، غریب یا آشنا!

آروم آروم نزدیکمون می شد،

با ترس خودم رو به تنِ سرد ونوس چسبوندم، که نگاهم قفلِ زخم های کوچکی روی پیشونی اش شد!

لپ های صورتی
فریاد بلند سینا، جیغ های پی در پی من و گریه ی ونوس...

کمرندش باز بود، ولی من بسته بودم ؛

کاش بهش می گفتم، کاش می بست...

_درسا بیا کنار!

با دادش، به خودم اومدم، شایان بود.

تم رو به سختی کشیدم کنار،

و تند تند کلمات رو کنار هم چیدم_ یه کاری کن داره از دست می ره!

نیشخندی زد و کنارش روی زمین نشست، دستان ظریف ونوس را گرفت و گفت_ نه، از دست نمیره.

از سرشونه هاش گرفت، و بلند شد،

کمکش کردم، ونوس رو به درخت بزرگی که تو فاصله چند متریموم بود، تکیه دادیم.

قطره اشکِ سمجی که روی گونه ام بود رو پاک کردم و دستام رو دورِ بدنِ کرخ و یخ زدم پیچیدم...

یه چشمم به دور و بر بود، تا ردی از سینا بزنم و یه چشمم به ونوس که شایان داشت نبضش رو چک می کرد.

از قمقمه کوچیکم، کمی آب به صورت ونوس پاشیدم.

با دیدن سینا که لنگ لنگ، به طرفمون قدم بر می داشت، لبخند زدم و دستم را برایش تکان دادم.

همین که رسید بلند زد زیر خنده و گفت: آخ آخ اون سوپر وومن، آخر کار خودش کرد، کرد آواره بیابون شدیم!

آخ ماشینم، فقط خدا می تونه بهش جون دوباره ببخشه!

با درد خندیدم که سرم تیر کشید... دستم رو به سرم گرفتم و خیره سینای خندان روبرویم شدم؛

هنوز چشمش به ونوس و شایان نیفتاده بود!

با ناله آرام ونوس، به سرعت خودم رو، بالای سرش رسوندم زانو زدم و محکم دستش را گرفتم.

_وای علیخانی، فقط تو سالم موندی ها، ونوس خانم که!

دهن کجی کردم، که شونه بالا انداخت.

اینجا و تو این شرایط هم ، دست از علیخانی گفتنش و خیارشور بازی برنمی داشت!

_ونوس، خوبی؟

کم کم مژه های بلندش از هم فاصله گرفتند و چشم های خوشرنگش، با مویرگ هایی سرخ نمایان شد!

جیغ بنفشی کشیدم و محکم بغلش کردم.

با قرار گرفتن دستش روی شونه ام،

ازش جدا شدم ، لباس خشک خشک بود، و صورتش رو به زردی میزد.

قمقمه رو از دست شایان قاپیدم و به لبانش نزدیک کردم؛ تمام مدت مَنگ نگاه می کرد،

لپ های صورتی

ترسیدم لال شده باشه،

تند تند تکونش دادم و گفتم_هی ونوس، به چیزی بگو!

_من...چیزی یادم نمیادا!

چشمانِ وق زده ام رو به شایان و سینایی که پشت سرم بودند دوختم.

شایان سرش رو به چپ و راست تکون داد، و گفت_چیزی نیست ، حاصلِ اون ضربه ها به سرش!
خوب میشه.

و بعد به آن طرف درخت پشت بر ونوس تکیه داد.

من هم تکونی به خودم دادم ،سینا هم ناچار کنار شایان تکیه اش رو به درخت داد.

حال هر کدام، حتی ونوس خیره به آسمانِ ابری به دنبالِ راه نجاتی بودند،

نه گوشی داشتند و نه خوراکی!

عجیب بود، که هیچ کدام روستا را نمی‌دیدند چون بسی خلوت بود و صدایی جز سکوت در آن نمی‌پیچید!

شاید اگر گله ای گوسفند می‌دیدند، متوجه می‌شدند که کسی هست، به دادشان برسد!

#پارت_86

با ذوق خیره گله ی گوسفند اطرافم شدم، لحظه ای گم شدنمون رو فراموش کردم!

چرخیدم سمتِ ونوس و بدون توجه به حال خرابش، دنبال خودم کشیدمش...

شایان و سینا مشغول صحبت با پسر جوونی بودند که چوپان بود و اهل روستا!

دستِ ونوس تو دستم میونِ گوسفندان می‌چرخیدم می‌دویدم، گوسفندان هم می‌دویدند، و منظره زیبای لرزاندنِ دنبه هاشون رو، از ما محروم نمی‌کردن!

که یهو...

لپ های صورتی
وحشت زده، به قوچ روبروم زل زدم، و من تند تند صلوات می فرستادم، ونوس هم، شروع به خوندن
تشهد کرد!

اون درخت بزرگ رو نشون گذاشته بودیم، که اگه یه وقت گم شدیم، راه برگشت و پیدا کنیم!

نه من انقدر شجاع بودم نه ونوس،

کاش به حرف بابام گوش می دادم و می رفتم تکواندویی، جودویی، چیزی یاد می گرفتم!

_آهای قوچ! فوتبال بلدی؟

دوست داری چند تا لایی ازم بخوری، یا مثل توپ پرتت کنم بری اوت؟

منتظر خنده ونوس بودم که گفت: وای درسا این چیه؟!

زیر چشمی، چپ چپ نگاهش کردم؛

نه مثل اینکه اون ضربه تاثیراتش و خوب گذاشته! به جز اسم من، خنده هم یادش رفته.

لپ های صورتی
با حرص گفتم: قوچ قوچ،

اینم یادت نیست؟

یادت نیست، یه ماه می‌رفتی شهرستان تا شیش ماه خواب قوچ می دیدی!

کم مونده بود موقع شادی گل، بع بع کنی جای جیغ جیغ!

اول با تعجب به قوچ نگاه کرد، که عجیب عصبانی نگاهمون می کرد و تکون نمی‌خورد،

بعد خیلی آرام به قوچ نزدیک شد، یه نگاه به اطراف کردم تا از کسی کمک بگیرم، الاناس که ونوس
گند بزنه و این بیوفته دنبالمون!

با دیدن گوسفندای دیگه ای، که چهار چشمی نگاهشون به ما بود دهنم بسته شد!

چند چند آقا؟ نامردیه!

اینو که گفتم، دست جمعی بعییی بلند سر دادن!

لب های صورتی

هیجان زده خندیدم، که قوچ تکونی خورد و شاخش خورد تو بازوی ونوس، که دست می کشید تو
کله اش و پشم هاش و زیر رو میکرد!

_شپش نداره، بیا کنار خواهرم!

نوچی گفت و دوباره مشغول شد...

سر در گم، لگدی به زمینِ خاکی زدم و پوفی کشیدم.

لحظه ای بعد، چشمام تنها دستام رو می دید، که مثلِ کشِ تنبون، توسط ونوس کشیده می شد، و
گوشام صدای جیغ های بنفشش رو می شنید!

با ترس به پشتِ سرم نگاه کردم که دو تا قوچ خشمگین و دیدم!

یادم باشه اسماشون و برای دوی ماراتون بدم، لامصبا چه تند میدون، با شیش هفت کیلو دنبه!

با صدای لرزون داد زدم: دِ آخه چی می خواید؟ گم شید یونجه زار،

من یونجه نیستم! این ونوس هم نیست!

لب های صورتی
بعد، سرم و چرخوندم ، دستِ ونوس و محکم تر گرفتم و تند دویدم.

نفس نفس زنان گفتم : دستم و ول نکنی ها... همین... جوریش مصدومی...چه بدونم مجروحی!

ول کنی...طعمه قوچ میشی!

ونوس*

چشمم فقط دو تا مرد می دید، که فاصله چندان با ما نداشتن، و پشتِ سرشون یه درخت بزرگ
سایه انداخته بود...

چوپانِ هم جهت مخالف ما می دوید و چوبش و تو هوا تکون میداد، نگاهی به دخترِ کنارم که
اسمش درسا بود انداختم ، کم کم یه چیزایی دربارش یادم میومد، مثلاً مزه کندانش موقع ناراحتی، و
اون خنده های بانمکش!

با وجودِ سر دردی که داشتم، باز هم دویدم، و بالاخره جلوی پای اون دو نفر، که گمونم، شایان و سینا
بودن، خوردم زمین!

نفس کم آورده بودم، تند تند پشت سر هم نفس عمیق می کشیدم که درسا هم کنارم پرت شد رو
زمین ، رنگش پریده بود و زیر لب نامفهوم حرف میزد.

لپ های صورتی
شایان با شتاب روبرومون زانو زد و رو به سینا گفت_پیر از بهرام آب بگیر ، یادش رفت بذاره!

سینا سری تکون داد و در حالی که متعجب خیره به ما بود، عقب عقب دوید و رفت.

_شما خوبید؟ حالا خوب شد گاو نیفتاد دنبالتون!

درسا یک ضرب بلند شد و با خنده گفت: ولی عجب کیفی داد، هیجان دوست!

درضمن، ما بیشتر از اینا دویدیم، این یک هزارمش بود!

با تعجب نگاهش کردم و بلند شدم.

پرسیدم: ما؟ کی؟ کجا؟ با کی؟

شایان خندید و درسا کلافه نگاهم کرد.

درسا: خاکِ عالم! یعنی یادت نمیاد؟

یادت نیست برای تیم ملی انتخاب شدی؟

*شایان

دستم و گذاشتم رو زنگِ کنارِ درِ چوبی و

با پام رو زمین ضرب گرفتم ، به گفته بهرام، این خونه مالِ یه پیر مرد پیر زنِ که هر از گاهی برای آب و هوا عوض کردن، میان روستا

در اصل خونشون تو شهر؛

می گفت خیلی مهربونن، و قطعا برای یکی دو شب، براتون جا دارن.

با باز شدنِ در و قرار گرفتنِ یه دختر بچه تو چارچوب،

ونوس پیش دستی کرد و با مهربونی گفت: سلام عزیزم، منزلِ آقای کاش میری؟

با این گفته اش، و تلفظِ اشتباهِ کِش میری،

خندیدیم، که دختر با اخمی شیرینی نگاهمون کرد.

اول رو به ونوس، با تاکید گفتم: کش میری!

و بعد رو به دختر، گفتم : خانم کوچولو، به پدربزرگت میگی بیاد دم در؟

دختر گره روسری کوچیکش رو سفت تر کرد وگفت : آره ولی رفته حموم!

با تعجب نگاهی به بچه ها انداختم که اینبار درسا گفت_بگو ننه ات بیادا! چیز، یعنی همون مامی بزرگت.

دختر ریز خندید ، سرش رو تگون داد، در و محکم کوبید و رفت تو.

_امیدوارم سرکارمون نداشته باشه!

نگاهی به اطراف انداختم، روستای کوچیکی بود نه چراغی داشت نه جاده درست حسابی! اما مثلِ جنگل های شمال، سر سبز و مرطوب بود.

_بشینید خسته می شید.

لپ های صورتی
با این حرفِ سینا دردِ پاهام و به یاد آوردم و کنارِ ونوس نشستم ، خم شدم سمتش و با لبخند
نگاهش کردم ، تو تاریکی چشماش برقِ قشنگی میزد!

سنگینی نگاهم و که احساس کرد، سرش و آرام چرخوند سمتم ، ابروهایش و انداخت بالا و اومد
چیزی بگه که درِ چوبی دوباره باز شد بلند شدم و سریع جلو رفتم.

#پارت_87

با تعارفِ مردی سال خورده، که حوله ای دورِ سرش پیچیده بود، درِ چوبی کوتاه رو پشت سر
گذاشتیم؛

_بفرما بابا جان خوش آمدی.

_من نمیام! این پسر به من نظر داره!

انگار که حرفم میخ بشه به پاهاشون، سراشون، با سرعت به سمتم برگشت؛

شایان زودتر به خودش آمد و بهت زده پرسید: کدوم پسره؟

شونه ای بالا انداختم و تکیه ام رو به دیوارِ کاهگلی زدم

_همون پسر خوشتیپ کالجیه!

درسا که می خواست، حرفم رو ماست مالی کنه گفت: خب حاج آقا، دوست من به سرش ضربه خورده، طبیعیه دیگه!

خرامان خرامان به سمتش قدم برداشتم، چشمایِ مشکی رنگ کشیده اش که هاله ی قرمزی احاطه اش کرده بود، رو صورتم دور میزد، فاصله ام رو باهاش حفظ کردم؛ _جنابعالی! فکر کرده من کفترم که می خواد تو هوا بقایتم!

صدایِ شاداب درسا در فضا شلیک شد_ ایول یادش اومد کفتر! عاشقِ کفتر بود!

صدایِ بمش که حالا رگه های گرفتگی، توش شناور بود، تو فضا پیچید:

تو الان حالت خوب نیست، بهتره بری استراحت کنی، یا الله!

با حرص به یاالله گفتن هایِ شایان و سینا، و کفش هایی، که یه لنگه اش شرق و لنگه دیگه اش، غرب پارک می شد، چشم دوختم.

سینا

تی شرت صورتی رنگ رو پوشیدم و دستی به موهای خیس آبم کشیدم ،

حموم هم حموم های قدیمی! نه این حموم ها، که نیم ساعتش به انتخابِ بینِ شامپویِ گُلبهی رنگ و صدفی، و سنگ پایِ مرمر یا نمکی می گذشت!

ولی اینجا، دو انتخابِ بیشتر نداری، یا تخمِ مرغی یا تایید! البته از جادویِ عجیبِ گند زدنِ صابون به مو هم همیشه گذشت!

از حمومِ حدوداً شش هفت متری و دیوارایِ سیمانی اش بیرون اومد.

گُلبانو خانم : عافیت باشه پسرِ رشیدم،

خدا برا مادرت نگهت داره داماد بشی فدات شم!

شیطنون لبخند زدم و تکیه ام رو به پشتی دادم،

بعد گفتم : گُلبانو خانم ، شما که دستت تو کارِ یه روسری هم برا من گره بزن، بلکه این نیمه گمشده ما تو همین روستا پیدا بشه! حرف از دهنم در نیومده، دست به دامنش گرفت و با بسم الله ای از جا بلند شد

_ صبر کن حالا میام خدمتت پسرم.

خدا می دونه چه نقشه ای برام طراحی کرده، از بهرام شنیده بودم، که گل بانو خانم از اون خیرین
وصلتی!

نگاهم کشیده شد، به یکم اونور تر،

چطور چشمم این بچه ی با مزه ای که نشسته خوابش برده بود رو ندید؟

از نظرم، با اون دختر هایی که تو کوچه بازی، و و سر گم شدن عروسکشون شهر رو با جیغاشون
بنفش می کردن، هیچ فرقی نمی کرد!

_ علیخانی؟

لحنم مثل معلم های ریاضی بود، وقتی که می خواستن مچت رو زیر میز، در حالی که چرت میزنی، یا
با بغل دستیت آلوچه کثیف میخوری بگیرن!

دستای تکیه زدش رو، از پشتی برداشت و سیخ سر جاش نشست!

لپ های صورتی

بعد با تنه پته گفت: بخدا من نبودم خانم! ونوس ازم پرسید صفحه چنده؟ منم گفت بیست و دو!

چشمکی زدم و با رگه ی نازک تو صدام پرسیدم: چرا بیست و دو؟

درسا: پس چند؟

_ بیست و هشت!

بالاخره خندم رو آزاد کردم!

پلکاش رو از هم باز، و چشم غره ای نصییم کرد.

گلبانو خانم به دادِ اوضاع رسید، و سینی به دست به طرفمون اومد

درسا: سلام گلبانو جون!

_ سلام به روی ماهت دختر جان! ماشاالله چه فندقی هم هست!

نگاه متعجبم رو، بین فندق که از خنده سرخ شده بود و گلبانو خانم چرخوندم!

هندونه ی محبوبی رو تو حوض انداختم،

و خودم هم لبش نشستم،

با این شرایط، به نظر میومد، فردا هم اینجا موندگاریم!

بچه ها ناچار برگشته بودن کرج، و بقیه رو هم مطلع کرده بودن ، که ما یکی دو روز دیر تر بر می گردیم.

خودشون تازه چند ساعتی می شد، که متوجه شدن ما زنده ایم!

بند انگشتم رو تو آب رقصوندم؛

باز گفت و گوی چند دقیقه پیش سینا و گلبانو جون رو دوره کردم؛

یه دختر از همین روستا، پس اونم دنبال نیمه ای برای خودش بود،

به حرکتِ برگ چشم دوختم که چطور روی زمین زانو زد، تو دست گرفتمش و تار و پودش رو با چشم هام آنالیز کردم،

اگه ونوس مرغآبی می شد و با شایان کوچ می کرد، من، عملاً دیوونه بازی هام رو از یاد می بردم! خب مگه آدم چند تا رفیق داشته می تونه داشته باشه، که یازده سال پیچ و خمش رو بالا و پایین کرده باشد؟ چند تا رفیق، که بتونه ساعت ها تو بغلش اشک بریزه و استرس هنر نمایی، آبریزش بینیش رو نداشته باشد؟ چند تا رفیق؟

#پارت_88

سینا*

ئاگر که تیه دلی من، خه و ناکه وه چاوی من

چما تو ژ من دور که تی، بی ژه رو نیه چاوی من

رندا من ... گه ورا من ، چه ن ساله س له ویا ته مه

لی لی چه ن ساله س به ندا ته مه

ئه و چ ئاخ و نالینی ، ده ل شه ویتی به رفینه

تو بخاتر خودیکی ، مه بیژه یاره دینه

رندا من گه ورا من چه ن ساله س له ویا ته

آتشی به دل من افتاده ، خواب به چشمه‌هایم نمی آید

چرا تو از من دور شدی ، چشمانم دیگر سویی ندارند

مهربان من ... سرور من ، سالهاست که به دنبال توام

سالهاست که اسیر توام

این چه آه و فغانیست ، دل من را شبانه به یغما بردن ...

نگاهم رو از گلِ قالی فرش گرفتم، و به پیر مردی که صداس رو، مهمونِ چای نوشیدنمون، کرده بود
دوختم،

با دستش آرام بر پایش ضربه می زد و لبخندی کم رنگ بر لب داشت..

شایان_ دست مریزاد حاجی این گرمیِ صدات رو هیچ کدوم از این خواننده های دستگاهی ندارن!

قلوپی از چاییم رو مزه کردم و قبل از حاجی پیش دست شدم

_ بی انصافی نکن پسر! آخه کی بلده برقصه بگو من من، می خوام صدات بره از تهران تا لندن دَن
دَن، خودش یه دنیای گرمیه برا قر دادن! آخ آخ، چه قرایی که بعد از بردِ پرسپولیس تو راهِ خونه با
این ندادیم!

شایان_ هوم موافقم، آدم جوش میزنه از گرمیشون!

حاجی مطمئن باشیم اینی که خوندی برا گُلبانو خانمِ خودمون بود دیگه؟

دستش رو تکیه زمین کرد و با گفتنِ یاعلی، از جا بلند شد_ والا بین خودمان اگه بماند، نه این برا
مادرم بود! شب بخیر پسر.

هنوز از اتاق بیرون نرفته، شایان مثلِ موزِ له شده پهن زمین شد و یه دقیقه بعد، خُروپفش راه افتاد!

لپ های صورتی
بسم اللهی زیر لب گفتم و پتوم رو از زمین برداشتم و به حیاط رفتم؛ هوا خنک بود، ولی نه به اندازه
ای که نشه یه شب رو تو حیاط گذروند!

روی تختِ چوبی نرم گوشه حیاط دراز کشیدم، و قفلِ گوشی رو باز کردم.

عجب! من کی این همه جوابِ توئیت داده بودم!

لُپ های صورتی! من همچین اکانتی رو دنبال نمی کردم!

حرفی به پروفایلم زل زدم، این الدنگِ کیه؟ پسوردِ من و داشته و واردِ صفحہ شده، بعدم عکسِ
خودش رو پروفایل گذاشته!

قاسم! این که همون رفیقِ اصفهانیِ شایان! با اون پیکانش که ماشینِ رد گم کنی کلانتری بود.

_هیش لال بگیر دختره ی زنبوری! هی ویز ویز می کنی نمیداری تمرکز کنم!!

_ خره مگه نمی بینی ماره مارا! الان که همچین بیاد یه نیشِ مجلسی بهت بزنه، تو این بیابون نفله
شی، بهت میگم کی زنبوره! دختر جون، بهت میگم اون آقا پلیسه رو صدا کن بیاد نجاتمون بده!

البته اون یکی هم خوبه! من و یادِ مرحومه مغفوره زورو بت منیان میندازه!

برق گرفته از جام بلند شدم، به طرف نردبون راه افتادم و داد زدم: دخترا شما کجایید؟

_مار مار نیا الا می گزیت!

_د ببند اون دهنِ بو گندوت رو! آره آقا، بیا بالا ما رو امداد بده!

رو پله ی آخر خشکم زد! درسا، ونوس و یه نفر دیگه کنارشون، دختر بود یا پسر؟ تو تاریکی شب، با اون موهای کوتاهش و صدای خروسیش بیشتر شبیه یه پسر بود!

_ ده بیا دیگه دختر شاهِ پریون ! بیا بپریم پایین، زودتر از شر این موذی خلاص بشیم! تا اون بچه خوشگل بخواد بیاد بالا این مار تولیدِ مثلم کرده!

دیوانه! می خواست..

درسا: هوم جانم؟! مگه مارم؟...

ونوس: درسا چرا تو این شرایط دنبال فلسفه ای؟ خب لابد شروین جون یه چیزی دیده که میگه!

شروین! پس حتماً پسر بود، دیوانه قصدِ خودکشی داشت.

از آخرین پله هم گذشتم و رسیدم بالا ؛ درسا با دیدنم از جاش بلند شد و دوید سمتم!

با اخم های تو هم رفته نگاهش کردم و گفتم: بالا پشت بوم جای شماست یا کفتر؟ اگه تو این تاریکی پاتون می گرفت لبه ی پشت بوم به دیار باقی می شتافدید چی؟!

چند دقیقه بی حرف نگاه کرد، بعد چونش شروع به لرزیدن کرد و بی هوا پرید بغلم! مات حرکت ناگهانش مونده بودم،

که گفت: مامانی چرا من و پیش این سیگاری و این لات بی سر و پا، ول کردی رفتی؟!

متحیر یه نگاه به اون دوتا انداختم یه نگاه به دستای قفل شده به دور کمرم!

یک، دو، سه!

ونوس و اون شروین با شمارش سه جلوی چشمم پریدن پایین!

ونوس*

اشهدم رو می خوندم، که مچ شلوارم از پشت کشیده شد

لپ های صورتی

_ بیا بالا ببینم!

با شنیدن صدای سینا بادم خالی شد و گفتم: حالا نمی شد اون کریمان جای تو بود؟! کلافه پاهام رو از بالا آویزون کردم...

سینا: درسا کجا رفت!؟

درسا: صبر کن الان میام، اومدم شروین جون و بکشم بالا پا به ماهه!

خدای من! دستم رو محکم تو سرم کوبیدم و به سینا چشم دوختم _ این دیوونه جنبه نداره سینا! بخدا یه پوک بیشتر نزد! اصلاً این شروین روم به دیوار دو جنسس! بچه کجا بود؟ چه شب شومی شد با یه سیگاری!

محکم تو سرش کوبید، و خم شد به طرف پایین

_ درسا! چیکار می کنی؟

صدای جیغ درسا، فریاد نکره و دو رگه شروین، و یا خدا گفتن سینا..

گل بانو_ خدا به همراهتان گلی جان ها، والا این چند روز شما انگاری جای دخترای نداشتم رو برام پر کردید!

نگاهی به نیش تا بناگوش باز درسا انداختم و تو بغل گل بانو جای گرفتم، تنش بوی کتلت های ظهرِ پنجشنبه مامان الهه رو میداد، همون پنجشنبه ها که مادر جون میومد خونمون و تا می دید مامان دستش به جایی بنده، ظرفِ روغن خارشتر رو خالی می کرد تو ماهیتابه و اشکِ ما رو در می آورد!

می گفت شما مثلِ ببعی های مش رضون می مونید! هر چی بذارن جلوتون می بلعید! حالا میون این بلعیدنتون یه خواصی هم به اون معده برسه چی میشه مگه؟

سینا: خب دخترا دیگه وقت رفتنه.

بازم ممنون بابت این همه مهمون نوازیتون حاجی جان، گلبانو خانم شما هم هر وقت خواستی می تونی بیای طرفِ ما، یکمم این دخترات و نصیحت کنی، که دیگه کم کم دارن قره قوروت میندازن!

از بغلش بیرون آمدم و دستام رو به کمر زدم؛

لپ های صورتی
_ فکر می کنم، مگسا باید دورِ یه چیزای دیگه ای ویز ویز کنن نه قره قوروت! بی توجه به چشمای وق
زده سینا، و هی وَ هو کردنای درسا، در ماشین رو باز کردم نشستم و از شیشه نظاره گر قدم های تند
شایان به طرفمون شدم.

تشکری می کنم و با خداحافظی ازشون جدا می شم،

شماره ی یاسی رو گرفتم، تا یکم سر به سرش بذارم _الو؟

_سلام یاسی کجایی؟

_ونوس زود کارت و بگو دستم بنده، علی اون میوه ها رو از تو حیاط خلوت بیار! جعبه شیرینی هام
کنج حیاط!

متعجب پرسیدم_مهمون داری؟

_نه خونه مامانم.

جلدی قطع کردم و دستم رو روی زنگ فشردم _کیه ؟

تا خواستم کلمه ای تحویل صدای عمه مهرانه بدم

ادامه داد: بیا تو ونوس جان انشالله نوبتِ خودت بشه!

صدای دستایی که با ضرب به هم کوبیده میشن، کِل هایی که تو گوشم اوج می گیرن و چشمایی که تازه ریشه های رنگی بالای در رو می دیدن!

کتونی ها رو از پام بیرون کشیدم، و رو چکمه های پاشنه ده سانتی که از ریش ریش های طلایی رنگش، می شد حدس زد برا خاله فروغ راه رفتم،

در به سرعت باز شد، سرم رو بلند کردم تا ببینم کیه، اما گلوله هایی از نقل های رنگی که سر تا پام رو به شلیک بستن، مانع شدن! یاسی: وای این که ونوس! عروس دوماد کجا موندن؟!

درسا*

برگه کلاسور رو از دست دیبا کشیدم و رو به مامان ادامه دادم: آره خلاصه، شب آخرم آلبالو پلو خوردیم جات خالی گلبانو شاهکار بود دستپختش!

پارچ آب رو روی میز گذاشت و گفت: خوبه والا، تو روز عادیش از دستپخت من که مادرشم اینطور تعریف نمی کنه! دیبا بدو بیا ماکارونیت رو بخور!

نشستم سر میز و قاشق رو پر از سالاد شیرازی محبوبم کردم

اتفاقاً چون روزِ عادیش نبود اینطور تعریف می کنم! ماما فکر کن وسطِ یه روستا از تصادف شدیدی که نصفِ بدنه ماشین له شده و عین دو روز رو تو تعمیرگاه بوده، حمله یه قوچ و آخریش هم مارِ عفتی، رو بالا پشتِ بوم، جون سالم به در بردیم!

طبعاً خورش کرفس باشه تو اون شرایط ادعایِ لازانیا بودن می کنه!

صدایِ خنده های بابا تو فضا پیچید: مینا چقدر بهت گفتم نگران نباش، این دختر، خودش بَلاس! بلا جرعت نمی کنه سرش بیاد!

مامان گفگیر رو خالی می کنه تو بشقابِ دیبا و ریز می خنده: پدرام بیا تا داغه بخور، بعدش دیگه لطفی نداره.

این رو میگه و خودش بلند میشه؛

_ کجا ماما؟

لیوانِ آبلیمو و خُرمایه به دست از آشپرخونه خارج میشه!

دیبا: مضمومه خانم به ماما رجیم غذایی داده، صبحونه سَگَز می خوره، ناهار آبلیمو و یه دونه خُما شامم قره قوروت!

بعد با سقف دهندش صدا در آورد!

بابا متاسف نگاه و معصومه رو تو فکرش ناکوت می کنه، دیبا چنگال رو کف بشقابش می چرخونه و من به ناپدیدار شدن مامان توسط رژیم غذایی معصوم، مثل فرزانه فکر می کنم!

لعنتی! مراقب مثل کارگاه گجت با اون بارونی مشکی رنگ تا نوک پاش، بالا سرم ایستاده و حتی نمی ذاره پشه ی رو مقنعم رو کنار بزنم!

یه کلمه هم محض رضای استاد به ذهنم نمیومد که رو کاغذ بنویسم، اگه بیست دقیقه ی باقی مونده هم بخواد همین طور، با این بختک بالا سرم بگذره، خب بدبختانه باید بگم فرق منی که سر جلسه امتحان حاضر شدم، ونوسی که غیبت کرده، هیچه!

چون جفتمون باید یه ترم دیگه غضنفری و درسش رو زیارت کنیم!

_فقط یک ربع دیگه زمان دارید بچه ها.

با این حرف، تا میشم رو ورقم باید یه چیزی به ذهنم بیاد!

زیر چشمی ملیکا رو می بینم که از همیشه برنز تر و رژش قرمزتر! خوشحال ورقه رو میده و میره!

منم اگه انقدر ارتباطات نزدیک با پسرایِ کتابِ خارِ کلاس داشتم، الان به این روز نمیفتم! کسی
گجت رو صدا میزنه،

محکم رو شونم می کوبه و دور میشه، اوخ دیوانه، استخونام ترک برداشت!

دوباره به نامه ی اعمالِ روبروم زُل میزنم، _ آکهی پس من این کاغذ و تو کدوم کفش گذاشتم؟ نکنه
گذاشتم تو اونی که دادم دُرسا!

صدایِ فرزاد بود!

مراقب_ سکوت آقا! وگرنه از جلسه اخراج می شید.

دو تا صندلی با من فاصله داره،

گفت کفش کاغذ، دُرسا، نگاهی به اطرافم انداختم و دُلا شدم، انگشتم رو تو کتونی تکون دادم
خودشه! یه کاغذ!

زیرکانه در آوردمش و با هر مکافاتی برایِ لو نرفتم بود، چند تا از جواب ها رو نوشتم و گجت دیگه
بالا سرم برنگشت.

بی رمق وارد اتاقش می شود، کیف را شوت می کند روی تخت و گلویش را به جیغی زرد می سپارد!

دوست داشت در را باز کند و فریاد بزند: وحید کله پوک عروس دوست منم هست! آگه شما دوروزه می شناسیدش، من از هجده سالگی هم تیمی اش بودم! یعنی انقدر کشک به چشمتان آمدم که پشتِ تلفن هم ازم قایم کردید مسئله به این مهمی را؟!

کاش حداقل بخاطر آشنایی شون با هم ارزش تشکر می کردند! اگر ونوس نبود، الان جای صبا، عطیه دختر فروغ نشسته بود!

لیاقتش همان سبیل دلبر بود! لیاقتش همان بود که هر روز صبح مجبور شود، سبیل های خانم را بافتِ هلندی بزند، تا بتواند یک لقمه املت و پیاز بدونِ تارهای سیاه رنگش بر بدن بزند!

نه صبايِ وزه که می تواند سی و شش مدل املت را با فرمول های مختلف تدارک ببیند! خستگی راه را بهانه کرده بود تا از رفتن به محضر خلاص شود، خسته نبود، کل راه را خوابیده بود؛

می خواست ببیند چه کسی حاضر می شود از دلش دریاود و مجبورش کند پیراهن عربی سفیدی، که مادر جون از کربلا برایش آورده بود، را با کفش های پاشنه آهنی یاسی را که برای خواستگاری اش پوشیده بود و پای مصنوعی پدرشوهرش را له کرده بود بیوشد.

بعد تا صبا بله با همان پاشنه ها دکوراسیونش را بر هم زند!

_الی بیا بریم همین الانشم کلی دیر شده ونوس عمه جان، خداحافظ!

مامان_ هیش مهرانه بچم خوابه خسته ی راه چه خبرته؟ بریم.

صدای جیر در چوبی و بسته شدنش انگار کشک بودنش را بیشتر به رخ می کشد!

حالا فقط درسا را دارد برای غُر و لند های لوسش، نامش را لمس می کند، یک دو سه

ده بوق!

هر وقت زنگ میزد روی گوشه خوابیده بود، حالا که بهش نیاز دارد اما!

بیخیال می شود و گوشه را تو کشو کنار تخت می گذارد.

_میشه من و بگل کنی؟!

لپ های صورتی
صدای لوس و خونوکِ درسا، که یواشکی به عنوان آلازمِ مسیجش تنظیم کرده بود!

از لایِ خنزر پنزل ها، گوشی را بیرون می کشد،

متنِ پیام رویِ صفحه خشکش می کند _ دارم میام پیشته! دیگه مجبوری عروسِ ننم بشی! رسمِ گرند
مادرجانتون و عرض می کنم، فرشادِ مارمولک!

استارت حرکت!

_آق شایان، ستوان گفتین کجایید؟

هم همه جمعیت اطراف صداش رو خفه می کنه

داد میزنه _ مدرسه! دبیرستانِ دخترانه....

لبم رو گاز گرفتم: وای خدا پلیسِ مملکت حقش نیست که بره تو مدرسه آشغال خوراکیهایِ بچه پرو
ها رو جارو بزنه، متاسفم! من زود خودم رو می رسونم.

نه گفتنش رو نشنیده گرفتم و قطع کردم؛ فکر کن سال ها بعد، شایان از پا افتاده، با یه عصا داره
دنبالِ پسرایِ مزاحم می کنه، و دخترام زیر لب فحشش میدن که چرا مانع امر خیر شده!

یا مثلاً سینی چای رو گرفته دستش ببره برایِ دفترِ معلما، به همه که تعارف می کنه، میرسه به میزِ مدیر، یهو دستِ چروکیده شدش میلرزه و چای چپه میشه رو شلوارِ مادمازل!

بعد وقتی سرش رو بلند می کنه، می بینه آکھی این که سوپرؤمن مادمازل بخشِ!

اونم از شای شایِ قصه ها، به جرم قربانی کردنِ عمدی دستگاه پَر و پاچش از شای شکایت می کنه!
اون وقت من می مونم و شش هفت تا فنچِ شای شای کوچولو و یه توپِ فوتسال!

وای نه خدا جون این که زندگی رویاها و ایده آل من نیست! باید به شایان بگم برگرده به شغلِ شریف قبلیش وگرنه میشم سوژه دستِ درسا اونم سر پیری!

با اون شعار هایِ میدون آزادی، که قبلاً بهش داده بودم!

_بییییییب!

هول شده میزنم رویِ ترمز، کم مونده بود یه موتوری رو زیر کنم!

خوب شد نزدمش، معلومه جوونِ خوبیه!

لپ های صورتی
حتی می تونه پایه ساندویچ تخم مرغ و کتلت خوردنای ظهر جمعه، با درسا و بچه هاش کنار میدون
آزادی باشه!

جلوی مدرسه پارک می کنم و پیاده می شم، اگه مادر جون از رسم کهن و دیرینه اش کوتاه نیاد
مجبورم بشم مونس اسبِ آبی آقا فرشادا!

با سوئیچ، روی در مدرسه کوبیدم، انگاری زنگِ تفریح باشه، سر و صدا خیابان رو برداشته بود!

هن و هنِ نفس هایی که به در نزدیک میشه شک میندازه تو وجودم، نکنه اشتباه حدس زدم! نکنه
شایان سرایدار نیست و شده مربی ورزش؟

خاکِ رُس تو سرش، مگه میشه؟ چند قدم عقب میرم و تابلوِ مدرسه رو با دقت می خونم. دبیرستان
غیر انتفاعی..... دوره ی دوم متوسطه!

شکم تبدیل به یقین میشه! غیر انتفاعی، پس طبیعیه، معلمِ پیام های آسمان هم باشه! ولی آخه اون
که مدرکش با دبیری جور در نمیاد!

خاکِ رس برای بارِ دوم تو موهایِ پر کلاغی رنگت! آدمِ عاقل از پلیس بودن، استفعا میده که بیاد با
این دخترایِ گلک، سر و کله بزنه؟

_بفرما خانم، کارت چیه بابا جان؟

به مردِ سال خورده روبروم نگاه می کنم، تا اینجایِ کار رو درست حدس زدم؛

آب دهانم رو قورت دادم و سریع بهانه ای آوردم: سلام پدر جان، من من خواهرِ یکی از دانش آموزام،
مثل اینکه یکم ناخوش احواله!

ونوس این چه دلیلِ مسخره ای بود که آوردی، گمونم طرف فهمید چاخان میگم!

_بله بله دخترم، یادم اومد یکی از بچه های یازدهمی بود، آتنا!

نفسم جون دوباره می گیره!

بالاخره موفق شدم استعداد بازیگریم رو نشون بدم!

وارد حیاط می شم، دختری با ست ورزشی از درِ دیگری به طرفِ سالن می دود، جلو تر که میرم
متوجه میشم درِ سالنِ ورزشی بوده!

با احتیاط درِ اتاق بهداشت و آزمایشگاه و باز کردم و رفتم داخل،

با پیچیدن بوی الکل تو مشامم، جلوی دهن و دماغم و با دست گرفتم.

آزمایشگاه به طرز خیلی عجیبی به هم ریخته بود و همه وسایل ها برعکس و چپ و چول چیده شده بودند!

اینجا چه خبره ...

صد رحمت به آزمایشگاه دوره راهنمایی ما، البته اون بیشتر شبیه زندان بود تا آزمایشگاه!

رفتم جلوتر.

دختری رنگ پریده روی صندلی نشسته بود که با دیدنم بی حال سرش و آورد بالا؛

—آبجی چرا دیر کردی!؟

آخی بیچاره... چقدرم که من آبجی مهربونی ام!

گمونم چیزی زده، زیر چشماش کبود و لباس ترک برداشته بود...

مشکوک نگاهش کردم، اینجا مدرسه اس یا... بیخیال اصلاً به من چه!

باید فکر مراحل بعدی فرار از دست فرشاد کلیفرنمایی خدازده باشم!

چون مطمئناً بعد از دوروز اتراق کردن گوشه اتاق درس، و حرص خوردن به اون خونه برمی‌گردم و دوباره با حرف ها و نصیحت ها و دعوای عظیمی روبرو میشم!

یه چرخه تو اتاق زدم و

بعد از اینکه مطمئن شدم کسی جز دختر نیست نشوندمش رو صندلی، زیر لب گفتم: به نام خدا سلام ریخون هستم کباب دوست دارم... با کات کبود، بیشتر!

متعجب نگاهش کردم و تند صلواتی براش فرستادم. ملت دیوانه شدن! سرایدار که می گفت اسمش آتناس!

کلید اتاق و که، با هزار جور چرب زبونی از سرایدار گرفته بودم، از جیبم درآوردم، بدون اینکه نگاهم و ازش بگیرم حرکت کردم سمت در.

هی می‌چرخیدم و زیر نظر داشتمش.

_گلبرگم بشین، میرم جوج و با کات کبود خوشمزه کنم پیام!

بلند خندید که با ترس نگاهی به راهروی پشت سرم انداختم و همون طور گفتم: هیسسس!

_سس هم بزنی آبجی!

الکی سر و تکون دادم و اومدم بیرون؛ در و آرام بستم و کلید انداختم رو در.

دو دل بودم اگه بمیره چی...

الله اکبر! نه بمیره چیه؟ فقط یکم دم و دستگاہ مغزش جا به جا شده، یا چه می‌دونم شایدم یکی مثل اون بخشی روحش و تصرف کرده!

_خدایا توبه توبه آخرین باره... قول میدم زود برگردم دُرُ باز کنم!

کلیدُ تو در چرخوندم که دلهره عجیبی به جونم افتاد.

اصلا از اولم نباید میومدم آزمایشگاه!

درسته یه تجدید خاطره ای شد...

بالاخره من و درسا بیشتر مواقع جای تنبیه بدنی و انضباطی ، مثل توپ شوت می شدیم تو آزمایشگاه
خوفناکمون!

کلافه زیر لب یا خدایی گفتم، و با دو به سمت راهرو دویدم.

تند تند پله ها رو رفتم بالا و تو این بین، فقط فرشاد بود که به فحش کشیده میشد،

د آخه اگه می داشت که حال من این نبود...

من تا به حال آزارم به مورچه نرسیده! اون از سرایدار بدبخت که بعد از اون سیاه بازی ها، چپوندمش
ور دل یکی از معلما و گفتم خانم این آقا عاشقتون شده، اونم از دختر بیچاره!

پله آخر و هم رفتم بالا و نگاهی اطراف انداختم، گوشام و تیز کردم، صدای سخنانی از سمت چپ
میومد، یکی از در ها هم نیمه باز بود. پس اونجاس!

لپ های صورتی
سریع حرکت کردم که با چند جفت کفش دخترانه روبرو شدم.

اوه اوه چه بویی میدن...

خیلی خنده داره که در اثر خفه شدن بمیرما!

اینا شصت هفتاد تا ادکلن خالی کنن اینجا، بازم فایده نداره!

کفشام و در آوردم و یه جفت کتونِی صورتی، که شبیه کفشایِ یاسی سیاه و کثیف بود، رو با نوک
انگشتم پرتش کردم رو زمین و کفشایِ خودم رو گذاشتم جاش!

بعد با گوشه شالم جلوی دماغم گرفتم و در نیمه باز نمازخونه رو هل دادم.

با دیدن شایان تو لباس نیروی انتظامی، ذوق زده لبخند زدم.

نشستن دستی رو شونه ام نگاهم و ازش گرفت،

چرخیدم پشت، خانم میانسالی با اخم میون ابروهاش گفت: بخشی زاده، چرا لباس شخصی تنته!؟

لپ های صورتی
با تعجب نگاهش کردم و گفتم: اشتباه گرفتید خانم!

خبیث نگاهم کرد که ترس و استرس دوباره به جونم انداخت.

_نه بخشی زاده، اینجا جای دروغ نیست عزیزم!

عزیزمی که گفت از صد تا فحش بدتر بود ولی باز کم نیاوردم و بدون توجه به چرت و پرت هایی که می‌گفت، دو قدم رفتم جلو و از پشت ستون به صندلی های چیده شده روبروم نگاه کردم...

شایان دقیقاً مقابل من نشسته بود و یه مامور خانم هم کنارش .

آقای میانسالی هم که از رو درجه های رو شونه اش، می شد فهمید سرهنگ.

کنار چند تا دانش آموز که بدون توجه به سوت زدن های ناظمشون، بلند بلند می خندیدن نشستم و تکیم رو به ستون زدم.

_وای هائی...نگاش کن، چه ته ریشی زده!

با تعجب به دختر بور کنارم نگاه کردم، دو تا چشم داره هفت تا دیگه قرص گرفته، زل زده به شایان!

لپ های صورتی
ای ای نگاه کردی نکردی دختره شله زردی!

با آرنج، ضربه ای نوش جانش کردم که آخی گفت و چشمای ریز اندازه نخودش و دوخت بهم.

_هی دختره مریضی؟

چپ چپ و با جذبه نگاهش کردم، که چشمای لوچش رو با چشم غره ای چرخوند...

نفس عمیقی کشیدم، که دوباره صدای وز وز به گوشم رسید.

اینبار وز وز از جلو بود و جمع معلما!

_الهی، بسی دلرباس!

_پرفکت اصلا...

_شیخُ جمیل!

لب های صورتی

با صورت جمع شده، به معلم جوونی که عینک گرد ته استکانی به چشم داشت نگاه کردم، نهج نهج بعضی از معلما چقدر عوض شدن... عفت و حیاشون عین پر ریخته! الله اکبر!

شایان که تا الان بی حرکت فقط نگاه می کرد، دستی تو موهای مشکی لختش کشید، و واستا ببینم

اون چیه؟ انگشتره!

با دقت خودم و کشیدم جلو و تکیه دادم به کمر دخترِ جلوییم...

بدون توجه به عصبانیت و له شدنش بیشتر دقت کردم...

همون حلقه ای که تو بازداشتگاه نظرم و جلب کرد...

#پارت_93

در این بخش مراسم، دعوت می کنیم از پلیس جوان، ستوان نعیمان، تا چند دقیقه ای رو از سخنان ایشون بهره مند بشیم!

خواهش می کنم سکوت رو رعایت کنید دخترا!

لپ های صورتی
گوشه ی شالم رو نقابِ چهره ام کردم،

به طوری که فقط چشمام دیده می شد،

پچ پچ های دخترای کنارم، حسابی کلافم کرده بود!

_ وای گفت جوان، یعنی چند سالشه؟

اون شله زردِ جواب داد: فوقش بیست و هفت هشت باشه!

وای خدا جون یعنی مجرده؟

لبخندی مضحک رو صورتم نشوندم و به طرفشون برگشتم،

بعد با لحنی جدی گفتم: ببینید کله پوک ها اون جناب ستوان، که شیفته ش، شدید چهل سالشه!

با این کرم جوانسازیِ راسو و عُصاره ی پشمِ حلزون، و اشکِ تمساح، ده یازده سال کوچیکتر دیده
میشه!

لپ های صورتی
و در جوابِ جانم! این جنابِ ستوان، سه تا بچه قد و نیم قد داره!

تازه یکی دیگشون هم همین چند روز دیگه چشم به جهان خواهد گشود!

دختر: کم دروغ بگو اصلاً اگه واقعاً راست میگی، اسمِ بچه وسطیش و بگو ببینم!

تو اون لحظه هیچ اسمی به ذهنم نرسید جز جلال!

اسمِ یکی از پسرِ دروغینِ درِ، یادش بخیر!

_جلال!

دیگه اجازه حرف زدن بهش ندادم و چشم دوختم به شایانِ پشتِ میکروفون.

_ ببینید، شما باید به این توصیه هایی، که جناب سرهنگ خدمتتون عارض شدن توجه داشته باشید!

بنده نه به عنوانِ یک پلیس، بلکه در وهله اول، به عنوانِ یک برادرِ بزرگتر این حرف هارو به شما
میزنم!

لپ های صورتی
یه موضوعی که هست در مورد فضای مجازی و نحوی که شما ازش استفاده می کنید، الان مطمئناً عه
و اوه می کنین که دیگه خیلی دربارش صحبت شده!

اما درست یک هفته پیش، دختر خانمی هم سن و سال شما همراه پدرش به اداره ی ما مراجعه کرده
بود، این دختر..

_ وای حالا چرا برقا رفت؟! اسدی جان، دخترم برو پایین به آقا قناد بگو رسیدگی کنه شاید فیوزها
پریده! اگه مشکل فیوز نبود، از دفتر یه زنگ بزنی اداره برق!

شله زرد: خانم اسدی که غایبه! من برم؟

معاون، همون خانمی که اول گیر داده بود به من، و هی بخشی زاده بخشی زاده، می کرد نزدیک شد
و دست من و کشید!

کارم ساختست! فهمید من دانش آموز نیستم! هیش آرام باش ونوس، اگه خواست داد و بیداد کنه
جلدی میدوی پایین، نا سلامتی فوتسالیستی!

آب دهنم رو قورت دادم_ ب بله خانم؟ _دخترم شما برو پایین اسدی غایبه آفرین، زود اومدی ها!

خداروشکر تو اون تاریکی متوجه لباس هام نشد، منم تو کسری از ثانیه کفشام رو از پشت در برداشتم
و توی تاریکی پله ها رو پشت پا زدم؛

وقتی فهمیدم که دیگه تو دیدش نیستم، چراغ قوه گوشیم رو روشن کردم و چشمام رو از ظلمات نجات دادم؛

تازه یادِ اون دختره ی وَر پریده که زندانیش کرده بودم افتادم! نور و بالایِ در آزمایشگاه انداختم و کلید رو از جیب مانتوم بیرون کشیدم، تو قفل چرخوندمش

_ هی خواهر قُلابی کجایی؟

ترسون از جا پریدم!

صدا از پشتِ سرم بود! با لرز برگشتم و نور رو گرفتم روبروم که جیغش رفت هوا

_ بگیر پایین اون، چشمام در اومد دیوونه!

حرفی گفتم: دیوونه تویی شَبَح! بگو ببینم چطور از اُتاق اومدی بیرون؟ هان؟

ابرو هاش رو تاب داد و دسته کلید رو تو صورتم تکون داد!

لپ های صورتی
_نا سلامتی کلید اُتاق ورزش، نمازخونه، آزمایشگاه و اُتاق پرورشی و سپردن به من گوگولی، اونی که
تو برداشتی زاپاس بود!

این یکی دیگه خیلی عجیب بود! چطور یه دسته کلید رو به این خل و چل سپرده بودن!

سری تکون دادم و گفتم: خب حالا بیخیال! فقط تورو جون اون معاون خوشگلتنون برو بالا، بگو من
حالم خوب شد خواهرم گفت بمون مدرسه از درس عقب نیفتی!

منم باید از اینجا برم تا گیر نیفتادم، فهمیدی؟

پلک هاش رو تند تند بهم زد و بعد از گفتن اینکه محلوت خیلی دلچسب بود، خداحافظی کرد و
رفت؛

نفس عمیق کشیدم و راهم رو به طرفِ در خروجی کج کردم، کسی هم اونجا نبود که ببینتم؛

_کجا با این همه عجله؟

این همه بدشانسی از کجا نازل میشه؟ بالاخره اون معاون توَرَم کرد!

آب دهنم رو قورت دادم و خواستم به عقب برگردم که..

لپ های صورتی

این صدا، این صدا که معاون نبود،

شایان بود!

چرخیدم عقب، چشماش میخم کرد...

_سلام!

درسا*

فرچه ی ریمل رو تو جاش گذاشتم و تند تند پلک زدم؛

مامان: دُری زود باش خالت اینا منتظرن با هم ناهار بخوریم!

ای خدا سرعتِ این بچه رو با حلزون پیوند زدی؟

از تو آینه دیبا رو دیدم

لپ های صورتی
_ دُسا دُسا برا منم ماتیک بزن!

خندیدم و لپش رو کشیدم_ نه دیگه اگه برا تو رژ بزوم، خوشگل میشی، خسرو میاد خواستگاریت!
دوست داری معصومه جون با دسته گل رز سیاه بیاد خونمون؟

پرید بالا و پایین و جیغ جیغ کنان گفت: نه نه نمک خوردم نمی خوام!

_ اون شکر دیبا!

دستش رو گرفتم و از پشت به مامانی که حالا تلفن به دست وسطِ هال می چرخیدم نزدیک شدیم؛

_ نه نه، خواهش می کنم این چه حرفیه! برای جمعه تشریف بیارید، سلام برسونید آقا مازیار رو
خدانگهدار.

متعجب داد زدم_ مازیار؟

مامان آب دهنش رو قورت داد و لبخندِ ریزی به صورتم پاچید: خواستگاااا!

#پارت_94

امشب شبِ روبوسیهِ، مُبارکِ و مبارکه مبارک، گُل بیارید و گل بیارید و می بزنید و می بزنید! آه آه بیا
وسط عروس خانم!

کلافه از رو مبل بلند شدم و رفتم طرفِ تو آشپزخونه، مامان و خاله مشغولِ کار کردن بودن؛

_ مهسا!

مهسا شیرینی به دست، نزدیکم شد_ جونم؟

یه میشکایِ کاکائویی از تو ظرف برداشتم، و گازی محکم بهش زدم؛

_ بیا دهنِ این داداش مهری جونت رو منگنه کن تا خودم بلايِ ناپسندی، سرِ پسر خاله جانم نیاوردم!

پشتِ سر مهسا واردِ حال شدم، با دیدنِ صحنه ای که مهرداد، کمر بندِ عربی خاله مهناز رو دورِ کمرش
بسته بود و با سی دی خردادیان تمرین می کرد وسطِ سالن خشک شدیم!

همون لحظه صدایِ خاله از آشپزخونه بلند شد: مهرداد حیا کن بچه مگه تو دختری؟ بذار بابات بیاد
اینطور ببینتت، بهت میگم!

کمرش رو مثلِ مارمولکِ رقااص تاب داد و داد زد:

باید خودم و برا عروسی مازی و دُری آماده کنم! تازه جمعه هم تو خواستگاری گُلِ مجلس خودمم!

#پارت_95

با حیرت و دهن پُر نگاهش کردم که لباس و غنچه کرد و گفت: نه نه، نیازی به تشکر نیست دخترخاله!

بالاخره رقااص تر از من که نمی تونی گیر بیاری!

این بار با حرص نگاهش کردم و طبق عادتم زمانی که میخواستم خشمم و فروکش کنم نفس عمیقی کشیدم که گلوم به طرز عجیبی سوخت.

از درد، صدای عجیبی ازدهنم خارج شد که خاله و مامان، سراسیمه وارد پذیرایی شدن. مامان چنگی به صورتش زد ، و پا تند کرد اومد سمتم.

محکم دو تا کوبید رو کمرم که یادِ ناظمِ اولی دبستانم افتادم . دست داشت!

لپ های صورتی
_نگاه بچه دمِ عروسپیش چه حالی شد!

از ته دل تند تند سرفه کردم و به سختی اون حجمِ زیادی از میشکا رو قورت دادم ...

مامان که مطمئن شد، حالم خوبه همراه خاله راهی آشپزخونه شدند و مشغول صحبت .

رو مبل نشستم، و نگاهی به مهرداد انداختم، سخت مشغول به هم پیچ دادنِ زیکِ زاکی پاهاش بود .

نه اینطور همیشه، با صدای زنگ پیام گوشیم بی حال بلند شدم ، از روی میز نهارخوری برداشتمش. از طرف سینا بود.

_سلام علیخانی، خوبی خوشی؟ می تونم ببینمت؟

به هیچ عنوان انتظارش رو نداشتم!

لبخندی از سر خوشحالی زدم و نوشتم:

سلام... شما خوبید؟

لپ های صورتی
بله خواهش می کنم.

آنلاین بود ، بلافاصله جواب داد.

_ اوکی جمعه ساعت شش میام دمِ خونتون!

لبخندم و جمع و جور کردم و دوباره از اول پیامش رو نگاه کردم.

عمرآ برم ... اما با دیدن بله ای که گفته بودم یا خدایی گفتم، دمِ خونه... من و سینا!

ونوس گفته بود اینپسرِ یه نَمه مشنگ میزنه ها!

واویلا..

اگه مازیار خواستگارِ قشنگم و رد کنم مامان و خاله ام مو نمیزارن بمونه رو سرم.

اسمِ ونوس و لمس کردم و تند تند تایپ کردم:

خوب نمی شه نرم!

جلو درِ دیگه، میرم یه دو کلمه اختلاط می کنیم، میام.

اگه احیاناً خیلی اصرار کرد بریم یه قهوه تُرک بخوریم، قبول می کنم، چون خیلی وقته قهوه نخوردم
پول ندارم بخرم که!

حالا این سینا نیومده، یه تکونی به خودش داده چه بهتر!

اصلاً مازیار بیاد، همین مهسای مارمولک و بگیره که خیلی هم به هم میان!

دیر نکنی فقط، بوس ونوس!

نفس عمیقی کشیدم و سِند و لمس کردم و تهش هم یه ایموچی قلب فرستادم.

با عجله ریملُ کشیدم رو مژه هام و تو آینه موهام و مرتب کردم...

ساعت شش بود و من منتظر تماسی از سینا!

گوشی رو میز تحریرم ویبره رفت،

با پرشی خودم و بهش رسوندم باز پیام داده بود: منتظرم!

چینی به دماغم دادم و گوشی و انداختم تو کیفم، حالا چی می شد زنگ میزدی، من یه پزی به این ونوس می دادم!

زیپ کیف و بستم و جلدی از اتاق زدم بیرون.

از پشت ستون نگاهی به پذیرایی انداختم،

ونوس رو به آشپزخونه ایستاده بود ، از کلماتی که به کار می برد، فهمیدم که در حال توضیح اختلالِ افسردگی و علائمش برای مامان و خالست!

خدا خیرت بده دختر!

بیخیال فحش هایی که به من و سینا داده بود، صلواتی براش فرستادم و زیر لب با خودم گفتم

خدا یار و یاورت...

مامان که هیچ، ولی خالم و نمی دونم چجوری می خواس بیچونی و بیای!

خواستم برم که با صدای آرام و لرزون خاله، که ازش بعید بود ایستادم.

_خانم دکتر یعنی مهرداد من هم!؟

بسم الله!

بزور جلوی خنده ام و گرفتم و پاورچین پاورچین رفتم سمت جاکفشی.

آخه اون مارمولک رقصان و چه به افسردگی!

خاله هم چه زود تحت تاثیر قرار می گیره، ولی با این حال امیدوارم همین روال پیش بره و توجهش بیشتر سمت مهرداد جلب بشه تا من!

با عجله گره آخر کفشم و زدم و به سمت در حیات دویدم، در و آرام باز کردم ، سرمُ بردم بیرون، که دو تا ماشین دیدم.

بسم الله! کدومشه یعنی؟

نمی دونم بعد تصادف چی خریده،

لپ های صورتی

نکنه مازیار خواستگار باشه!

دو تا سمند سفید با شیشه های دودی...

مگه میشه آخه، انقدر شبیه!

اون معصومه و مرسوله انقدر به هم شباهت!

آب دهنم و قورت دادم و چند قدم جلو رفتم...

خدایا توبه قول میدم دیگه خیانت نکنم!

وای پاک دیوونه شدم...

آروم باش درسا، خیانت مال زن و شوهراس نه تو که!

#پارت_96

لب های صورتی
با استرس به خانواده مازیار نگاه کردم، سکوت عجیبی کوچه رو در بر گرفته بود، نه ماشینی میومد و
نه صدای جیغ های دختر همسایمون سر بچه هاش!

درسا جان همکلاسی دانشگاه هستن؟!

خواستم دهن باز کنم و یه نه محکم بگم، که دختر کنار مازیار، مازیار ایستاده بود چنگی محکم به
لباش زد و گفت: وا مامان! تو این دور و زمونه همکلاسی که فقط همکلاسی نیست!

مرضیه، هنوز هم همون بدجنسی زو تو وجوش داشت!

مامانش، مریم خانم چپ چپ نگاهش کرد و دست پاچه لبخندی زد، همینطور که سرتاپای سینا رو
بررسی می کرد گفت: درسا جان، مرضیه شوخی می کنه!

منم الکی، لبخندی به روش زدم و گفتم: بله، برعکس پسر تون!

بعد یه نگاه زیر چشمی به سینا انداختم؛

گل زرد کوچولویی که معمولا شهرداری، کنار جدول ها می کاشت، تو دستش در حال جون دادن بود، و
سگرمه های تو صورتش، جایی برای لبخند هایی که میزد، نداشته بود...

لپ های صورتی
به طور خاصی به مازیار نگاه می کرد و گل و تو دستش می فشرد!

مرضیه: مازیار، داداش چته عاشقِ آقا شدی؟

دِ بزن زنگ!

چرخید سمت ما و با تمسخر ادامه داد: آخه نه که گل ها زیادن...

دستش می گیره!

قبل از اینکه مازیار انگشتش بخوره به دکمه زنگ در باز شد و صدای مهرداد از پشت آیفون پخش شد، با اون صدایِ نازکِ شدش گفت:

_خوش آمدید، خوش آمدید خواستگاری خودتون بفرمایید...

صفا آوردین.

یه دختر خاله دارم تا نداره. تو گُلی از بوفون کم نداره!

لب های صورتی

با بدبختی گردنم و چرخوندم و به خانواده مازیار نگاهی انداختم، همه ابرو ها گره شده و منتظر باز شدن در،

سریع، برخلاف عصبانیت درونم با ملایمت گفتم: مهری جونم، باز کن در و پادرد گرفتن!

و در با صدای تیک باز شد،

دستم و جلو گرفتم و تعارف کردمشون، و خودم با ببخشیدی چرخیدم سمت سینا که حالا به ماشینش تکیه زده بود.

بهتره به مامان و آبیجم بگم دست بجنبونن، مثل اینکه ماهی چندبار این بساط!

گیج نگاهش کردم و چیزی نگفتم، از چی حرف میزد؟

ادامه داد

چند روز پیش زنگ زدم موبایلت، به خانمی برداشت گفت درسا سر سفره عقده!

نگاهش کردم مبهوت، گیج شده!

لپ های صورتی
گفتم: چندشنبه؟

چه ساعتی؟

گوشه لبش و خاروند و با شک گفت: گمونم سه شنبه بود، عصر زنگ زدم، آره!

سه شنبه عصر...وای معصومه وای بر تو!

چه ماهرانه گوشیم و ازم قاپید، آبروم رفت!

با خجالت نگاهش کردم و گفتم:

...چیزه سینا...

یکی از فامیلامون بود، شوخی کرده! بعد سروش این اولیش، جان ونوس!

نمی‌دونم چی تو نگاهم دید، که سر مست خندید، و گفت: پس بریم و دستش و گذاشت رو دکمه
زنگ!

لپ های صورتی
تا خواستم بپریم جلوش و بگیرم، رفت تو؛

به اجبار پشتش قدم برداشتم و درحالی که شالم و مرتب میکردم آروم گفتم: هی آقا سینا، سینا خان،
سینا، سی سی آب هویج! کجا میری؟ وایستا.

جلوی در ورودی وایستاد و چرخید سمتم گل و داد بهم و بعد تند تند ردیف کرد: در ضمن این گل
برای مقدمه اس، گل فروشی محبوبم باز نبود، و الا یه کامیون میاوردم!

لبخندی زدم و گل و به بینی ام نزدیک کردم.

_مرسی، همینم خوبه!

دوباره قدمی برداشت،

نگاه کلافه ای به آسمون انداختم...

اه اه چه بهونه ای بیارم حالا، یه قهوه میخواست بده و دو کلوم حرف بزنه!

یافتم...

لپ های صورتی
_اِخه، من نمی خوام چای پخش کنم، بیخیال نریم تو!

ای ای این چی بود گفتم؟ دیگه رسما دارم شبیه رسوله و معصومه می شم ، اونا هم شبِ
خواستگاریشون خواب بودن!

از بس که همش خونه ی مان!

خدایا من و کفتر کن!

خنده بلندی سر داد و گفت: اون که حله، تو می ریزی چای و من میبرم، البته اگه ناراحت نمی شی!

بس توجه به غر غرام، با یاللهی وارد شد،

مامان جلو در اتاقم ایستاده بود، منتظر، هی دستگیره در رو بالا و پایین می کرد، که من پیام بیرون!

با یالله گفتنِ سینا، هول شد و دستپاچه سلام علیکی باهاش کرد؛

با استرس، نیمچه لبخندی زد که چشاش شد اندازه پرتقال!

لپ های صورتی

_درسا جان.مادر تو بیرون بودی؟ آقا سینا، همون هم سفتون هستن درسته؟

آروم سرم و تکون دادم که عصبی نگاهم کرد، سینا پرید وسط ارتباط شیرین چشمی من و مامان و گفت: معذرت می خوام خانم علیخانی، من نمی دونستم مهمون دارید...

درسا خانم خیلی اصرار کردن!

_نه این چه حرفیه آقا سینا؟ دخترای ما به شما زحمت زیاد دادن، بفرمایید خوش آمدید! خونه خودتون. با دست به پذیرایی اشاره کرد و خودش جلوتر وارد شد.

با حال شکارم، به سینا و خنده خونسردِ رو لباش نگاه کردم که در جواب چشمک زد،

هوف! نفس عمیقی کشیدم و یه طرفِ آشپزخونه عقب گرد کردم.

#پارت_97

_ خلاصه که من یه چیز میگم، شما یه چیزی می شنوید!

لپ های صورتی
جونِ مرضی، من از همون موقع که این درسا خانم کوچولو بود موهاش و دُم گوشه می بست مثل
مازیارم دوستش داشتم! حتی اون روز اول عید که زد شیشه اتاقِ بچم و شکوند! حالام که قراره بشه
عروسِ خودم الهی قربونش برم!

سخته! امروز از اون روزایِ سختیه که دوست دارم هر چی زودتر تموم شه! شب نشده صبح بیاد.

مرضیه_ مینا جانم خشک شد این گلومون! درسا، بخواد این رَوَند و تو زندگی با مازی ما هم ادامه
بده که این بیچاره، سر آماده شدن یه نیمرو به اَبَدیت می پیونده!

الله و اکبر!

خداجون گناه من چی بوده که دستی دستی دارم میفتم دست این شیطان میکاپ شده!

از همون اول ابتدایی هم همین بود!

کرم می رقصوند وسطِ مجلس!

آخه من و مرضیه از بدِ روزگار، کلاس اول تا سوم راهنمایی همکلاسی بودیم!

هر سال هم دو چهارم باران هایِ دیمی رو من فراهم می ساختم!

بس که از دستِ بد جنس بازی های این وزه اشک می ریختم!

و شانس آوردم، که شانس باهام یار شد و اون رشته ی دیگه ای رو انتخاب کرد، و اینگونه بود که مسیر تحصیلی ما از هم جدا، و باقی عقده ای بازی های مرضیه، سرِ بیمارای بخت برگشته بیمارستان در اومد!

خانم پرستار میگم ، عزرائیل مقنعه به سر بخون!

لیوان ها رو مرتب توی سینی چیدم، قوری گل سرخُ خم کردم، و به ادامه بحث و مناظره سالن گوش سپردم...

خاله: مرضیه خانم، بالاخره درسا دخترِ خونست، از اولم که دنبال ورزش و نشاط و سرگرمی بوده! شما نباید انتظار سرعتِ آمپول تزریق کردنتون رو، با سرعت چایی ریختن دخترِ ما مقایسه کنی که جیگرم!

با ای جوابِ خالیه، منتظرِ فوارانِ مرضیه بودم که...

مهرداد دوباره نمک ریخت: آره خب دخترخاله از اول دنبال ورزش و نشاط و سرگرمی بوده! کلاً شبکه ی سه رو الگوی خودش قرار داده بود از اول راه، خصوصاً در علاقه ی وافرش به فوتبال!

صدای مامان میانِ موج خنده های بی معنی شون بلند شد: ای وای پس چرا پدرام نرسید!

خودش گفت تو راهم؛ دُرسا گلی زودتر زحمتِ چایی ها رو بکش!

از یخچال جعبه شیرینی تَر رو در آوردم،

تند تند توی سینی طلا کوب چیدمشون و گذاشتم رویِ میز نهارخوری، تا بعد از چایی ها ببرمشون؛

چایی ها! وایستا ببینم پس سینیِ چایی کو؟ همین الان اینجا بود، یا بسم الله!

بار دیگه ریشه ی خنده هاشون، سر جا خشکم کرد.

_دستت درد نکنه سینا جان پسر، شما چرا زحمتش رو کشیدی؟ درسا خودش میاورد.

لعنتی! این پسره رسماً خُل و چله!

سینا_ بفرما داداش، بردار مازبار جان تعارف نکن!

اصلاً بذار سینی رو بذارم رو پات اینطوری راحت تر می نوشی،

لپ های صورتی
تیکه های شیرینیت هم خورد همیشه بریزه رو زمین!

مورچه جمع بشه دیگه وا مصیبتا!

یه سیلی به خودم زدم اوخ!

آروم باش درسا اتفاقی نیفتاده! با شیرینی ها تو چهارچوبِ آشپزخونه حاضر شدم که همون لحظه
صدای جیغ و هوارِ مازیار و خُضار رفت هوا!

زیر چشمی به دامنِ گل گلی مامان که حالا تنِ مازیارِ جگر سوخته بود نگاه می کنم، انتظار داشتم بعد
از این اتفاق قهر کنن بذارن برن! ولی با لبخندایِ لته نماشون نشستن و گفتن: حتماً خیریتی توش
بوده!

آه خدا جون چقدر به بودنِ ونوس تو این شرایط احتیاج داشتم، اصلاً نفهمیدم یک دفعه کجا غیبت
زد، کجا رفت!

خوب بلده مثل کفتراش جیم شه تو آسمون!

لپ های صورتی

گُلوم رو صاف کردم و سعی کردم سکوتِ یخیِ بینمون رو بشکنم: اوم شما هنوز معلمِ کلاس اولی؟

مازیار: آره انشالله!

_ ماشالله ماشالله، میگما آقا مازیار، شما معیارتون برای داشتن یک همسرِ ایده آل چیه؟

چشماس چنان برقی زد، که یک آن فکر کردم یه تیکه الماس خالص توشونه!

متفکرانه به دیواری که عکسای ورزشیم روش نصب شده زل میزنه و میگه: دُرسا باشه! دستپختشم خوب باشه!

_ جسارتاً الآن اینایی که گفتین معیار بودن؟! اولیش که اسمم بود، که تو انتخابش نقشی نداشتی، دومیشم یه ویژگی بود، دیبا هم که الآن تو اتاقش لالا کرده، دستپخت براش مهمه!

مازیار_ معیاری ندارم، چون دوستت دارم!

وای من! خب این چه وقتش بود برادرِ من؟ نه برادر که نه..

کُپ کرده به پارکت سفیدِ زمین خیره شدم؛

لپ های صورتی

– ولی من معیار دارم! معیار که نه اولش باید یه چیزایی رو واضح و روشن بگم،

خب تو، من از بچگی می شناسی، همونطور که من تو رو از بچگی می شناسم! خوشت بیاد یا بدت بیاد تو از چشم من یه فرشته بودی، و خواهرت مرضیه، ابلیس! البته بازم پوزش می طلبم، ولی خب حق دارم.

سرم رو بالا گرفتم و صورتش رو برای لحظه ای آنالیز کردم، با همون لبخند همیشه گوشه لبش به چشمام خیره بود؛ ادامه دادم: نمی خوام خیلی مقدمه چینی کنم، من از ازدواج بدم نمیداد، ولی خوشمم نمیداد!

چطور بگم، یعنی الان آمادگیش و ندارم، آمادگی اینکه بخوام خودم و به دو نیم تقسیم کنم برای یه زندگی جدید!

اینارو گفتم و نفس حبس شدم رو آزاد کردم.

– من چی واقعاً دوستت دارم؟

تا حالا این شکلی به قضیه نگاه نکرده بودم! مازیار، من شبیه خیلی از دخترایی که تو دیدی و می شناسی، نیستم،

من بعد از مامان و بابا فقط توپ و تورُ دوست داشتم با جیر جیر دَبلام کفِ سالن!

بیشتر از اینکه به عشق و عاشقی، فکر کنم به توپ و تور و شوت فکر کردم!

عجیبه نه؟

همه ی این حرفارو وقتی زدم، که هنوز باهاش چشم تو چشم نشده بودم؛

اما این جمله ی آخرم رو درست تو چشماش دوره کردم،

رو راست: مازیار من تا به حال، فقط یه نفر رو بعد از خانوادم و ونوس از ته قلبم دوست داشتم، می دونی اون شبیه یه مخاطبِ خاص نبود! اون تو یه دوره ای بهترین رفیقمم بود! کسی که باهاش مضحک ترین آرزوهام، که از نظر دیگران پوچ بود، تجربه کردم!

مثلِ سوارِ یه موتورِ خفن شدن، چرخ زدن باهاش تو پیست،

شعارایی که با تمام وجودم توی ورزشگاه برای حمایت از تیم محبوبم دادم!

و تا امروز اون اولین و آخرین نفری بود که گوشه ی قلبم جاش داده بودم ...

می تونستم اینارو بهت نگم، چون که..

صدای پچ پچ ضعیفی حرفم رو برید، مثل پچ پچ دو نفر، خیلی نزدیک، خیلی نامفهوم! مازیار صدای
پذیراییه؟

_ شاید، نمی دونم، ولی گمونم از زیر تخت من باشه!

یه بارم اومدم تو عمرم سخنرانی کنم، اونم نشد! اصلاً من و چه به خواستگاربازی!

این بار مریم خانم هوار کشید: مازیار جان، مادر زود باش بیا بریم! عمو فرهادت پر پر شد پر کشید به
آسمونا!

هول از جامون بلند شدیم و جیم شدیم به سمت در؛

مازیار: دستت و بردار بذار در باز کنم.

_ خب منم دستم رو دستگیرس دیگه! بذار من باز کنم.

مازیار_ خب باز کن!

من_ خب تو باید دستت و برداری، که من بتونم بازش کنم دیگه!

مازیار_ بفرما دیدی نمی تونی باز کنی!

من_ می توئم اصلاً بیا هم زمان باز کنیم، اینطوری بهتره نه؟

یک، دو سه!

مازیار: این سری با خودم روغن میارم، این در باید روغن کاری شه! (عجب سنگِ پایِ قزوینی هستی!)

_خب خدا نگهدارتون باشه انشالله یه وقت دیگه توی شرایطِ بهتر مزاحمتون می شیم.

ته دلم یه رقص و پایکوبی بر پا بود که نگوا!

بر روحِ پرفتوحِ فرهاد خانِ آسمان ها!

مثلِ کفترایِ ونوس خوب موقعی پر کشیدی!

مازیار، آخرین نفری بود که از حیاط خارج شد، تو صورتم دقیق شد و زمزمه وار گفت: مجبور نیستی، ولی دوست دارم که یه بار دیگه خوب فکر کنی درسا! خداحافظ.

ونوس*

_ آه بس کن دیگه سینا! کلاً یه وجبه این زیر، شما هم هی دارین غر میزنین به جون من!

نور گوشیش رو انداخت رو صورتم و گفت: همش تقصیرِ تو بود!

تو به من پیامک زدی، پیام تو اتاق، بعدم زیر تخت استتار کنیم! که این زیر دارم به زور نفس بکشم!

که حرفای بیخود این دو تا رو بشنوم!

تقصیرِ تو خانمِ لُپ های صورتی!

تا اون لحظه کلی جواب تو آستینم بود ، تا بهش برم، مثلِ اینکه: اگه تو عاشقِ دوستِ خنگ و بلا تکلیف و کودک و کودنِ من شدی، تقصیرِ من نیست!

ولی این « خانمِ لُپ های صورتی » که گفت، غوغایی تو حالم پا کرد که شبیه علامت تعجب شدم!

خودش پیش قدم شد و جوابِ بُهت زدگیم رو داد: حق داری تعجب کنی ، اون اکانت تویی توئیترا، برا من بود که قاسم گوجه، هکش کرده بود! همونی که پیکان داشت، اصفهان!

چون شایان خیلی هوش رو داره، می خواست ببین تو چجور دختری هستی؟

البته از نظر من کارِ مضحکی بود ولی خب، چه میشه کرد، به قول خودش: ما تو جانِ رفاقت شاه رگ میدهیم!

_ تو راهِ رفاقت البته!

وای خدای دیگه نفسم بالا نمیاد! کاش اون قاسم گوجه الان جلوم بود تا ازش رُب می گرفتم!

صدای دُرسا ناجی نفس های به شمار افتادمون میشه؛

_هی پیشی چشم سبز می دونم اون زیری، بیا بیرون بسه دیگه استراق سمع بازی!

راستی سینا آب هویج یهو کجا غیبش زد؟ موندم امروز چرا همه تو یکی ثانیه نامرئی میشن، به اذن خداوند متعال!

سینه خیز و با زحمت از زیر تخت بیرون اومدم، آخیش، اکسیژن!

لبخندی ژکوند تحویلِ درسا که مانتوش رو شوت کرده بود اونطرف دادم و

گفتم: تاپت خیلی قشنگه بلا! ولی الان نامحرم اینجاست زشته خواهرم.

برو بابایی زیر لب نثارم کرد و چشم بند کیتی اش رو کشید رو چشماش

_ از کی تا حالا مهرداد فنچول، مارمولکِ رقصان شده نامحرم برای من؟

روز خرمالو طعمی داشتم ونوس! همونقدر گس، می خوابم بخوابم، بلکه ریختِ مرضی رو فراموش کنم!

این رو گفت و صدای خُر و پُفش رفت هوا لوزش امروز، عجیب خشمگین بود!

همین طور مثل ماست به روبروم خیره بودم که سایه ای کنارم رد و ضربانِ قلبم رو برای لحظه ای به شماره انداخت!

سینا: نترس دیگه می خواستم برم،

این زیر جای موندن نیست با این آوازِ روح انگیزِ خانم!

لپ های صورتی
یهو انگار تازه خرمالویِ خشمگین رو دیده باشه، چشماش رو محکم رویِ هم فشرد و نعوذ بالله من
الشیطان رجیم بلند و کش داری گفت!

به سه نکشیده جَست بیرون؛

حالا که فکر می کنم، می بینم درسا تویِ اون لحظه شباهت کمی هم به شیطان نداشت!

مثلِ غارِ علی صدر باز!

رژش آلبالوییِ آشامی، اونم از این ده تومنی ها!

و تَره ای از موهاش، که تازگی ها تو آرایشگاهِ یاسی قرمزشون کرده بود! زبونش هم مثلِ اسکار
آویزون شده بود!

#پارت_98

ونوس*

یکبار دیگه متنی که نوشته بودم و زیر لب خوندم

لپ های صورتی
(تاپ یقه دلبریت ایمانم را بر زمین زد)

سینا.

یکم شیطنت لازم بود...

با ذوق کاغذ و تا کردم و گذاشتم رو میز تحریر، کنار گوشیش، که بلند شد اول اینو ببینه و بعد زنگ
بزنه به سینا جون و حال و احوال کنه!

از اتاق خارج شدم و جزوه های آقای اکبری خدای جزوه کلاس رو، با ملایمت تو کیفم گذاشتم و
هراسون به دنبال مجله های روانشناسی که از کتابخونه کش رفته بودم گشتم.

زیر میز نهارخوری بودن ، سریع خم شدم برداشتمشون و دونه دونه چک کردم ببینم سالمن یا نه؛

در حال کلنجار رفتن با زیپ کیفم بودم که صدای خاله مینا وادارم کرد بچرخم سمت آشپزخونه.

_ونوس جان کجا خاله؟ زنگ زدم شام بیارن!

لبخندی مهمون لبام کردم و گفتم_ نه ممنونم خاله،

لب های صورتی
مادر جون زنگ زده ،امشب کلی مهمون داره، میرم کمکش...

به قول خودش میرم براش ژاله چند رنگ درست کنم!

بلند خندید که مهرداد اسپیکر به دست و با قر فراوون کمرش اومد سمتمون.

بوسی رو هوا برام فرستاد که

پوفی زیر لب کشیدم و زیر لب گفتم، این باز با بساطش اومد!

قبل از اینکه آویزونم بشه و حالِ خوبم با تعریف از دوست دختر های نیم وجبیش خراب کنه، با یه حرکت هم کیفمُ برداشتم و هم گوشی، و با دو رفتن سمت جا کفشی.

بعد از اینکه کفشام و پوشیدم ،چرخیدم سمتش که درگیر اسپیکرش بود

ریز خندیدم و پیچی به بدنم دادم که باتری های کوچیکِ اسپیکر خوش صداش، تق تق به هم خوردن.

آخ حفته، تا تو من و پرنسس ضحاک ماردوش معرفی نکنی...

لپ های صورتی
اونم جلوی رفیقِ فابِ شایان و اون مرضیه عفریته!

*

_ اصلا نمی دونی چخبره بیرون مادر جون!

همه خیابونا قفلِ قفل!

ملاقه به دست چرخید سمتم که نگاهم و ازش گرفتم، این بار بازیگر خوبی نبودم...

طعم اون دمپایی خوش فرم آغشته به نمک و فلفل و روغن شتر مرغ و می چشیدم بهتر بود!

برای نیم ساعت تاخیر، به اندازه ثانیه به ثانیه اش که گذشته دلیل می خواد!

زیر چشمی نگاهش کردم ؛ داشت سوپُ هم میزد، حواسش به منم بود که یه وقت خرابکاری نکنم و مبادا از زیر کار در برم و اتفاقات و مو به مو تعریف نکنم!

_ خوب، می گفتمی مادر!

لپ های صورتی
تند تند مایع ژله رو هم زدم و به دنبال جمله ای مناسب ادامه جملیم گشتم!

_آهان، آررره... امروز سالگرد ازدواج روحانی با زنش، واس خاطر اون!

اینو که گفتم با چشمایی که توش تعجب و خشم موج میزد نگاهم کرد، قشنگ حساب کار دستم
اومد! دیگه خوب نبود ادامه بدم...

آره، بسه این کارا چیه ، پیرزن بیچاره رو سرکار میذاری! این از تو زرنگ تر.

_روحانی غلط کرد با تو!

با ترس نگاهش کردم و گفتم_اع مادر جون زشته، آقای روحانی بنده ی خدا کارای مهم تری دارن، چرا
دشنام؟

از این حرفا بزنی الگوی زندگی و اینا پر...!دوروز دیگه بیان برای مصاحبه، بگن الگوی زندگیت کی
بوده؟ میگم : جاسم، جنتلمن محلمون ها! همون که میگفتی چشم دیدنش و نداری.

دوباره نگاه بدی بهم انداخت و الله و اکبری گفت.

توجهی نکردم و با قیافه تمامن مظلومی، به سمت یخچال رفتم ، ژله ها رو گذاشتم و

تصمیم گرفتم که صحنه رو قبل از هر زد و خوردی ترک کنم، که دیگه از این فرصت ها نصیبم
نمیشه...

یه نگاه به پشت سرم انداختم، به ظاهر حواسش نبود ولی پا تند کردم و مثل جت رفتم تو حیاط
پشت درخت گیلایسِ قد بلندمون، که یادگار حاج بابا، خدایبامرز بود و مادرچون روش حساس.

بعد از چند دقیقه با صدای زنگ و پشت بندش، باز شدنِ درِ ورودی و اومدن مادرچون تو حیاط از
پشت درخت اومدم بیرون.

نفس عمیقی کشیدم و عطرِ چمن هایِ نم زده رو، وارد ریه ام کردم.

مادرچون: برو تو یه چیزی سرت کن، شایان جان!

با حیرت اول به در و بعد به دور و برم نگاه کردم، بابا این دیگه کیه؟

نیومده آشنا نشده، یه جان و چسبوند پشت اسمش!

یافتم، ملحفه گل گلی رو بند!

لپ های صورتی
پریدم بالا و با یه حرکت کشیدمش و شل و ول انداختم رو سرم.

رفتم جلو، سر به زیر گوشه حوض وایستاده بود و در جواب تعریف های مادر جون تنها لبخند میزد ...

آی آی چه مظلوم نمایی می کنه!

برای اینکه صحنه رو عادی جلوه بدم و مثلاً بگم که من تازه اومدم ، سرفه ای کردم و با لبخندی سرم
و بلند کردم، و مثل بچه های هیجان زده میزبان، از دیدن مهمون خوشحال، سلام کردم.

_سلام ونوس جان خوبی ، تنظیمی عزیزم؟. چه چادرِ شیک و خاصی!

خواستم جوابش و بدم که مادر جون قبل از من گفت: خوبه خدا روشکر...

بفرما داخل پسر ، خواستی برات میخرم ، برای روی تشک خوبه!

با تعجب مادر جون زل زدم، که با شیطنت ته چشمات نگاهم کرد.

شایان با دیدن سکوت، تنها خندید و پشت سر مادر جون رفت؛ منم به اجبار

لپ های صورتی
رفتم داخل و قبل از اینکه مادر جون از آشپزخونه بیاد، رفتم روبروش رو زمین نشستم.

نگاهی بهش انداختم که خیره به عکس های بچگیم روی میزِ بغلش ، گوشیش و تند تند تکون میداد.

#پارت_99

با حیرت به نوشته رو کاغذ، نگاه کردم و با دستم کوبیدم رو سرم...

قشنگ به فنا رفتم از هفت زاویه!

میتونم برای اولین بار بگم ، مهرداد کاش واقعا تو بودی!

هُل هُلکی به دنبال موبایلم ، می پریدم اینور اونور که کنار کاغذ رو میز پیداش کردم ، چه گیجم من!

سریع برداشتمش و شماره ونوس و گرفتم.

با اولین بوق برداشت و بله ای گفت ،

لپ های صورتی
مثل همیشه دور از چشم مادر جون ، تو انباری تو صندوق قدیمی، پهنه رو گوشی!

امونش ندادم و های های ادای گریه کردن و درآوردم ، بلکه اونم در غم من شریک باشه و دلش آزرده بشه.

_درسا...بسه ، آبِ بدنت کم میشه انقدر زار زار نکن ، میدمت دست سینا بفروشتت چهار هزارا!

همین که گفت سینا، شدت گریه مصنوعیم و بیشتر کردم که به ثانیه نکشیده با گفتن پاشو بیا اینجا قطع کرد.

جلدی پریدم سمت جا لباسی و سرسری مانتو و شالی برداشتم ، گوشیم و انداختم تو کیفم و از اتاق خارج شدم.

پله ها رو رفتم پایین و جلوی ورودی آشپزخونه

در حالی که تند تند دکمه های مانتو رو میبستم

و پشت و روی شال و پیدا میکردم ، خداحافظی بلند گفتم، از این یهویی رفتنام خیلی پیش اومده بود و اهل خونه عادت کرده بودن!

لپ های صورتی
سر خیابون دستم و برای اولین ماشین تکون دادم و آدرس و گفتم ،

غافل از اینکه ماشین شخصی و راننده اش هم یه پسر جوون آشنا!

بعد از کلی فشار آوردن به مغزم، و مرور سفر اصفهان ، فهمیدم کیه و خیلی حرفه ای گوشیم و پایین
پایین نگه داشتم و به ونوس پیام دادم: شایان و سینا رو خبر کنه !

این همون پسر س که سی سی تو اصفهان دنبالش بود!

دیگه کلا اتفاقای بد صبح و فراموش کردم، سعی کردم تمام حواسم و جمع کنم و مسیر عوض کنم تا
برسیم یه جای پرت تا بچه ها برس!

شایان*

با لبخند ژکوندی خیره اش شدم که خجالت کشیده، نگاهش و ازم گرفت،

نتونستم جلوی خودم بگیرم و خندیدم.

زیر چشمی با تعجب نگاهم کرد که با صدای اس ام اس گوشه تو دستش،

لپ های صورتی
چشماس و دوخت به صفحه گوشی؛

کم کم ابروهاش به هم گره خوردن و آب دهنش و قورت داد...

آروم سرش و آورد بالا، نگاهی به آشپزخونه انداخت، بلند شد و با چند قدم کنارم نشست.

با ابروهای بالا رفته نگاهش کردم که آروم گوشی و به دستم داد و گفت: آقا شایان، هر جور شده باید
بریم!

پیام از طرف درسا بود و الان تو ماشین همون پسری بود که تو اصفهان...!

کلافه چنگی به موهام زدم، در حالی که نگاهم به چشماس بود، گوشی دادم دستش و زیر لب
گفتم_سینا...اما تو نه!

با حیرت نگاهم کرد که بدون توجه بهش از رو مبل بلند شدم و شماره سینا رو گرفتم و ماجرا رو بهش
گفتم؛

تمام مدت ونوس دلخور نشسته بود و حرف نمی زد.

لپ های صورتی
یکم طولانی نگاهش کردم که مثل فنر از جاش پرید و رفت تو آشپزخونه، صداش میومد ولی رفتم
نزدیکتر واضح بشنوم .

_مادر جون، من با آقا شایان میرم سر کوچه نونوایی میام سریع!

_چی؟! نونوایی.. سن غلط الپ سن!

_باشه، ولی هوس سنگ کرده، نداریم که. درود!

با صدای قدم هاش به سمت پذیرایی، رفتم سر جای قلم.

_بریم ستوان... مادر جون حله!

با اخم نگاهش کردم که دست به سینه قدش و بلند کرد و گفت: میااام!

#پارت_100

|نگاهی به گذشته|

لپ های صورتی
کلافه از سلاله و حرکات نمایشی اش با اسکیت،

رو به شاگرد نونوا گفتم: دو تا خاش خاشی کنجدی لطفاً! تو مشمع هم نذارین خمیر میشه!

شاگرد، یه دفعه چنان لغزید و کلش تقی خورد رو میز، که گمونم مَلاجش تَرَکِ خوش نقشی برداشت!
از حرکت ناگهانی اش چند قدمی عقب رفتم!

شاتر_چی شد رفیع؟ خوبی؟ آخه قهرمان وسطِ نونوایی که جای اسکوتر بازی نیست!

خدای من، حالا می دیدم که اونم اسکیت پاش بود!

فلک زده چنان پس گردنی از خانومه چادری خورد که مثل برق گرفته ها سرش رو بالا گرفت و با
لهجه اصفهانی گفت: ننه چرا همچین می کنی؟

ننه چینی به پره های بینی اش انداخت و چشم غره ای توپ حوالش کرد

_ صبر کن حالا بعداً حسابت و کتاب می کنم، که دریابی چرا همچین می کنم باهات ننه سوخته!

زود باش مردم و علافِ نِسکوتر بازیات نکن نون و بده دستشون برن!

گازی محکم به سنگِ پنیری اش میزنه و زیر لب میگه_ رفیع بیچاره، استعداداش به جای شکوفایی تو اون نونوایی حروم میشه!

عمه از تو ایوون جوابش رو داد : حروم اون نگاهای ابزاریش به دخترای این محلست!

پقی میزنم زیر خنده، سلاله سرخ میشه و درسا با دهان پُرش سعی می کنه جوابِ عمه رو بده: اممم چیزه نه عمه جون! رفیع به هیچ دختر و بنی بشری تو این محل نگاهِ ابزاری نداره إلا ..

عمه: چی گفتی؟ إلا کی هان؟ ببینم نکنه اون به تو..

این بار من پشتِ سر هم ردیف می کنم: نه نه درسا که نه! اصلاً اون ندیدتش،

که بخواد از این نگاه های ابزار آلاتی بهش داشته باشه، امروز من و سلاله با هم رفتیم نونوایی!

یکدفعه درسا به جای عمه قیام می کنه_ پشتم روشن! چیز یعنی نه، ببخشید! چشمم روشن، پس که اینطور ونوس خانم!

لپ های صورتی

دیدم عمه؟ به زبون بی زبونی گفت رفیع خان شیدای خودِ خانم شده! صدایش رو کمی پایین آورد و چشمای ریز شدش رو تو صورت من و سلاله چرخوند، انگار که متهم گرفته باشه! از روزی که شما دو تا وزه با هم عیاق شدین، شروع کردید به کشیدن نقشه های چرک آلود! زود باشین به حرف بیاین بگید رفیع به کدومتون چشم داره هوم؟

انگشت اشاره رو بالا گرفت و رو صورتم نگه داشت _ تو بگو نفله!

آب دهانم رو قورت دادم و سعی کردم خیلی ریز و نامحسوس به سلاله اشاره کنم

_ روی سیاه موی بلند ناخن دراز وااه و وااه و وااه نه، به و به و به و به!

دستاش رو از قاب کمرش برمیداره و مشغول آنالیز ناخنای چنگالی شکل سلاله ، موهای تا کمر رسیده ی فری اش و پوست سبزه اش میشه،

بعد مثل فنر میپره بالا _ بادا بادا مبارک بادا رفیع سنگکدون مبارک بادا!

اون روز دوشنبه بود و سلاله تا چهارشنبه شب، داشت از دام تله هایی که عمه با جارو و ملاقه و گوشت کوب برایش میذاشت، می پرید رو در و دیوار!

لپ های صورتی

بعد از اون اتفاق ، صبح ها درسا و عمه با هم میرفتن نون می خریدن ، درسا می گفت عمه زری بد زهر چشمی از پسر بیچاره گرفته! می خواسته بندازتش تو تنور، که با وصاتت شاتر بیخیال این جنایت کاری شده!

جمعه صبح با اصرار عالیّه خانم رفتم خونشون و صبحونه رو پیش اونا خوردم، درسا همراه عمه رفته بود بانک؛

بعد از صرفِ صبحونه، سلاله انقدر غر زد به جونم که مجبور شدم باهاش برم بالا پشت بوم سیر ترشی هاش رو ببینم!

رفتم و مشغول انجام حرکات کششی شدم..

در حالی که با درِ قوطی ها کلنجار می رفت، کمی مین و مین کرد و گفت: میگم ونی! به نظر تو رفیع خیلی نمکی و تو دل برو نیست؟!

نا خود آگاه چهره ی رفیع و سلاله کنار هم در حالی که یکیشون کلاه نانواپی سرشه، و اون یکی کلاه اسکیت جلوی چشمشون نقش بست! سلاله با دبه ی سیر ترشی و رفیع با نون کنجدی خاش خاشی!

البته از پوزیشن عمه خانم و مادر رفیع، که هر کدوم با یه بیل، پشت سر این دو گل نو شکفته ایستاده بودن نمی شد گذشت!

لپ های صورتی
_به نظرم شما دو تا عجوبه، کنار هم خیلی زوج باحالی میشین دختر جون!

درسا*

از بانک که خارج شدیم، سرم آوردم بالا و با دیدن چشم هایی آشنا، ابرو هام تاب خورد

_سینا!

عمه _ نه دخترم سینا نبود، بانک تجارت بود!

همینطور که به روبرو خیره بودم، با موج خنده ی تو صدام گفتم: نه عمه زری بانک و نمیگم، این تیر
برق روبرومون و منظورمه!

چشمش و می چرخونه و متوجه اش میشه، حالا ابروهای تیر برق کمی تو هم گره می خوره

_ اوه اوه غلط نکنم شنید بهش گفتم تیر برق!

سرم و می چرخونم که عکس العمل عمه رو ببینم ولی..

لب های صورتی
عمه، عمه! کجا رفتی تو؟

ریتم خنده ی جلف و بلندی از جا می پرونتم!

_ به به حاج خانم جان گل، روی شما اول صبحی بهم انرژی مثبت داد والا بخدا! آقا زاده چطورن؟
دلتنگ بودیم!

در حالی که عمه داره باهاش خوش و بش می کنه، سعی می کنم آرام و ریز بیچم به کوچه خیابون و
فرار!

هیچ خوشم نمیومد از گپ و گفتِ سینا وسطِ پیاده رو، زیر تیغِ آفتاب فیض ببرم.

از شانس با عمه آشنا در اومد!

شروع به برداشتنِ قدم های بلند و چابک کردم؛

خداروشکر، انگاری عمه متوجه غیب شدنم نشده بود.

کنار خیابون ایستادم و دستم رو برای تاکسی بلند کردم که..

لپ های صورتی
به سرعت و ترسون، از جیغ زنی که حالا می دیدم عمه زریه ،

دویدم سمت پیاده رو پیاده رو؛

موتوری جلوی پام ترمز زد و نگاهی به پشت سرش انداخت، پسر بچه سال بود و یه طرف صورتش
هم ماه گرفتگی داشت؛

عه درسا الان چه وقت آنالیز این برادره! از میون ازدحام، آدمایی که اون جلو جمع شده بودن، به
سختی گذشتم و جلوی پاش زانو زدم، رنگش مثل گچ پریده بود!

– چی شد دورت بگردم؟ خوبی؟ ببینم کیفیت و زد؟

سرش رو به نشانه ی نه تکان داد؛

– پس چی؟

– کیف من و زدن خانم.

سرم و رو گرفتم بالا، انگار تازه چهره ام رو دیده باشه، متعجب گفت: بازم تو!

لپ های صورتی
_ آقا نمی خوامی بری اداره آگاهی گزارش بدی؟

_مدارکتون هم توش بود؟

_این همه بیخیال بودن، نشون میده هیچی داخل کیف نداشته! الکی شلوغش کردن، بیاین برید سر
زندگیتون مردم!

کم کم همه پراکنده شدن، موندیم ما سه نفر؛ تکیه اش رو به درخت داد و

بالاخره گفت: کیف برا من نبود برا شایان بود، حالا برم آگاهی بگم کیفیت و از من دزدیدن؟ بیخیال،
گمون نکنم خیلی مهمم بوده باشه! شاید یه فلشی چیزی توش داشته!

اونم لابد گلچین شادی چیزی..

غیر از اینه علیخانی کوچک!؟

لبم رو گاز می گیرم تا نزنم زیر خنده، عمه چادرِ خاکی شده اش رو می تکونه و زیر لب میگه: عجب
برادرزاده ی خوش مشربی دارم، یه هفته نشده با کل اصفهان آشناییت پیدا کرد!

چشمایِ گردهم رو خیره اش می کنم، که رو به سینا ادامه میده

_ مادر لاقل نمی خوی کار و به پلیس و آگاهی بکشونی، به خودش خبر بده، گناهه پنهون کاری!

به ترتیب، سینا من و عمه روانه ی خیابون شدیم،

شاخک هام رو تیز کردم، که ببینم شایان از اونطرف خط چی میگه.

سینا : قربانت داداش، منم خوبم شایان حالا این حرفارو بیخیال، میگم اون کیفیت..

چی؟

انتقالی گرفتی؟

تهران؟ کی؟ الان کجایی؟ فرودگاه؟

_ خب حالا گوش کن کارت دارم،

نترس پروازت دیر نمیشه!

لپ های صورتی
میگم کیفیت که مونده بود دست من و یادته؟ نه چه گم شدنی!

اتفاقاً همین الان دستمه،

فقط یه سوال داشتم میگم توش چیز خاص و قیمتی داری؟ ساعتی، کارتی..

انقدر قدم رو روی پنجه هام کشیدم بالا تا ببینم چی میگه، که یکباره زد رو آیفون و آروم گفت: خسته
میشی خانم مارپل!

صدای شایان اجازه حرف زدن رو ازم می گیره؛

_ نه، فکر نکنم، یکم پول نقد!

اوج صداش خوابید و دوباره با تردید گفت: و حلقه،

خودت می دونی کدوم رو میگم..

فقط ببین پسرم، خوب حواست و جمع کن گمش نکنی خب؟

لپ های صورتی
انگار اوضاع بدجوری کشمشی شد!

تماس رو قطع کرد و مشتی به کف دستش کوبوند. لعنت ، لعنت به این شانس!

دیگه کم کم رسیده بودیم سرِ کوچه، لبخندِ زورکی تحویلمون داد

و گفت : خب دیگه خداحافظتون، من میرم ببینم می تونم این کیف رو گیر بیارم.

عمه. خدا به همراهت، گه گذاری یه سری هم به ما بزن پسر!

بعد از خداحافظی واردِ کوچه شد، اما من ایستادم.

تو صورتم دقیق شد و با لبخندِ شیطانی روی لبش گفت : ببین علیخانی، لام تا کام هیچی به دوستِ
دهن لقت نمیگی ها! آندرستن؟

_ وا تو از کجا می دونی دوستِ من دهن لقه؟

بعدم حسینی، محضِ اطلاعات میگم، فکِ خودم با پیچ و مهره هم سفت نمیشه!

لپ های صورتی
راستی اگه دوست داشتی می تونی ازم کمک بگیری،

چون من ریختِ موتورِ رو، خوب یادمه! بای بای.

* (بازگشت به زمانِ حال) *

شایان *

بهت میگم بشین تو ماشین، از جاتم جُم نخور؛

عزیز من این قضیه هیچ ربطی به شما نداره! اصلاً تو برای چی راه افتادی دنبال من؟

لباش رو با حرص روی هم فشرد و جیغ جیغ کنان

جواب داد : حداقل بگو دری بیاد پیشم، من تو این بر بیابون، تو این بنزت دق می کنم!

با حرص دستم رو لای موهام تکون میدم و میرم.

لپ های صورتی

درسا: آقا من همین جا پیاده میشم، از اونجایی هم که آدم خیر خواهی هستم، دو تا مسافر دیگه برات جور کردم، ایناها اومدن.

از ماشین پیاده شدم و لبخندی تحویلشون دادم شایان : ممنونم درسا، لطفاً برو تو ماشین من تا دوستت از شیشه نپریده!

می خنده و با قدم هایی بلند از من دور میشه.

در جلو رو باز کردم و نشستم.

پسر: سلام عزیزم مقصدتون کجاست؟

سینا که پشت نشسته ، از تو آینه نگاهش می کنه، رنگ پریدگی پسر با دیدن سینا، به وضوح به چشم میومد؛

سینا: مگه عزیزت فقط من نبودم؟

#پارت_102

اجازه حرکت بهش ندادم ، دستام و از پشت روش قفل کردم و گفتم: _عزیزات اومدن عزیزم!

بنظر من قبل اینکه پشمت کز بخورن ، کیف و رد کن بیاد...میلا کج دست!

بدون توجه به اینکه چی گفتم، تکون محکمی خورد، با آرنج کوبیدم تو شکمش، که آخی گفت

با ضربه بعدی...

با درد باشه ای گفت که اینبار، سینا داد زد:

_ دِ یالا...بگو کجاس!

گردنش و آزاد گذاشتم که چرخید سمتمون.

_چیز خاصی توش نبود... از همون روز تو صندوق!

باید مطمئن می شدم، عجیب بود بعدِ چند ماه هنوز هم تو صندوق باشه!

اشاره ای به سینا کردم؛ پیاده شد، ماشین و دور زد در راننده رو باز کرد و کشیدش بیرون .

لپ های صورتی
تا اومد دستاش و از پشت بگیره ، عین مارمولک پیچ خورد و لگدی نثار زانوی سینا کرد نامرد!

سریع به خودم اومدم و پیاده شدم، به اجبار کُلتی که بیشتر مواقع تو جییم بود و از پشت گذاشتم رو شقیقه اش ، خشابش خالی بود؛ هلش دادم سمت کاپوت و داد زدم:

_ دستا بالا..._

یه میلی متر قدم برداری، با تمام خراب کاری هات گوشه هلفتونی ، به صرف آب خنک در خدمتیم!

*ونوس

با ترس جیغی کشیدم که دستی فرود اومد تو کمرم!

_عزیزوم کاش ولوم جیغ خوش رنگت و بیاری پایین!

اخم کرده نگاهش کردم که هورایی گفت و تند تند انگشتش و رو صفحه گوشیش تکون داد.

از لحظه ای که اومده تو ماشین گوشی تو دستشه و مشغول بازی،

لپ های صورتی
برعکس من که دارم قبض روح می‌شم و ناخن هام رو و پر پر می‌کنم!

بیخیال درسا شدم و خودم و کشیدم جلوتر، با دیدن اسلحه تو دست شایان وای بلندی گفتم.

_نگاه کن توروخدا ، پررو فقط با اسلحه تسلیم میشه!

ولی الحق که حرکت خوبی زد رو سینا!

و زیر چشمی درسا رو نگاه کردم.

یک دفعه پرید بالا و مثل ژله پهن شد رو شیشه!

وای...

اگه این سینا چیزیش بشه دیگه ، اصغر بقال هم زن گرفت کسی نیست من و بگیره! تازه با تاپ یقه
دلبری هم دید زده من!

زدم زیر خنده و گفتم:

لپ های صورتی
_ شوخی میکنی؟

جدی نگاهم کرد که بی توجه بیرون و نگاه کردم و لبخندی شیطانی زدم ، وای اگه بدون دید زدنی در
کار نبوده!

_ شایان اومد، تمام شد!

و لبخندی که رو صورتم داشتم و پهن تر کردم.

با نزدیک شدنش به ماشین، پریدم پشت زُل و شیشه رو دادم پایین.

_ حالا هی بگو تو پلیس نیستی!

لپام و باد کردم و خواستم جوابش و بدم که درسا از پشت لم داد روم.

_ سینا خوبه؟ تنظیمه؟!

شایان خندش گرفت و گفت: _ آره، تنظیمه صد و هشتاد درجه!

لپ های صورتی
قبل از اینکه درسا دوباره بخواد چیزی ردیف کنه ، رو به شایان گفتم: _ کیف و بده ما!

رو چشمام دقیق شد که جهت نگاهم و تغییر دادم.

_باشه، ولی...

نگاهش کردم که ادامه داد: _یه چیز تو این کیف، خیلی برام با ارزش تا دم در امانت دست تو!

چشمام و محکم باز و بسته کردم که کیف و گذاشت بغلم و سریع رفت...

خواستم دست بندازم و سریع سه ثانیه ای زیپش و باز کنم و ببینم توش چه خبره، ولی دلم راضی
نشد!

پس عین آدم میشینم و فضولی نمی کنم!

آفرین همینه.

درسا پوفی کشید، جالب بود، تو فضولی و مارپل بودن، از من سه هیچ جلوعه، ولی سر این کیف
خودی نشون نداد اصلاً!

لپ های صورتی
_شمام دارید به هم می رسیدا!

آخ، می دونم آخرشم میشم هَووی زن اصغر بقال؛

بعد سینا هم از غم من می‌ره تو کار خلاف و هی تهدید پشت تهدید که میام به اصغر میگم من تو رو
با یه یقه دلبری بنفش رنگ دیدم! و بعد منم میرم تو انباری خونش و با انواع خرت و پرت های
تیزی، که اونجا هست خود آزاری میکنم!

این و گفت و مثل توپ پرت شد رو صندلی جلو.

زدم زیر خنده و ماشین و روشن کردم، فرمون و چرخوندم و پشت ماشین قراضه بوقلمون حرکت
کردم.

همینطور که هنوز سعی در مهار خنده ام داشتم، تند تند رو صفحه لمسی ضبط ضربه می زدم ، تا به
ریمیکس شادی رسیدم، دست از ضربه زدن برداشتم و برای احتیاط فرمون و دو دستی چسبیدم!

نگاهی به درسا انداختم، چسبیده به صندلی و ریز ریز خودش و تگون میده و زیر لب با آهنگ
میخونه...

این نبود دو دقیقه پیش فازِ دپرس برداشته بود و پیشگویی آینده اش و میکرد!؟

لپ های صورتی
_بابا ونوس، از این ماشین یه آینه بغل هم ازش بمونه، شایان میگه فدا سرت!

حساس نشو و به دستام که دور فرمون سفید شده بودن اشاره کرد.

دو دل دست هام و آزاد تر کردم و با صلواتی تو دلم ، پام و بیشتر رو پدال گاز فشار دادم و با شوق بلند داد زدم : _بزن بریییم!

#پارت_103

درسا*

یک هفته از آخرین دیدارمون با سینا و شایان می گذشت، که با زنگِ اول صبحی مادر جون ، صبحِ جمعه ام و با شوک شروع کردم؛

امروز عصر مراسم خواستگاری ونوس بود و به گفته مادر جون، با اسرار مادر بزرگ شایان، عاقد هم میومد و این دو کفتر عاشق به عقد هم درمیومدن!

اینجای داستان جالب می شد، که به خواست شایان ونوس خبر نداشت و قرار بود بعد از مدتی بریم باشگاه و با هم برگردیم خونه مادر جون، و ونوس سوپرایز بشه!

لپ های صورتی

ولی من بعید میدونم سوپرایز جالبی باشه و ونوس اون لحظه تنها میشه با سرُم و انواع جوشونده
مادرجونی آروم و خشمش رو فروکش کرد!

دست از تفکراتم کشیدم و مشت محکمی به توپی که توسط سولماز به طرفم شوت شده بود زدم و
پوزخندی نثارش کردم.

خیال کرده می‌تونه مصدومم کنه...

ضربه بعدی و شیرجه فدق العاده ی من!

اینبار نگاه کردم که مثل گوجه ای له شده و پکر سر جاش دیدمش...

ریز ریز خندیدم و بلند داد زدم: قول میدم این دفعه اسمم اول لیست باشه!

و به سمت سکو حرکت کردم، قمقمه ای که دست ونوس بود و قاپیدم و سرکشیدم که صداش در
اومد.

_آی ای...آبمیوه ست!

چپ چپ نگاهش کردم و گفتم:

_خوب باشه، زشته تو که خسیس نبودی، آبمیوه دوست!

با صورتی جمع شده نگاهم کرد که سرم و به معنی چیه تکون دادم!

_برا خانم بهرامی!

با حالت زاری یه نگاه به بهرامی خندون کنار مربی و یه نگاه به قمقمه تو دستم کردم .

سریع قبل از اینکه نوبتم شه ، قمقمه رو پرت کردم رو زمین و دویدم سمت آبخوری ! میکی محکمی به نی زدم و بلند قدم برداشتم و از آبمیوه تمیزی که به دور از هر بهرامی و عصاره سیری بود لذت بردم!

_درسا کاش می شد اول بریم خونه ی شما، دوش بگیریم، بعد بریم.

الان مادر جون غر میزنه به جونمون!

_نه بابا، گفته امشب عرقی و بو گندو می پذیرمتون!

*ونوس

سرخوش از اینکه، شایان امشب از ماموریت برمی گرده و می تونم بهش پیام بدم،

تند تند بندِ کتونی هام و باز کردم، بعد یه نگاه به چند جفت کفش جلو در انداختم و رو به درسا گفتم:

_مادرجون کی مهمون دعوت کرد و من نفهمیدم؟ می خواستم چه دلنواز اومدم و بخونم!

_مادرجون دیگه!

رفتن حیاط خلوت صدات نمیره، راحت بخون خوبه که، تازه دو تا شیرینی هم دور از چشم خسروی می زنیم.

خیره نگاهش کردم که دستپاچه، کنارم زد و رفت تو راهرو.

به اجبار سری تکون دادم و با ضرب در و باز کردم و بلند بلند خوندم:

_چه دلنواز اومدم اما با ناز اومدم، شکوفه ریز اومدم اما عزیز اومدم، آخه گفته بودی دیر نکن، شایان و دلگیر نکن، گفته بودی زود بیا ونوس و بگیر بیا!!!

لپ های صورتی
یه آن سلقمه درسا تو پهلوم به خودم اومدم و دهنم و بستم!

اولین نفری که شناختم تو جمع، شایان بود با کت شلوار سرمه ای و بعد مادر جون و...

همه کم کم آشنا به نظرم اومدن، خواهر شایان مادرش و بقیه!

با سرفه شایان، همه از شوک در اومدن و بلند. زدن زیر خنده!

با شرم و خجالت، در حالی که اشک تو چشمام جمع شده و دمای بدنم رفته بود بالا، خواستم بپریم تو اتاق مادر جون، یه خانم هم سن و سالِ مادر جون که چشمای آبی خوش رنگی داشت، اومد سمتم؛

بگلم کرد و گونه ام و بوسید .

_بیا بریم عروس خانم، خجالت نکش!

همش تقصیرِ شوهرت و بعد شادی بلند گفت: _سورپریز زرز!

بدون توجه به خانم که دستم و می کشید سمتِ پذیرایی، چشمام و دوختم به درسا که شیطون می‌خندید و می‌گفت مبارکه مبارکه!

لپ های صورتی
آخ درسا... با تار تارِ موهات شال مییافم میندازیم گردنِ سینا!

بالاخره خانمِ چشمِ آبی موفق شد و من نشوند و کنار خودش.

سرم و انداختم پایین، که مادر شایان اومد جلو و دوباره بغل بغل و قیافه ی تو همش!

نگاهی زیر چشمی به مامانم و مادرجون انداختم که لبخند به لب داشتن و چیزی نمی گفتن!

_اهم! ببخشید اگه یکم بوی گل مُل به مشامتون خورد، عذر می خوایم ،باشگاه بودیم و ونوس غافل
از مراسم!

با حرص نگاهِ درسا که این حرف و زده بود، کردم بیخیال نشسته بود و چشم ابرو میومد برام!

پس اونقدر ها هم عجیب نبود که امروز زیاد حرف نمیزد،

میترسید لو بده!

بعد از یه نیم ساعت که از دو طرف تحت محاصره بودم ،به زور خانمِ رو که فهمیدم مادرِ بزرگِ شایان
راضی کردم، و به همراه درسا پریدم تو اتاق.

لب های صورتی
_وای وای دری، آبروم رفت جلو همه... بدبخت شدم بیچاره شدم، حالا چیکار کنم!؟

برم حموم یا اصلا فرار کنم!؟

یکهو انگار برق گرفته باشتم، حمله کردم سمتش و با صدای خفه گفتم:

_ یه ندایی چیزی به من می دادی، یه اسپری چیزی!؟

با خنده نگاهم کرد و با ادا خوند:

_ آخه گفته بودی دیر نکن، شایان دلگیر نکن!

تازه انگار یادم افتاده باشه ، چی خوندم و چه جوری خوندم ، با حرص خودم و پرت کردم رو تخت و
پقی زدم زیر گریه و دستگاه آبغوره گیری.

_حالا گریه نکن نخور عروسِ ناز نازی...شایان میخوره برات دستمال کاغذی!

#پارت_104

لپ های صورتی
_ به به دخترم چه خطِ قشنگی هم داره، بنویس مامانی هر چی که به عنوان مهریه می خوای رو مو
به مو یادداشت کن!

با کلافگی کاغذ رو دستش دادم،

رو به درسا ادامه داد:

_ درسا خاله جان، ببر تحویل بده به حاج آقا منتظره.

_الی جان من بیخیال، عاقد برا چی خبر کردین؟ رو دستتون سنگینی کردم؟!

چشماش رو گرد کرد و داد زد:

_ الی! آره دیگه مادرتِ مادرگونه، من الی جانم!

درمونده نگاهش کردم، که انگشتِ اشاره ی رقصانش رو روی صورتتم تکان داد

_اوکی دخترم! پس به مادر جان بگم تا فرشاد و خبر کنه، درِ دیگ هم که بازه و سفره عقد آماده!
خوشبخت بشین مادر.

لپ های صورتی
عقب گرد کرد، می خواست از اتاق خارج بشه که پریدم جلوش و سدِ راهش شدم!

_ الی! مامی! خانم دکتر من!

انقدر زود جوش نیار دیگه، من غلط کنم رو حرفِ تو و بابا نه بیارم!

و در کسری از ثانیه، از مقابلِ چشمانِ متعجبش غیب شدم؛

عاقده:

_ برای بار دوم عرض می کنم: دوشیزه ونوسِ دهقانی، آیا بنده وکیلیم،

شما را با مهریه یک جلد کلام الله مجید، یک آینه و شمعدان، و به تعداد تاریخِ تولد شما هفتاد و شش کفتر، به عقدِ آقای شایان نعیمان در بیاورم؟

بعد از کلی کلنجار رفتن با خودم، گُلویِ خشکم رو صاف کردم

لبخندی کج و کوله، تحویلِ چشمانِ اشکی و پر شوقِ درسا و انتظارِ پر استرسِ شادی دادم.

لپ های صورتی
تا لب باز کردم به بله گفتن ،

تو یک صدمِ ثانیه صدایِ داد و فریادِ وحید و پشت سرش، ونوس ونوس کردنایِ صبايِ از تو حیاط
بلند شد!

قرآن رو دادم دستِ شایان و و با سرعت دویدم تو حیاط ؛

وحید انگار که بهش برق سه فاز وصل کرده باشن، مثلِ مرغایِ سر کنده بالا و پایین پرید! و صبا دوید
سمتم،

_ معلومه شما دو تا دیوانه چتونه؟

همینطور که نفس نفس میزد دستم و گرفت، و با التماس گفت:

_ برو برو، زود باش برو تو بله رو بگو! مادر جونت فرشاد و خبر کرده با خانوادش سر خیابونن الان
میرسن! یاسی و علی به زور سرشون و گرم کردن!

با دستایِ لرزونم خودکار رو گرفتم و امضایِ شکلِ پرنده ام رو رویِ دفتر حاج آقا پیاده کردم.

حاج آقا_ دخترم مبارک انشالله.

صبا خودش رو پرت کرد بغلم!

_ وای خدا ونوس دیدی چه پا قدمی داشتم...

هلش دادم عقب و بهش توپیدم:

_ تو حرف نزن که شانس آوردی تو این شرایط دیدمت! وگرنه لواشکت و میدادم اون داداشم بخوره!

همه مشغول تبریک و بغل به بغل شدن بودن، و هیچکس حواسش به کوبیده شدن در نبود.

درسا که شنیده بود رفت تا در رو باز کنه؛

بابا:

_ خب دیگه بفرمائید بشینید که عروس خانم یه چایی دیش برامون بیاره.

با نیش باز چشمی به بابا گفتم و رفتم تو آشپزخونه.

لپ های صورتی
سینی رو برداشتم و درسا رو صدا زدم؛

_درسا یه لحظه بیا!

زود وارد شد و از پشت زد رو شونم_ ونوس!

برگشتم سمتش:

_اومدی، چیه؟

_ دو تا فنجون دیگه چای بریز!

پرسشگر نگاهش کردم که گفت و گوی تو هال، جوابم رو داد!

_ می دونین دلم برا گلیفرنیا و کروسان هاش خال زده!

وحید_ خال نه لک! از اینورا فرشاد جون؟

شیطانی نگاهم رو بین سینی چای و درسا چرخوندم، و آرام گفتم:

_ به به عجب استقبالی از کروسان جانم بکنم! برو بریم.

با قدم هایی شق و لبخندی ژکوند وارد سالن شدم؛

_ به به عجب مهمونای ناخونده ی عزیزی!

بُشری، مادرِ فرشاد به سرعت بلند شد و محکم ماچم کرد،

بعد گفت:

_ نمی دونستیم مهمون دارین عروسِ گلم!

فرشاد دستی به بذرای تازه کاشته شده رو کَلش کشید و با غرورِ عجیبی به حرف اومد:

_ البته که این بندگانِ شیطان!

درسا_ خدا!

لپ های صورتی
فرشاد_ اوه آی ام ساری! آکه من کیلی فارسی نو!

کلیفرنمایی فول!

درسا کانم تبریک میگم، خواستگاریِ شما هستن دیگه؟

با سینی چایی روبروش ایستادم و به جایِ درسا گفتم:

_ اوه مای کِریزی!

بازم عبرت نگرفتی!

یک دو سه، سینی پر از فنجونِ چایِ گل محمدی رو ول کردم رو پاش!

سببی که از طرفِ مادر جون به سمتم پرتاب شده بود رو تو هوا قاپیدم

_ فدات شم! قسمت نبود انشالله قندون خانم، بچه وحید رو میدیم فرشاد!

مامانِ الی پقی زد زیر خنده، که با خشمِ مادر جون روبرو شد.

لپ های صورتی

مادرجون۔ ای زَہَر مار گولمہ داش باشوا!

از اُپن پریدم پایین؛

۔ خب دیگہ من میرم بخوابم، فردا باید برم باشگاه و بعدم دانشگاه!

یاسی اومد عوض من ماچش کنید، ظرفارم بدین عروستون، مادر زن فرشاد جون ، صبا خانم بشوره؛

شب بخیرررر!

خودم و پرت کردم رو تختِ خوابِ بچگیم، از همون روزی که دنیا اومدم، موند تو اتاقِ مادر جون.

آخر از همه سوارِ اتوبوس میشم، اتوبوسی که دور تا دورش گل زده شده، شاداب به راننده سلام کردم؛

راننده:

۔ سلام ققنوس جانم! بفرما گل!

لپ های صورتی

با دهان باز سرم رو بالا گرفتم، آقا جعفر! خوابِ درسا و حرف اون مردِ سبیل کلفت تعبیر شده بود!

کنارش زدم و رفتم ته اتوبوس؛

فرزانه اومد سمتم،

گفت: _ چه خوشگل شدی لاکو دخترک!

کجا آرایشگاه رفتی کلک؟

تو که می گفتی جعفر آقا رو نمی خوام!

دستی به لباسم کشید، لباس عروسِ مامان الی تنم بود!

کفری راهم کشیدم وسط اتوبوس.

با بلندگو جعفر داد زدم:

_ آهای شایان، شایان گور به گور گدا من لباس عروسِ نو می خواستم! این که برا نمه!

جعفر آقا از پشت سرم جواب داد_ خودم برات می خرم گلبرگم!

عصبانی با مشت کوبیدم تو صورتش، عین خمیر مایع له رو زمین نقش بست، ولی بازم حرف میزد!

ترسان ازش فاصله گرفتم؛

_ خانم خانم شما شایان و ندیدین؟ همون پلیسه! آقا شما چی؟ شایاااان کجایی؟ برا چی اتوبوس
باشگاه رو گل زدی؟ خیلی پستی بی کلاس! اگه می دونستم با فرشاد ازدواج می کردم!

_ هنوزم دیر نشده!

صدای خودش بود فرشاد! دوباره عقب گرد کردم، خواست دستام رو بگیره که با کفشای پاشنه آهنیم
لگدی پر قدرت زدم به شکمش! مثل گچ خورد شد و پخش زمین شد! کامل پودر شده بود ولی بازم
صداش رو می شنیدم!

از اعماق وجودم جیغ زدم و گریه کردم _ هیچ کس صدای من و نمی شنوه؟ شایان عوضی!

هر چی سر و صدا می کردم کسی توجهی نمی کرد!

لپ های صورتی

—شایااااااااان!

شایان_جانم خانم دهقانی؟ اداره بودم تازه رسیدم!

چشمای اشکیم رو باز کردم، با دیدنِ صحنه ی روبروم پاهام سست شدم؛

_برا چی دستِ خانم بهرامی رو گرفتی؟! تو چرا لباس عروس پوشیدی بهرامی؟!!

شایان بیخیال نشست رو صندلی، بهرامی یه دَبه سیر ترشی کوچیک داد دستم

_ بفرما دخترک لاکو جان، اینم کارتِ عروسیه من و شایانم! شما هم دعوتین! تسلیت عرض می کنم
جوانِ خوبی بودی!

با غرغرایِ درسا از اون کابوسِ لعنتی پریدم؛

درسا_ ده زود باش دیگه خرسِ خوش خواب! دیر برسیم باور کن از لیست خطمون میزنن!

بی حوصله بلند شدم و پریدم تو دستشویی.

لپ های صورتی
درسا_ سی و هشت تماسِ بی پاسخ از شای شای!

#پارت_105

شیرینی خامه ای رو درسته کردم تو حلقم و پله های سکو رو دویدم بالا.

سالن حسابی شلوغ بود و بچه ها سرگرم عکس و لایو گرفتن از مراسم؛

اینها، خودشه قمقمه ی بهرامی جانم!

روی سکو، پشت به بقیه ایستادم و سر کشیدم بالا؛

شیطون بلا این دفعه شربت آبلیمو برام تدارک دیده، مورد علاقم بود!

قلوپِ آخُرِ راهی گلوم می شد، که توپِ پر بادی محکم اصابت کرد به کمرم،

_آخِ چتونه؟ خیر سرم دروازیانِ ملی شدما!

لپ های صورتی
_ آهااان درر، دروازبانِ ملی شدی لاکو جان اما همان شیطانِ بمرده ای هستی که روزِ اول مادر تو آمد
باشگاه، تحویلِ من داد!

یه نگاه به قمقمه، یه نگاه به خورشید، یه نگاه به قمقمه یه نگاه به گوشیش و فرزانه! فرزانه:

_ مادر جان قمقمه ی تو رو خالی کرده؟ ببین اگه ونوسه که ازش یه سیر ترشیِ شکیل بگیر! اما اگر آن
یکیشانه، گوشی رو بده دستش من یه سلام احوال پرسی با دخترک بکنم!

با قیافه جمع شده لبخندی مصنوعی به فرزانه تو ویدیو کال، زدم

_ فرزانه ی فرهیخته من چگونه؟

فرزانه: _ من خوبم قربانِ تو برم! تی بلا میسر دختر جان! حقیقتش یک کارِ حیاتی و شرطِ زنده، بمرده
با تو داشتم!

آب دهانم رو قورت دادم و سعی کردم خودم رو طبیعی جلوه بدم،

در خواستش هر چی که باشه اگر رد کنم خط خوردن از لیست رو شاخمه!

_ جانم بگو.

آدامسِ تو دهنش همچین پرید بیرون که صفحه گوشیش تف تفی شد!

در مقابلِ صورتِ جمعِ شدم، مثلِ مادرش خربزه ای خندید.

امروز باید تنها بر می گشتم، ونوس و صبا رفتن دانشگاه تا عروس، یه چند روزی رو برایِ مراسمیِ پیش رو مرخصی بگیره؛

با ژست، بوسه ای به کفِ سالنِ زدم و خارج شدم، دکتر رژیمی رفتن با فرزانه! چهارشنبه!

حسابی ترش کرده بودم،

اما امروز باید تا می تونم افکارِ اضافی رو از ذهنم بیرون کنم،

کیش کیش درسا خانم پوزِ سولماز و مالید به خاک!

قیافش وقتی خسروی فقط اسمِ من رو تو لیست دروازانان خوند دیدنی بود!

مثلِ میگ میگ دوید تو رختکن و بعدش فرار..

برای ادامه راه، کوچه باغ رو، به خیابون اصلی ترجیح دادم؛

تا وارد کوچه شدم، انگار کلی اکسیژن تازه نفس از برگ به برگ درخت ها به سمتم اومد؛

از هجده سالگی، با ونوس..

تو این کوچه، چه کرم های درختی که از پشت ننداختیم تو یقه مردم،

چه قرار های عاشقانه ای که با آشنایی الکی دادن به پسر، بهم نزدیم!

بخاطر توت خوردن چه دیوارایی که بالا نرفتیم و چه فرارایی که از دست چوب صاحب باغ نکردیم!

زمانی که داشتم تصویر این خاطرات زو مرور می کردم، فکر نمی کردم این ساعت روز کسی اینجا
باشه،

اما صدای تو دماغی سولماز!

سولماز:

_مار از پونه بدش میاد دمِ لونش سبز میشه! تو اینجا چیکار می کنی؟ چیه فکر کردی من نفهمیدم با خسروی لابی کردین که حق من و بخورید؟

پوزخندی کج بهش زدم و به راهم ادامه دادم.

_ خوبه خودتم قبول داری ماری! کوچه ی خدا، راه خدا، سولماز فلک زده ی خدا!!!

همون لحظه، سمند سفیدی پیچید تو کوچه و جلوی پای سولماز ایستاد؛ از فرصت استفاده کردم و زود دویدم پشت بید مجنونی بزرگ، که تو دید راس اون نبود؛ شبیه ماشین سینا بود.

سولماز: _ ایش مارمولک چه سرعتی هم داره یهو غیب شد!

به زور جلوی خندم رو گرفتم،

فرد مذکور از ماشین پیاده شد و روبروی سولماز ایستاد،

هوف! پشتش به من بود و نمی تونستم درست حسابی صورتش رو رویت کنم!

چند ثانیه بعد، سولماز، خودش رو مثل ژله ول کرد تو بغل پسره و

شروع کرد به زار زدن و تند تند ورور کردن!

این وسط فقط همین یکی رو کم داشتم!

جواب دادم:

_الو جانم مامان؟ آره باشگاه تموم شد،

اومدم سر راه مسجد نماز بخونم که از پروردگارم نهایت سپاسگذاری رو کرده باشم، بخاطرِ دعوتم. فعلاً قطع کن!

مامان پقی زد زیر خنده و گفت:

_ مسجد؟ نماز؟ کوتاه بیا دختر تا اذان یک ساعت مونده! خوبه والا تو از کی نماز خون شدی؟

دنبال پیچ و تاب دادنِ منطقیِ مامان می گشتم که..

خدا خودش فرشتش رو رسوند!

لپ های صورتی

_ دخترم ببخشید!

خودم رو به درخت چسبوندم و راه رو برای خانمه باز کردم.

_ بفرمائید حاجیه خانم جان! سفر مکه بخیر باشه! خوب شد اینجا زیارتتون کردم!

خانمه لپاش گل انداخت و لبخندی مهربون به صورتم پاشید؛

حاج خانم_ قربان شما دخترم، انشالله قسمت شما هم بشه!

خدای من این همه خوش شانسی این وقت روز از کجا میاد؟

دوباره گوشی رو به گوشم چسبوندم؛

_ شنیدی مامان خانم؟ اینم سند همسر آخوند مسجد بود ایشون.

زودتر اومدم قرآن بخونم!

لپ های صورتی
مامان_ باشه باشه مادر! پس برو ما رو هم دعا کن.

قطع کردم و دوباره به سوژه خیره شدم،

پسرِ هنوز صورتش رو برنگردونده بود، سولماز هم چنان سفت چسبیده بودش، که انگار می خواست
فرار کنه!

یعنی کدوم بخت برگشته ای که شیفته ی این عفریته شده خدایا!

دیگه داشتم نا امید می شدم و به رفتن فکر می کردم، که انگار تلفنِ پسر، زنگ خورد و دستایِ سولماز
از قابِ کمرش باز شد...

با دیدنِ نیم رخِی که تلفن به دست، قدم میزد. دنیا با تمومِ کوچه باغ هاش رو سرم خراب شد!

صدایِ سولمازِ مهرِ تائیدِ رو رویِ چشمانم کوبوند و گوشام رو خبر دار کرد:

_سینا عزیزم، قطع کن بیا بریم دیگه گرسنمه! پرده ی اشک دیدبانِ چشمام رو تار کرد و با عجله
دویدم.

* ما که دعوا نداریم با کسی هم کار نداریم(2)

این دل عاشقه من این دل کوچک من عاشق و

دلدارش و می خواد فقط و فقط یارش و می خواد (2)

فرزاد بلند خندید:

_ بیینم دختر، می خوای با این آهنگی که الان پلی کردی، باور کنم که توی خل و چل در سوگی شکست عشقی دو ساعت پیشت هستی؟!

فین فین کنان گفتم:

_ بیین فری! من زنگ نزدم که تو به سلایق موسیقیایی خاص من بخندی ها، خب؟

می دونی چیه تقصیر خود کله پوکمه! بس که از اون اول ساده بودم و به روی همه خندیدم، هیچکس جدیدم نگرفت!

فقط دوست دارم بدونم اون آب هویج خاک بر سر، عاشق چیه سولماز شده؟!

فرزاد:

_ خیلی خب حرص نخور سبيلات می ریزه کوچولو، کم لطفی هم نکن من عکسِ سولماز جون رو دیدم چهرش اصیل و آریاییه!

جیغ زدم:

_ ای چشم چرونِ چرکِ سلیقه! دلت می خواد از همین پشتِ تلفنِ لواشکت و بگیرم؟!

خندید و گفت:

_ خیلی خب بابا چرا شلوغش می کنی؟ بین اگه از من می شنوی کلاً این عشق و عاشقی و دل و قلوبه رو رها کن بره! یه نظریه ای هست که میگه: تو طالعه ما آدمای خوشگل، شانس ازدواج و اینجور مسائل نیست! عاشق که ما باشیم، معشوق داخلِ طالعمون ترکش خورده!

دهمین دستمال کاغذی مچاله شده رو از پنجره شوت کردم رو سرِ پسره همسایه،

_ یعنی مثلاً ونوس خوشگل نیست؟ بعد تو خوشگلی؟!

با کمی مکث جواب داد:

لپ های صورتی
_ حالا من همینطور به چیزی پروندم، بین دُری، من باید برم دنبال پاسپورتم الان نوبتم شده، مواظبِ خودت باش به سببلا تم دست نزن! خدا حافظ.

هوف!

از اینم برای من آبی گرم همیشه، باید خودم دست به کار بشم!

دیبا در رو باز کرد و پرید رو تخت؛ سرم رو تکون دادم،

که با لحن شیرینش گفت:

_ آمپول زدی اوف شدی؟ دست کوچولو پا کوچولو گلیه نکن بابات میادا!

تو اوج ناراحتی خندیدم و لپاش رو کشیدم.

_ راستی الان خاله عروسه زنگ زده بود.

گیج شده ازش پرسیدم:

لپ های صورتی
_ خاله عروسه کیه؟

آبنبات رنگیش رو زیر دندونش شکست؛

_ خاله ققنوسه دیگه! گفت فردا با عمو داماده قراره بلیم شهر بازی!

عه لاستی لاستی گفت سیما جونم میادا!

با وحشت داد زدم:

_ سیناااا؟

زبون کوچولوش رو زد نوک بینی خیسم و لیس زد :

_ سیما!

#پارت_106

بسته سوم چی توز موتوری طلایی و باز کردم و پهنش کردم جلو خودم و ونوس،

و غمگین چنتا برداشتم و انداختم دهنم که ونوس عصبی با دست زد رو دستم.

با بغض لبام و غنچه کردم و دوباره چنتا برداشتم و بعد گفتم:

_ آخ، پفک خوبه بزار بخورم... من که فردا نیستم لااقل بزار امروز خوش بگذرونیم با هم!

ونوس:

_چرت و پرت نگو درسا، میای و خوب حال سینا رو می گیریم دوتایی! و اونوقت هر هر می خندیم و خوش میگذرونیم.

یه لحظه با خوشحالی نگاهش کردم ولی بعد انگار هدفون گذاشتن رو گوشام صدای سولماز و لحن گرم سینا رو پخش کردن...

لبخندِ پهنم جمع و شد و دوباره چنتا چنتا پفک!

ونوس:

_واقعا عجیب غریب شدی ها...

فرزاد می‌گفت از حرص اینکه گفته سولماز نازه، می خواستی لواشکش کنی و الانم...

دستم و تو هوا تکون دادم و گفتم:

اون دو ساعت اول بود که حرصی بودم ، داغ کرده بودم...

الان فرق میکنه، هر دفعه یادم میاد می خواهید برید شهربازی دلم یهو غمبرک می بنده!

میزنه!

چپ چپ نگاهش کردم که صدای

شیرین دیبا از پشت در اومد.

آجی دُسا... آجی!

قبل از من، ونوس سریع عین کفتراش، پر زد در و باز کرد و دیبا رو بغل گرفت، دو تا ماچش کرد که دیبا قهقهه کوتاهی زد.

_آخ قربونت برم من... شیرین عسل!

بعد ولش کرد که یهو دوید سمت گوشیم که رو میز تحریر بود، دستش نمی‌رسید؛

رو پنجه پا بلند شد، آورد داد دستم که دیدم صفحه اش روشنه، و اسم سینا با ایموجی هویج کنارش!

سریع از دستش گرفتم و بدون مکث ریجکت کردم.

بیخیال اینکه دوباره زنگ میزنه، بلند شدم و پرده های اتاق دادم کنار و به همون کوچه باغ خاطرات
خوشم خیره شدم!

تو چند دقیقه اما انقدر شیرین شد، تلخیش دلم و زد...

اونم توسط کی سینا و معشوقه چندشش!

_سروش رفت، اینم به درک... من عادت دارم! امیدوارم دیگه نبینمش اون سولماز و که...

ونوس*

دیبا رو که با تعجب به درسا نگاه می کرد، به زور با آبنباتِ محبوبش فرستادم پایین و رفتم کنارِ دری،

از پشت بغلش کردم، اون غمی که تو صدای این درسا بود و اصلا دوست نداشتم...

درسای امروز شبیه دوروزِ تو زندگیم ، زندگیمون...

روزی که سروش رفت و روزی که برای همیشه رفت!

به سختی لب باز کردم و گفتم:

_به درک...ولی تا کی میخوای ریجکت کنی و لواشک بگیری از سولماز؟

باید فردا شب بیای، بیای که بهش بگی که دیگه تمومه.

یهو با گریه برگشت سمتم و بغلم کرد...

محکم بغلش کردم و زیر گوشش گفتم:

لپ های صورتی
_نبینم اشکات و رفیق قشنگم!

بعد از بغلم کشیدمش بیرون و با شادی، اول رد اشکای رو صورتش پاک کردم، که اونم دست دراز کرد و با خنده دو تا دونه اشکی که به زور از چشمام ریخته بودن، پاک کرد.

_مادرجون راست میگه... تو نوزاد بودی گریه نکردی چشمه اشکت فعال نشده!

سرخوش قهقهه زدم و دستش گرفتم و پرده رو کامل زدم کنار.

با هیجان گفتم:

_اصلا می دونی چیه؟

عین بچگی هامون از دیوار میریم بالا...

اول یکم توت جمع می‌کنیم و می‌خوریم، بعد آلوهای ته باغ هست، یادته؟

اونارو می‌چینیم می‌ریزیم تو دیگِ بزرگ مادرجون، همون که توش آش رشته بار می‌ذاره. و بعد سولماز و سینا رو گیر می‌اریم، می‌کنیم تو گونی، پرتشون می‌کنیم پشت دیوار و پوستشون میکنیم و در آخر، میندازیمشون وسط آلو قرمزا و قل قل میجوشن...

ما هم دوتایی با لبخند ژکوندِ شیطانی مون منتظر لواشک های خوش...

نه چیز، بدمزّمون می شیم!

با عشق به درسا که می‌خندید نگاه کردم، از حواس پرتیش استفاده کردم و درحالی که انگشتم و رقصشون میدادم، حمله کردم سمتِ شکم و پهلوهاش و تا تونستم قلقلکش دادم...

_این...این اون درسای شیطون و خندون!

#پارت_107

پشت سر شایان و ونوس از ماشین پیاده شدم، دستی به شالم کشیدم و طره ای از موهام و که بعد از حموم حالت گرفته بود و فر شده بود و دادم کنار.

_چه شلوغه!

با سر حرف ونوس و تائید کردم و رد نگاه شایان و دنبال کردم که به سینا رسیدم!

کنار یکی از نیمکت ها ایستاده بود و لبخند کجی رو لب داشت.

بهش رسیدیم، سلام آرومی زیر لب گفتم که ونوس کنارم به زور شنید و ویشگون ریزی ازم گرفت و
پچ پچ کنان گفت:

_ به نقشه هامون و بلاهایی که قراره سرش بیاد فکر کن!

به کل یادم رفته بود که چطوری باید رفتار کنم، قرار بود خیلی عادی رفتار کنم مثل دفعه های قبل
روبرو شدنم با سینا!

ولی...

با فکر اینکه اون سولماز عفریته قراره تو لباس عروس کنار سینا بهم لبخند ژکوند تحویل بده، وجودم
آتیش می گیره

و هر آن ممکنه بزنم زیر تمام نقشه مقشه ها، و چون سولماز در دسترس نیست حمله کنم به سینا!

با تگون خوردن دستی جلوی صورتم، به خودم اومدم و کنجکاو به سه جفت چشم که بهم خیره شده
بودن نگاه کردم...

آخرش، سینا دید تو هیروتم خنده ای کرد و گفت:

_درسا خوبی یا می خوای قیدِ چرخ و فلک و بزنی!؟

خندون نگاهش کردم و گفتم:

_خوبم خوبم... فقط امیدوارم تا چرخ و فلک زیاد خسته نشم، که می خوام کنارت بیام نترسی!

دوباره خندید و گفت:

_بهتره بریم و زیاد خسته نشیم سر پا!

ونوس*

با چشمای قلبی به تیکه آخر پشمک صورتی تو دستم نگاه کردم و با خودم گفتم: هر چیزی آخرش قشنگه!

و اونو هم خوردم در حالی که قرار بود تیکه آخر و بدم به شایان!

چوبش و انداختم تو سطل زباله و به درسای درگیر با پشمک های دور دهندش نگاهى انداختم.

به نظر میل نداشت!

آروم آروم رو نیمکت بدنم و تکون دادم که رسیدم کنارش، دستم و دراز کردم، بکنم که زد رو دستم و گفت:

_جیز دست نزن، وگرنه به خسروی میگم پشمک خوردی و اون موقعس، که باید جلوی چشمايِ خودش دو لیوان آب کرفس خوشمزه بنوشی!

لبم و از حرص گاز رفتم و گفتم:

_منم سه بسته پفکی که خوردی و به گوش خسروی میرسونم ... بعله!

خندید و گفت_پفک خوبه ضرر نداره!

چپ چپ نگاهش کردم و با تشدید گفتم: _آررره!

لب های صورتی
سرم و چرخوندم سمت شایان اینا که دیدم نیستن، یکم اینور اونور و نگاه کردم که دیدم با دو تا
پشمک دیگه دارن میان سمتمون!

با حالت تهوع و سرگیجه پله هایی که به کابین چرخ و فلک وصل میشد اومدم پایین،

هم دلم میخواست گریه کنم و هم با به یاد آوردن حرکات خنده دار سینا تو چرخ و فلک و ترسو
بودنش خنده ام میگرفت...

یه لحظه احساس کردم رو هوام که با بوی عطر شایان زیر بینیم، محکم کنارش قدم برداشتم و با
صدای ضعیفی گفتم:

_همش تقصیرِ توعه شایان! دو تا پشمک به اون بزرگی رو به خوردم دادی، معدم و با قند پیوند زدی،
جواب مادر جون باخودت!

_باشه عزیزم، مواظب باش نیفتی!

_سینا!!!

با جیغ بد ریتم و خروسی دختری جلومون، سرم و بلند کردم و با تعجب به سولماز که کنار سینا بود
خیره شدم.

لپ های صورتی
عه به سلامتی اینم مزدوج شد. مبارکه!

یه آن با به یاد آوردن درسا، با چشم دنبالش گشتم،

کنارم بود،

تو این تاریکی شب چشماش برق میزد و آماده فرودِ قطره قطره اشک!

نگاهی به سولماز انداختم که عین میمون از شونه سینا آویزون شده بود، انگار تازه ما رو دیده باشه به سمتمون اومد و دستش و به سمت شایان دراز کرد...

منتظر ضایع شدنش، توسط شایان بودم که در کمال تعجب باهاش دست و داد و حالش و پرسید.

سولماز:

_اه شمام که اینجا یید... دو تا قلبی تیم!

با حرفی که زد،

لپ های صورتی
به خودم فشار آوردم و دستم و از دست شایان آزاد کردم و خواستم صاف و ایستم که یه لحظه
چشمم سیاهی رفت، درسا متوجه شد و زیر بغلم و گرفت.

_مواظب حرف زدنت باش که لواشکت می کنم میفروشم نیم قرون! البته مفتتم گرونه!

سولماز:

_اوه درسا، زبون باز کردی!

و بعد رو به سینا گفت:

_داداش چه دوستایی داری! حسابی نابابن ها مراقب باش.

داداش!

امکان نداشت...

پس اون بغل و لحن گرمی که درسا تعریف می کرد، یه برادر بود...

لپ های صورتی
سولماز داداش داره منم دارم، تفاوت تا کجا!

وحید تو دهنش یه عزیزم نمی چرخه برا من! البته از وقتی که ازدواج کرد،

اونوقت بیست چهاری قربون صدقه صبا خانم می‌ره!

_چی... داداش؟

سولماز با خنده به ما دو تا که از تعجب دو تا پرتقال جای چشممون بود نگاه کرد و گفت:

_نمی دونستی درسا؟ بعید!

تو که بیشتر مواقع از همه چی خبر داری.

خیره درسا شدم که ببینم چی می‌گه اما بدون توجه به حرف سولماز پرید سمتش و محکم بغلش کرد
و هی میگفت:

_وای وای سولی جون خواهر سینی جون، فدات شم!

لپ های صورتی
خندیدم و یه نگاه به سینا و شایان کردم که دیدم، اونا بهت زده می خندن.

سینا رفت سمتشون و جداشون کرد بعد رو به درسا گفت:

پس اون دختره خُل و چل از خود راضی و فنچول تویی... رقیبِ خواهر من!

بله بله... و بعد انگار تازه فهمیده باشه، سینا چی گفته با حرص به سولماز نگاه کرد و حمله کرد
سمتش، که سولماز با جیغ دوید رفت سمتِ خروجی و درسا هم پشتش به دنبال کردنش ادامه داد!

خواستم به سینا بگم بره دنبالشون ولی بیخیال، سولماز ادب شه خوبه!

#پارت_108

نفس نفس زنان، به جسمِ سختِ پشتِ سرم تکیه زدم

_ آخ آخ نفسم برید! حکمت خدا رو ببین دو تا جوجه از یه تخم، یه مادر، یکی فرشته اون یکی دیو!

_ الان یعنی من فرشتم؟

لپ های صورتی
بادی انداختم تو بینیم و با اخم به چشمایِ خندونِ سینا خیره شدم و با اکراه گفتم:

_ خواهر جونت جلوی ماشین منتظرته!

سینا_ هوف! لابد بازم خرید.

شونه ای بالا انداختم و برگشتم تا برگردم تو شهر بازی پیش دو تا کفترِ عاشق.

کلافه به خنده های طولانی ونوس پشتِ تلفن تشر زدم:

_ هنوز بیست و چهار ساعت نگذشته، من و جا گذاشتی تو شهر بازی، خودت رفتی دو تایی جوج
بزنین! الانم که داری به ریش من می خندی.

صدای شایان از پشتِ خط میومد، سلطانی و آبعلی سفارش دادنش جری ترم کرد!

ونوس خندش رو قورت داد و گفت:

_ دیوونه ما فکر کردیم تو با سینا و سولمازی، از کجا می دونستم باز لچ بازیت گل کرده! تن صداش
پایین اومد:

لپ های صورتی
_ داری کپک میزنی، خودت خبر نداری! مازی و که پروندی با خواهر اینم که دشمنی! ببین کی گفتم
اگه یکم دیگه معطل کنی باید بشی عروس خودما، پسرم آیدین! اونم شانس بیاری بچم دختر نشه.

_ برو بابا تو هم فقط فکر مرغ شدن من باش! نخواستیم آقا نخواستیم! برو آبلعیت و بزن.

ونوس_ تو هم یه اسنپ بزن برو خونه، دیروخته!

فحشی آبدار نثارش کردم و قطع کردم!

پشمک تو دامنه خودم پرورش دادم، به جای دوست!

پاستیل نوشابه ای که از دکه شهربازی خریده بودم و باز کردم و دستی برای تاکسی تکون دادم و سوار
شدم.

_ آقا مستقیم برو، به میدون که رسیدی دور بزن سمت چپ بن بستِ نسترن.

(فصلِ آخر)

جعبه شیرینی رو گرفتم جلوی صبا.

لپ های صورتی

وحید: _ افتتاحیه به این با شکوهی ندیده بودم، ونوس سرش کلاه رفت که نیومد، صبا رولت بزن مقویه!

مشکوک نگاهشون کردم و پرسیدم:

_ با ویتامینه چطوری؟

صبا نیش باز شدش رو جمع کرد و گفت:

_ نه زحمتت میشه دری جون، تو به مراسم برس!

ازشون دور شدم و شیرینی به دست پشت یکی از میزها نشستم،

از صبح چند نفری اومدن و رفتن، به جز ونوس! با شادی رفته بود خرید برا عروسی، نفله!

تو اولین فرصتی که گیرش بندازم یه لواشک دو نونه ی ویژه ازش می گیرم و تحویل شایان میدم!

با صدای خوش آمد گویی صبا از زل زدن به لوگوی بزرگ پرسپولیس روی دیوار دست کشیدم؛

لپ های صورتی

وحید جعبه شیرینی رو از مقابلم برداشت، متعجب بلند شدم و به چارچوبِ درِ ورودی خیره شدم،
سینا و سولماز!

نزدیکشون رفتم.

– به به دو جوجه از یک تخم یکی فرشته دیگری سیب زمینی برشته! خوش اومدین، بفرمائید ازتون
پذیرایی شه!

سولماز پوزخندی زد و با قر به سمتِ سرویس بهداشتیِ نیمه کار، که هنوز دو سه تا کارگر داخلش
درحال کار بودن رفت،

جلویِ خندم رو گرفتم که سینا انگشتِ خامه ایش رو لیسید و گفت:

– آره من تازه از ورزشگاه برگشتم، سولمازم خرید بود، سر راه سوارش کردم بیایم یه سری بهت بزنینم!

زیر لب با خودم گفتم: می خوام صد سال سیاه اون عفریته نیاد اینجا!

وحید سینی چای رو گذاشت رو میزِ بزرگ و تعارف کرد؛

– داداش تو این سرما رفتی بازی ببینی؟ بیخیال تی وی رو گذاشتن برا چی پس؟

سینا_ نه وحید جون دلت خوشه ها، ما تو تیم یگان ویژه هستیم!

آهان راستی درسا یه هدیه برات آوردم!

سعی کردم ذوقم رو پنهون کنم و خودم رو بیخیال جلوه بدم

_ نیازی به کادو نبود.

پاکتِ قرمزی رو از زیرِ میز برداشت و با غرور گفت:

_ این کادو ویژس، به قولِ خودت دو نونه!

نمی خوای قضیه پارک و فراموش کنی؟

باور کن وحید، از نفرینای اون شبش، ماشینم رفت تعمیر گاه و دیگه برنگشت!

الانم موتور سوار میشم! اهلی شو دیگه سامورایی!

لپ های صورتی
با دهن کجی معروفم روم بر گردوندم به در سرویس بهداشتی،

هر آن ممکن بود صدای جیغ سولماز سقف و بریزه رو کلمون!

صبا به حرف اومد:

_ آقا سینا باز کن ببینیم چیه دیگه، گشمنونه!

مگه میشه؟ صبا همین نیم ساعت پیش ته قابلمه قرمه سبزی ای که مامان برامون فرستاده بود رو در
آورد!

حتماً یه خبرایی هست از قندون خانم!

به دست های سینا زل زدم، آرام چیزی رو از پاکت بیرون کشید یه پیراهن سرخ! کنجکاو روی میز
خم شدم؛

تای پیراهن و که باز کرد.. خدای من شماره ی هشت! جیغ جیغ کنان از جام پریدم و به سمت
پیراهن حمله ور شدم و از دستش کشیدم بیرون، با دیدن آرم رو لباس بلند بلند خندیدم: _ ببینم
اورجیناله؟!

لپ های صورتی
معتراضانه جواب داد:

_ ای سنگِ پایِ قزوین، کجایی که یادت بخیر!

بچه جون همین یه ساعتِ پیش، از بازیکن گرفتم،

گفتم امضا هم بزنه برات! بعد میگی اورجیناله!

پوزخندی تحویلِ چشمانِ وزغی شده ی صبا و دهانِ منگنه شکل بازِ وحید دادم، و پیراهن و تو هوا
تکون دادم؛

و بالاخره صدایِ نعره ی دیو از دستشویی بلند شد!

هول شده، سه تایی به سمتِ در دویدن اما من نشستم و شروع کردم به فرستادنِ عکسام تو گروه
باشگاه، با پیراهنِ بازیکنِ محبوبم!

تا خواستم صفحه رو خاموش کنم..

بهرامی نوشت_ به حق حُقه هایِ علیخانی! حالا دیگه کافی نت میزنی و مربیِ خودت و دعوت نمی
کنی افتتاحیه؟!

فرزانه زود تر از من تایپ کرد_ کافی شاپ مادر جان! تی بلا می کله!

خشک شده به پیام ها خیره شدم که خسروی تیر خلاصی رو زد!

خسروی:

_ با سلام دوستان؛

بدین ترتیب ما گردشِ تفریحیِ قبل از سفر به ارمنستان رو ترتیب دادیم،

مکان این اردو کافه 22 واقع در خیابان ترگل هست،

و کافه هم متعلق به دروازبانمون علیخانی! بنده الان با آقا جعفر هماهنگ کردم، آماده بشید که

اتوبوس حدود یک ربع دیگه جلوی باشگاه آمادست!

گوشی رو کوییدم رو میز و ناله کنان گفتم:

_ عمراً جز چایی نبات چیزی نمیدم این گرکس ها کوفت کنن!

_ حالا چرا چای نبات؟ اونوقت میگن علیخانی گدایه!

سرم و گرفتم بالا، و با چهره ی شادان ونوس روبرو شدم!

_ بیا که خوش آمدی عروس شهر!

زود باش ببینم برو تو آشپزخونه پنج شش تا موکا و هفت هشت تا چای نبات آماده کن!

کیسه های خریدش و گذاشت زمین و پیراهن و با ذوق از دستم گرفت،

بعد گفت:

_ قضیه چای نبات چیه هان؟ زود باش بگو باز چه نقشه ای تو اون مخچه ی خرابکارت داری؟

لبخندی شیطانی و چشمکی تحویلش دادم_ تو بیا اون پشت میفهمی! پیش به سوی ساختِ سریِ
سومِ محلولِ مسمومیت!

#پارت_109

با چهره ای شاداب، بعد از اون همه خستگی و از این پاساژ به اون پاساژ رفتن،

چشمکی به شایان که تازه اومده بود و کنار سینا ایستاده بود زدم، که با زیاد شدن شدت پخش آهنگ از اسپیکر بزرگ کنارم از جا پریدم و با وحشت به بهرامی ای که هدفون به گوش کنارم ایستاده بود، و لبخند ژکوند تحویل بچه ها میداد نگاه کردم!

برای حفظ امنیت، دو قدم ازش فاصله گرفتم و درست کنار درسایی ایستادم که هم از ساخت سری سوم محلول خوشحال بود و هم تو چشماش رگه ای از خشم و کمی تعجب بود!

_خانم بهرامی جون کی اومدی شما!؟

نگاهم و ازش گرفتم و به بهرامی خیره شدم، بادی به غبغبش انداخت و همینطور که سعی می کرد لهجه اش رو پنهون کنه گفت:

_خانم خسروی جان فرمودن جلو جلو بیام دم و دستگاه رو جور کنم جانم...

ناسلامتی کافی نت و افتتاحیه توپش!

و بعد دوباره صدای آهنگ و زیاد کرد و فریاد زد:

_اصلا نگران نباش علیخانی، کاری می کنم تا یک ماه سرتیتر و سرگروه و کلا سر همه جا باشی!

این و گفت و چنان خنده بلندی کرد و کله اش و

تکون داد که هدفون رو سرش چپه شد...

همه زدن زیر خنده که دستپاچه هدفون و برعکس گذاشت رو گوشاش و به کارش ادامه داد، رو به بچه ها ایستاده بود و مثل دی جی ها به دستاش موج می داد و سرش و با ریتم می چرخوند!

با علامت درسا که از پنجره منتظر اومدن اتوبوس باشگاه بود، با دو به سمت سینی ها رفتم و یکیش و دادم دست صبا و به استقبال میهمانان گرامی رفتیم.

با خنده همراه درسا رفتیم سمت شایان اینا، که در طرح چوب کافه با شدت باز شد که سر همه چرخید سمت در...

بچه ها بودن، که لیوان به دست در حالی که به خاطر سری دوم شربت، از صبا تشکر میکردن میومدن داخل...

آخه درسا اینم شد نتیجه!

وایستا ببینم اون فرزانه نیست که پاکت سفید رنگی و تو هوا تکون میده و قر میده

یا خدا...محلول ما کم بود مگه!

با تعجب، به دونه های بعد برف شادی و انواع و اقسام کاغذ رنگی که تو هوا معلق بود، خیره شده بودم که با ضربه لگدی پشت کمرم وحشت زده به از شوک اومدم بیرون و به بچه های باشگاه نگاه کردم،

یکیشون دستش رقص نور بود،

یکیشون رو میز با ریمیکس ساسی جوادی می رقصید و کلا اوضاع قاراش میش!

بین اون همه آدم و شلوغی دنبال درسا گشتم، که دیدم توسط فرزانه و بهرامی سفت بغل شده و آماده پرتاب به هوا!

سریع به خودم اومدم و با دقت مواظب بودم که تو اون بازی رقص نور، سکندری نخورم و پخش زمین نشم.

پریدم سمت دستای فرزانه که درحال کندن ابروهای درسا بودن!

به زور کشیدمشون کنار و همراه درسا رفتیم پشتِ کانتر بزرگی که دم و دستگاه قرمز رنگ کافه روش بود.

_بهرامی به خاک سیاه می نشونمت! و با حیرت به خسروی که چادرش درآورده بود، و حرکات موزون انجام میداد خیره شد!

_درسا کار کارِ بهرامی مطمئن باش!

گفتم و با سرعت بدون توجه به درسا که صدام زد به سمت شایان پر کشیدم،

گیر یکی از دخترا افتاده بود!

یه طرف دیگه هم فرزانه میکروفون برداشته بود و آبرو برامون نداشته بود و همینطور چرت و پرت بهم می بافت، که درسا و رفیقش قرص خورتون کردن!

بیخیال فرزانه شدم و با عصبانیت چنگی به موهای مشکِی فرفری نهال زدم و جیغ کشیدم:

_برو کنار دخترِ عفریته! و همراه با شایان به سمت پشت کانتر راه افتادیم.

لپ های صورتی
بعد از اینکه کمی آروم شدم نفسی گرفتم غر غر هام و به گوش شایان رسوندم.

_من اصلا قهرم برو همون نوه ی دختر عموی مامان بزرگت و بگیر، که جای مامانِ مامانِ بزرگت!

و با قهر روم و برگردوندم که دیدم صدایی ازش نیما، زیر چشمی جایی که ایستاده بود و نگاه کردم دیدم نیست!

بیخیالش شدم و حواسم رفت سمتِ درسا، که از حرص و جوش رو به قرمزی میرفت،

یکم آرومش کردم که چشمم به جسمی پولکی خورد، از جلوی دستشویی نیمه کاره ریز ریز قر میداد و میومد سمتمون!

یکم که اومد نزدیک تر متوجه شدم که پارچه لباسِ جدیدِ من و اون جسمِ قد بلند هیکلی هم کسی نیست جز سینا!

بهرامی، که چشمش تازه به سینا و استایل خوشگلش افتاده بود میکروفون به دست داد زد

_آها کاکل پسر بیا وسط! کی بلده برقصه بگو من من...

با چشم دنبال درسا گشتم، که دیدم پخش زمینه و هر هر داره می‌خنده!

از خنده اش خنده ام گرفت، با کشیده شدن دستم به سمت پایین با سر پرت شدم کنارش!

این بار پارچه چند رنگ لباس خوابم، که بدن شایان و پوشونده بود!

با درد دلم و گرفتم و خیره رقاصای ماهری شدم که بیخبر اومده بودن و می خواستن زود برن!

گمونم اشتباهی از سینی آخر خورده بودن، همونی که قرص توش ریخته بودیم!

_درسا ایولا داری، کلک بگو ببینم قرصا رو کی داده بهت که شایان اینجوری شنگول شده و فراموش کردن پلیس مملکت! سی سی هم کلاً معلوم الحاله...

با تعجب، به سولماز نگاه کردم، بالای سرمون ایستاده بود و برادرش و تشویق میکرد که بیشتر و ریز تر قر بده!

و برق شیطانی چشماش دل هر بیننده ای و میزد.

صدای آژیر پلیس و جیغ و فریاد و یه هویی غیب شدن سولماز اتفاق خوبی و نشونه نمی گرفت!

لب های صورتی
با نفرت، فحشی زیر لب به سولماز دادم و پشت سر بابا با سمت ماشین حرکت کردم، دست ونوس
هم گرفتم و کشیدم که جیغی کشید و پشت بندش دست شایان هم گرفت، و دیگه از جاش تکون
نخورد.

چرخیدم سمت ماشین وحید و بابا گفتم:

یه لحظه!

و سریع رفتم کنار جدول،

رو به شایان و سینا گفتم:

رقاصان ماهر شهر! و با انگشتم به سینا اشاره کردم و ادامه دادم:

بخاطر بلایی که خواهرت سر ما آورد و مخبر بازی که درآورد،

تا اطلاع ثانوی و تا زمانی که اون کافه، به حالت زیبای اولش برنگشته ما دو تا رو نمی بینید!

خواستن چیزی بگن که بی حرف، دوباره دست ونوس و گرفتم و در حالی که یه چشمم به جلوم بود،
اون یکی هم دوختم به بهرامی،

خوش شانسی بود برای خودش و پرداخت خسارت هم می خواست بندازه گردن خسروی! که بدون لحظه ای تعلل، به زور راضی شون کردم که شایان و سینا هستن و اصلا نگران نباشن!

شاید هم کاری کردم سولماز جون دستمال بینده دور سرش، و کنار برادرش، مشغول هزینه و تمیز کاری شه!

شایان

_چشم قربان!

_نه نگران نباشید...

حتما...

ممنون که درک میکنید!

بله بله، جواب آزمایش و که مشاهده کردین، از قرص استفاده شده بود...

خدانگه دار!

لپ های صورتی

تماس و قطع کردم و خوشحال به سینا گفتم:

_سرهنگ آزمایش ها رو دیده و تمام!

و نگاهی به اطراف انداختم

_یالا اینا هم جمع و جور کنیم بریم دنبال دخترا!

#پارت_110

شایان*

رو کردم به سرباز و گفتم:

_ کی رفتن؟

نگاهی به ساعتش انداخت

لپ های صورتی
_ حدود نیم ساعت پیش آزاد شدن!

با شتاب به سمت ماشین رفتم و سوار شدم؛

_ روشن کن بریم، نیم ساعتی میشه که رفتن!

سینا استارت زد و با ژست بیخیالی اش جواب داد:

_ جوش نزن، همین دور و بران، تو هنوز دخترارو نمی شناسی!

از دو ماه قبل مراسم به فکرن، رفتن خرید لباس!

_ تو از کجا خبر داری؟ امان امان، لابد مادر جون باز شرط کرده بی حنابندون عروسی بی عروسی!

گاز دادنش فایده نداشت و چراغ قرمز شد،

خندید و با ادا گفت:

_ خبرگزاری صدا و سیما واحد شادی زُممم!

لپ های صورتی

ابرویی بالا انداختم

_ کاش بهشون گوشزد کنیم، قیدِ دعوتِ خواهرِ عزیزتُ بزَنن وگرنه واویلاست!

ونوس*

با سه تا یخ در بهشتِ طالبی به سمتِ درسا و شادی که جلویِ ویتترینِ مغازه ای ایستاده بودن رفتم؛

درسا میکی به نی زد و به قیافه وا رفته شادی اشاره کرد،

شادی:

_ خیلی یخه، سر درد می گیریم این طورا!

درسا همینطور که قدم میزد گفت:

_ عیب نداره، ونوس بعدش مهمونمون می کنه یه کافه با نوشیدنی های گرم!

لپ های صورتی
نزدیکش شدم و حرصی سلقمه ای نثارِ بازوش کردم، که آخ و اوخش بلند شد..

_ چیه هی داری از کیسه خلیفه می بخشی برا خودت؟

ته جییم شپش لونه کرده، بس که دهنِت مثلِ سنجاق باز و بسته میشه و می لومبونی!

شادی که بهمون نزدیک شده بود، کنجکاو نگاهمون کرد، که ژکوندی تحویلش دادم.

_ آره شادی جان، داشتم بع دری می گفتم، که اگه ما بیرون، تو کافه چیزی میل کنیم به خودمون و کافه داریمون خیانت کردیم، خواهرم!

توجهی نکرد، دستم و کشید و گفت:

_ بریم این تو!

درمونده موفی کشیدم؛

فروشنده:

لپ های صورتی
_ تو این و بردار قول میدم بهت ضرر نمی کنی قشنگم!

درسا:

_ خانم این برا منم تنگه، چه مونده به این تاپاله..

شکار زل زدم بهش که زود لبش رو گاز گرفت و

آروم ادامه داد:

_ یعنی چیز منظورم اینه که سایش مناسب نیست!

خمیازه کشان در حال متر کردن راهرو های مرکز خرید بودیم،

که صدای پر ذوق شادی متوقفمون کرد!

شادی:

_ این عالیه! جون من بیاید بچه ها!

عقب گرد کردم و پکر کنارش ایستادم،

رد انگشتش رو گرفتم تا رسیدم به یه لباس حلقه ای یه سره،

بالا تنه اش جذب بود، و از باسن به پایین مثل دامن شلواری گشاد می شد،

یقاش هم گرد و دورش مروارید کاری شده بود، و شیری رنگ بود..

نایلون به دست خارج شدم،

خوشحال بشکنی زدم و شیطانی گفتم:

_خب، حالا نوبت کفشه!

درسا، نگاهی به ساعتش کرد بعد نگاهی به گوشیش و یه دفعه پرید بالا پایین!

و پشت هم ردیف کرد:

لپ های صورتی
- ونوس عزیزم، با آرزوی موفقیتی چشمگیر در خرید نارنجی باشماقِ سیندرلا!

من دیگه تو اوج ازتون خداحافظی می کنم! بابا ظهر بهم گفت امشب دعوتیم خونه مام بزرگ ها، ولی
پاک فراموش کردم!

پرید و دو سه تا ماچ آبدار رو گونه ی شادی و بعدم من نشوند، و جیرینگی غییش زد!

شادی همینطور که شماره ای رو می گرفت خندید و گفت:

- دخترِ مهربونی، خوشم اومد ازش! خب بریم سراغِ کفش!

یک ماهِ بعد*

امروز نهم اردی بهشت ماه، روزِ اعزامِ تیم ملی به ارمنستان بود؛

زیپِ چمدونم رو بستم و به شماره پیراهنم که روش حک شده بود چشمک زدم، بیست و دو!

مامان که از تو حال صدام زد، به سمتِ در رفتم؛

لپ های صورتی
_ جونم مام مینا؟

به جعبه کادو تو دست دیبا اشاره کرد،

و

قرآن رو روی میز گذاشت و گفت: _ کادو تولدِ ونوسِ،

فهمیدم وقت نکردی بری براش چیزی بخری، من کارت و راحت کردم!

سرم و خاروندم و به جعبه خیره شدم،

یهو یادم افتاد دَهْم تولدِ خروسیه که به تازگی قاطی مرغا شده!

نیشم باز شد،

جعبه رو از دیبا گرفتم و خواستم بازش کنم که جیغ مامان بلند شد!

با لحنِ تهدید آمیزی گفت:

_ نه دیگه بازش نکن، مارپلِ مام مینا! زود بذارش تو چمدون، داره دیرت میشه.

سوئیشرت رو تو تنم صاف کردم و از زیر قرآن رد شدم؛

مامان طبقِ معمول سرش رو گرفته بود رو به آسمون، تا اشکاش سرازیر نشه،

دیبا رو که خوب تو بغلم چلوندم، مامان و بوس بارون کردم؛

_ از بابا هم یه خداحافظی نون و آبدار بکن دیگه،

اگر شکم چران بودیم و رفتیم،

اگر اینستا باز بودیم و رفتیم..

با قیافه در همش، راهیم کرد به سمتِ درِ حیاط،

لحظه ی آخر، شکوفه صورتی بهم چشمک زد، دور از چشمِ مامان چیدمش و گذاشتمش کنارِ فرقِ کجم..

کلافه دستام رو به سینه زدم،

_ ده بجنب دیگه صبا، پرواز الان که بپره دل بکن از اون وحید!

نگاه کن اون ونوس رو ببین!

و یه ریز داره با شای شای ویدیو کال حرف میزنه!

به قول نقی: خدایا من زود و ببر پیش خودت، من دیگه قاطی این مرغا یه لحظه هم دووم نمیارم!

بالاخره موفق شدم صبا رو از شیشه ای که خانواده هامون، پشتش ایستاده بودن دور کنم، بعد در حالی که برای وحید، سینا و در آخر سولماز، که از چشمش فلفل قرمز می بارید، دست تکون میدادم، به سمت گیت کشوندمش.

خانم جوون و ریز نقشی که تو تیم تدارکات بود، شروع به حرف زدن کرد:

_ خب دوستان، به دلیل کمبود وقت و زمان بندی که فدراسیون برای ما کرد،

و باعث شد که مربیانتون، برای اولین بار شما بازیکنان جدید ملی رو از نزدیک ببینن!

و به جز بازی های باشگاهی، آشنایی دیگه ای باهاتون نداشته باشیم، زمانی که وارد اقامتگاهمون تو ارمنستان شدیم، انشالله سر میز شام یه گپی با هم خواهیم زد؛ همینطور مربی بدنسازی خانم سعیدیان..

دوغِ آبعلیِ ظهر، که با خورش سبزی خورده زده بودم، کارِ خودش و کرد و چشم هام کم کم گرم شدن.

صدایِ غر و نوس زیرِ گوشم، پلک هام که انگاری چسبِ رازی بهم چفتشون کرده بود رو باز کرد؛

گیج به اطراف نگاه کردم و یادم افتاد که تو هواپیما چُرت زدم؛

تلفن رو محکم به گوشش چسبونده بود و حرصی ناخناش رو می جویید!

زدم رو شونه اش و گفتم :

– چه خبرته؟ اولِ کاری خروس جنگی؟! از خوابِ نازنیم بیدارم کردین! داشتم خوابِ تو و جعفر و می دیدم تو سیسمونی!

چیزی نگفت، چشماش هر لحظه با شنیدنِ کلمات از پشتِ خط گشاد تر می شد، پرسشگر به صبا که ریز می خندید نگاه کردم،

لپ های صورتی

_خب لااقل تو حرف بزن دیگه صبا!

شکلاتی دستم داد و آروم گفتم:

_ بخور دهنتم خشکه!

_ حرف بزن، شکلات نخواستم!

یکم مین و مین کرد بعد با اکراه گفتم:

_مادر جونش!

برق از سرم پرید و به زور گفتم:

_ چی شده! باز برا شای شای شرط و شروط گذاشته؟ نکنه سخته ای چیزی؟..

بالاخره قطع کرد،

لپ های صورتی
دستش رو کوبوند رو پیشونی اش و با صدایِ خش دارش، جوابِ پرسش هام و داد

_ نخیر، مادر جوننن می خواد با دکتر آریان.. تازه روزِ جشنشم با من یکیه!

شکلات تو دهنم آب شد، دو سه تا چک به خودم زدم، بلکه از خواب بیدار شم!

اما نه، انگار واقعاً بیدار و هوشیار می شنیدم که مادر جون..

همزمان صدای سه تایمون در مقابلِ چشمانِ متعجب بچه ها، یک چیز و گفت:

_ جادوووووش کرده!!!

هوایما کم فرود اومد و نشست.

#پارت_111

همینطور که گوشم به صحبت های مادر جون بود، یه دست تاپ و شلوارک قرمز رنگ و از چمدون در آوردم و پرت کردم رو درسا که بیخیال خواب خرگوشی کرده بود.

لپ های صورتی
بلند شدم و کنار صبا رو مبلِ دونفره مغز پسته ای نشستم،

با حرص کوبیدم رو پام و خطاب به مادرجون گفتم:

_آخه مادر من... دست بزار رو یه هم سن و سال خودت، نه یکی مثل دکتر آریان که!

_آز دانیس گیز، تو اصلا دکتر و ندیدی!

پوفی کشیدم و گوشه و از گوشم دور کردم تا پرده گوشم، پاره نشده...

_باشه... بفرست برام ببینم شازده دوما و!

_اوکی واس تاپ می فرستم!

خواستم درستش و بگم، که تق گوشه و قطع کرد.

نگاهی به صبا انداختم که سرش تو گوشه بود، یکم بیشتر خم شدم که دیدم، در حال دلبری برای
برادر گرامی هستن!

لپ های صورتی

بلند شدم و با یه ضرب پریدم رو تخت، که درسا با وحشت از خواب پرید و شروع کرد جیغ زدن!

دستم و گذاشتم جلو دهنش، ساکت شد و با تعجب با اطرافش نگاه کرد.

دستم و برداشتم که خیز برداشت سمتم و گفت:

_روانی! داشتم خواب می دیدم، فکر کردم بخشیِ خبیث، موفق شده با انبردست ابرو هام و پکنه و حالا داره شادی بعد از برداشتِ ابرو می کنه!

بلند خندیدم که صبا گیج نگاهمون کرد و گفت:

_اع...درسا کی بیدار شدی!

چپ چپ نگاهش کردم که خندید و این بار گفت:

_به خدا داداشت دلتنگمه!

اداش و درآوردم و بعد از عوض کردن لباسام رفتم سراغ گوشیم...

لب های صورتی
زوم کردم رو عکسِ سلفیِ مادرجون و دکتر آریان، برخلافِ اینکه فکر می کردم از من چند سالی بزرگتر
باشه، آقای میانسالی دور و بر شصت سال تو عکس می دیدم!

_اوف،مادرجون چه انتخابی...چشمون آبی!

*

زیر چشمی به پانزده نفری که خیره به مربی حرفاشُ گوش میدادن نگاه کردم و قاشقی از ژله بلوبری
ام خوردم ؛

فکرم مشغولِ مادرجون و کاراش بود، بیخیال اینور و اونور و نگاه کردم، که دیدم مربی ساکت شده
خیره شده به من!

مطمئنا عین گوجه سرخ شدم که با خنده گفت:

_دخترم، ونوس خانم حواست اینجا باشه! دستپاچه سرفه ای کردم و ببخشیدی زیر لب گفتم و به
صحبت هاش گوش سپردم.

دخترم... یادش بخیر خسروی هم می گفت دخترم.

لپ های صورتی

_با توجه به شناختی که من از چهار تا تیمی، که الان تو این ارود ملی دارن، دارم!

هر چهار تیم، خط حمله بسیار پر قدرتی دارند و خیلی هجومی کار میکنند!

نگاهی به برگه تو دستش انداخت و ادامه داد:

_تقریباً شش نفر از شما، با هم تو تیم فرزین کرج بودید، و طبق گفته خانم خسروی همدیگه رو خوب می شناسید و یه جورایی مکمل هم به حساب میاید!

ولی طبق تمرین هایی که طی این چند روز در غیاب من انجام دادید، انتظار دارم یک تیم با هم متحد و مکمل هم باشن، تنها اون شش نفر نه! فردا صبح هم سر ساعتِ نه لابی باشید، شبتون خوش دخترا!

بعد از اینکه صحبت های خانم بیات تموم شد، بقیه اعضا هم صحبت کوتاهی کردن و بچه ها هم نظراتشون و گفتن هر کی راهی اتاقش شد، تا اولین تمرینمون رو در ارمنستان شروع کنیم.

از راهروی طبقه دهم هتل گذشتیم و رسیدیم تو پاگرد، خوشبختانه و از خوش شانسیمون، اتاق همه بچه ها و کادر فنی و مربی تو طبقه پنچ و شیش و بود و ماه ده! تو خلوت ترین و البته نو ساز ترین، طبقه هتل!

_ونوس دخترک بجنب، خوابم میادا!

صدای مادمازل بخشی بود...

با تعجب همزمان با درسا و صبا برگشتم و پشت سرمون نگاه کردیم.

بخشی دلها چمدون قرمز به دست داشت، و لبخند ژکوند به لب وایستاده بود، منتظر باز شدن در!

_مادمازل... شما؟ اینجا!؟

با خنده لپ درسا رو کشید و قهقهه ای زد و گفت:

_آره من اینجاام. سورپریز!

آروم به صبا و درسا نزدیک شدم و ما بینشون وایستادم.

_واویلا... فقط مونده بریم دشوری، سوپرایز شیم!

_نگران نباش، اونم الان به وقوع می پیونده!

نگران به سه تا کیف لوازم آرایش تو دستش خیره شدم.

وای، الان که با دلِ رژا رو سوراخ کنه و کِرِمِ پرتقالیِ محبوبم، جای ژل و خمیر دندون استفاده کنه!

جیغ جیغ کنان رفتم سمتش که از جا پرید و شروع کرد فحش دادن!

خواستم کیف ها رو از دستش بگیرم که داد زد:

_دُری جون تو که خسیس نبودی، اینا مالِ من!

رو تخت ها، دویدم دنبالش، که ونوس و صبا هم پشتم اومدن و به زور بعد از کلی گیس و گیس
کشی، و چنگول انداختن، لوازم آرایش فلک زده رو از چنگش درآوردیم!

سریع دست و پاش و با شالِ صبا بستم و رو بهش گفتم:

_آخ مادمازل چه بلاها که سر من نیاوردی!

لپ های صورتی

بعد از اینکه حاضر شدیم بریم پایین، زنگ زدم امنیت هتل و یه چیزایی به انگلیسی بلغور کردم، و اسم بخشی و مشخصاتش و دادم که شنیده، نشنیده اومدن بالا و کت بسته بردنش!

دور پنجم و تموم کردم و در حالی که نفس نفس میزدم رو به ونوس گفتم:

_ولی من باز میگم، جادوش کرده!

خندش گرفت و گفت:

_اون که صد درصد! خودمم همین کار و کردم، ولی اون مراسمی که قراره با هم گرفته بشه رو مُخِ من!

رو سکو کنار صبا که کتلت شده بود نشستم و گفتم:

_فرض کنه مادرجون اشتباهی عسل بزاره دهن شایان جون، چه شووود!

بعد از ده دقیقه استراحت، رفتیم سالن بدنسازی و آشنایی با خانم سعیدیان.

یا ایزدِ منان!

لپ های صورتی
با دو تا آرنجم یکی زدم چپ ونوس!

و یکی راست صبا و گفتم: _ بدن ر ببین!

#پارت_112

انگار که حرفم رو شنیده باشه، چند قدمی نزدیک شد و دست به کمر ایستاد،

همزمان بهش سلام کردیم.

سعیدیان:

_ سلام سلام سلام! خب می تونید برید اونطرف پیش بقیه تیم،

و اما شما! به صبا اشاره کرد: خیلی اضافه وزن داری! حتماً بعد از تموم شدن حرکات بایست تا من یه برنامه مخصوص بهت بدم!

به وضوح بیخیالی صبا رو دیدم، لبخند ژکوندی زد و زودتر از ما آرام به سمت دستگاه ها راه افتاد!

لپ های صورتی
سعیدیان با چهره ای متعجب به ما نگاه کرد و گفت:

_ چرا همچین کرد؟ براش مهم نیست یعنی؟!

دستم رو شل تو هوا تکون دادم و با ته خنده تو صدام، گفتم:

_ نه این صبا یکم زیادی اسلوموشنِ شما راحت باش!

درسا*

یا جدِ سادات! یا سعیدیانِ ظالم! تنم انقدر کرخ شده بود، که همون جا کفِ سالن چپه شدم و دستم
رو دراز کردم به سمتِ بطریِ آب معدنی که چشمک میزد!

با انگشتِ حلقه شدم، دورِ بطری برداشتمش، که با ضربه ای محکم از جلویِ چشمام محو شد! کتونی
هایِ آدیداسِ سفیدش، گویایِ این بود که سعیدیان!

صدایِ خسته ونوس و خنده ای که سعی داشت خفش کنه نزدیکمون شد و گفت:

_ ساناز جونم، گناه داره بذار یه چیکه آب بنوشه! همینطوریش استخوناش ترک برداشته!

لپ های صورتی
باز این زود پسر خاله شد! غلط نکنم الانه که ساناز جون بد ضایعش کنه،

با لحنِ جدیِ سعیدیان خیز گرفته بلند شدم:

_تا نیم ساعت زیرِ نظرِ دارمتون، بعدِ نیم ساعت بنوشید!

حسابی مراقبِ تغذیتون باشید فردا بازی داریم.

بعد یه چشمک، عقب گرد کرد و رفت...

حوله رو هندی شکل، رو سرم بستم و پریدم جلویِ آینه میز توالت، رُخِ جان قوسِ بینی رو ببین!

_ ولی ونوس، اگه هیجده سالگی، تو چمنِ عصبانی نمی شدی و با کفِ استوک نمی کوبوندی به بینیم
و چماقی تر از قبل نمی کردیش، من الان این اعتماد به نفس و نداشتم!

صدایِ قلت خوردنش رو تختِ فتری، تنها جوابش بود؛

با کوبیده شدنِ در از جا بلند شدم و به سمتش رفتم: _بله؟

لپ های صورتی
خانم بیات: _ عزیزم ما با بچه ها میریم یه گشتی تو شهر بزنیم، شما نمایین؟

هول شده نگاه‌ی به دهنِ باز و خوابِ خرگوشی ونوس انداختم،

گلوب رو صاف کردم و گفتم: _ چرا چرا میایم! فقط یکم طول میکشه تا آماده بشیم، شما برید، صبا یه
لوکیشن برامون می فرسته بهتون ملحق می شیم!

_اوکی مواظب خودتون باشین.

صدایِ قدم هاشون نزدیک آسانسور شد و کم کم رفتن.

نه اینطور نمیشه!

پریدم رو تخت:

_ زود باش بیدار شو خرس خوش خواب!

تکون نخورد!

لپ های صورتی
این یکی رو بگم پا میشه حتماً؛

_ تدی جونم! شایان زنگ زده بود سراغتو ازم می گرفت! گفت که ..

چنان با شدت خیر برداشت و بلند شد که جامون عوض شد و این بار من افتادم رو تخت!

ونوس*

چشمام رو بستم و تنم رو به گرمی آبِ جکوزی سپردم،

_ درسا!

_ دارم ریلکس می کنم سیس!

خندیدم و باز گفتم:

_ همچین بدم نشدا، با بقیه نرفتیم گردش! اونا الان بیرون تو کشورِ غریب دارن یخ می بندن!
اونوقت من و تو در آرامشِ کامل سونا مونا جکوزی هوم؟

لپ های صورتی
با ادا جواب داد:

_ آره خب تو که راست میگی! اصلاً هم به رویِ خودت نمیاری که آسانسور خراب بود و ما حس
نداشتیم ده طبقه رو، هلک و هلک بریم پایین!

دوباره چشم هام رو بستم و به فردا فکر کردم، به فردا، دوشنبه و چهارشنبه و پنجشنبه، که بازی ها
برگزار می شد،

در واقع، اولین بازی های ملی ام و آخرین بازی هایی که تو دورانِ مجردی توپ میزنم!

با تصورِ خودم تو لباسِ سفید، و شایان که کروات زده، کنارم قدم برمیداره پقی زدم زیرِ خنده!

اما خندم طولی نکشید و جاش رو با اشک هایی که ناخونده مهمونِ چشم هام شدن عوض کرد؛

درسا:

_ وا دیوونه! ببینم داری گریه می کنی؟ شوخی نکن!

با پشتِ دستِ قطره ای از اشکام رو کنار زدم،

لپ های صورتی
_ دُری تو باورت شده؟ من دارم جدی جدی ازدواج می کنم!

به همین سرعت، با آدمی که تصورشم نمی کردم نه من، نه هیچکس دیگه...

خنده اش اکو شد و خوند:

_ یا تو یا هیچکس دیگه!

بخاطر تو می میرم یا تو یا شایانی دیگه!

نه حالا جدای از شوخی، منم فکر نمی کردم اون دست بذاره رو تو!

توپیدم:

_ مگه من چمه؟ عه دری بیخیال چرا انقدر درگیر می شیم با هم! خیر سرت ماه های واپسین کفتر
بودنمه! حس غریبی، فکر کن اگه من کامل به جُرگه ی مرغ ها پیوندم، دیگه از مزاحم تلفنی شدنا،
قرارهای دختر پسرای بیچاره ها رو بهم زدنا، وای محلول درست کردنامون و بگو!

همه ی اینا به کنار ساندویچی کثیف رفتنامون، هیچ خبری نیست!

لپ های صورتی
آخ دری، ازدواج عجیب پدر سوخته ای تشریف داره!

همه ی اینا به کنار، حرفی که شای شای امروز پشتِ تلفن، بهم زد و هنوز نتونستم هضم کنم!

منتظر بیقراریش، برای شنیدن حرف نموندم و خودم ادامه دادم: _

پاییز امسال یه ماموریتی داره، که باید بره شیراز، حالا کاش یکی دو ماهه بود، اگه بگم باورت نمیشه!
یه ساله، یه سال فرض کن! مثل اینکه خیلی زمان برده، تا رو پروندش کار کردن و حالا تازه می خوان
وارد عمل بشن!

مسخره ست، ولی من باید از دانشگاه انتقالی بگیرم، و با یکی از تیمای لیگ برتری، تو شیراز قرارداد
ببندم!

و همه این ها، قراره تو این چندماه اتفاق بیفته...

چیزی نگفت، حتی صدایِ اهم و اوهوم کردنش رو هم نشنیدم!

لابد باز تو آب گرم خوابش برده، آدم این همه وقت میذاره برا خانم سخنرانی و دردِ دل می کنه، بفرما
تحویل بگیر!

لپ های صورتی
دستام رو به دو طرفِ جکوزی گرفتم و آروم بلند شدم، پاهام و تو دمپایی کردم و سلانه سلانه به
طرفش قدم برداشتم؛

بالا سرش ایستادم سرش رو به دیوار بود و صورتش رو درست نمی دیدم،

پس زدم رو شونش:

_دری دری، در در دری، خوابی؟

انگار منتظر شنیدن همین حرف بود! به سرعت روش رو برگردوند و با شلپ و شلپ آب نشست؛

باورم نمیشه! صورتش خیس از اشک بود و چونش تکون می خورد،

عین زمانی که دوم دبیرستان بودیم، و ناظمِ ظالممون بخاطر آوردنِ سی دی ای که، توش پر از
آهنگای حامد پهلان و امید جهان بود، با چوب دنبالش می کرد!

و آخر سر رو بالا پشتِ بومِ مدرسه گیرش انداخت!

البته از حق نگذریم، دُرسا هم خوب ادایِ مادر مُرده ها رو در آورد و با تظاهر به پرت کردنِ خودش از
اون بالا، رو سرایدار و بند و بساطِ عدسی اش از زیرِ تنبیه در رفت!

سرم و تکون دادم و از خاطرات پرت شدم بیرون؛

با دستام صورتش رو قاب گرفتم:

– چوب شورِ من! گریه نکن دیگه دلم می گیره! من که نمیرم برا همیشه نیام! زود هم دیگرو و می بینیم، بعدم حالا کو تا پاییز!

همین چند تا جمله کافی بود تا دوباره صورتش سرخ و خیس شه!

با کلی فین فین و صدایِ خش دار سعی می کرد حرف بزنه:

– می دونی، من بدونِ تو خیلی تنها میشم خیلی خیلی تنها! من بدونِ تو و دور از تو، مثلِ یه سیبِ سرخِ کرم خورده ام، که جز اسمِ سیب سرخ که روشه، هیچ لذت و زیبایی دیگه ای نداره!

مثل این می مونه که، یه پروانه بالاش رو از دست بده و دوباره بشه همون کرمِ ابریشم تنها..

ونوس این خیلی بده که من یک دفعه ای انقدر لوس و کم تحمل بشم نه؟!!

خیلی سخته که ندونم، الان باید خوشحال باشم یا ناراحت!

با دندونم لبم رو گاز گرفتم تا دوباره سیل اشکام راه نیفته، فقط تونستم بغلش کنم، محکم، محکم تر از هر بغلی!

_ تو هیچوقت سیبِ کرم خورده نیستی، بدون من!

تو همیشه همون پروانه ناز و ظریف می مونی، با همون شیطونی هات و خل چل بازیات که پشتش یه دنیا مهربونیه!

مثل اینکه بدن گلوکز دریافت نکنه!

تو گلوکز خنده ها و لحظه های شاد و کنار اومدن با غمائی منی، که تزریق میشی بهم! در ضمن از صحنه هندی و پر آبغوره ای که برام رقم زدی کمالِ کامیابی نیا رو دارم!!

با جمله ی آخرم خندید، چنان که انگار هیچ اشکی ریخته نشده باشه!

از بغلش جدا شدم و به سمتِ حوله ی آویزونم رفتم، اما حرفی که زد در جا خشکم کرد!

درسا:

لپ های صورتی

_ میگما، اگه ما با هم ازدواج کنیم خوب میشه! دیگه نه سر خری تو زندگیمون میاد نه بچه ای که
نق بزنه!

تازه همیشه هم با همیم هوم؟ بنظرم که عالی میشه!

از بیخ تا گوشم سرخ شد و تنم مور مور!

حولم رو دورم پیچیدم و شروع کردم به داد و فریاد راه انداختن:

_ ایهالناس این عوضی چیزه!

منحرف چشم چرون تو کی تا حالا اینطوری شدی؟! شای شای پسر، کجایی که ببینی نومزدت و
دارن چیز می کنن!

وای وای حسین وای! یا ابرفضل!

بلند بلند قهقهه زد و دستاش رو تو هوا به معنای سکوت نکه داشت، بعد گفت:

_ خیلی خب بابا چرا شلوغش می کنی بی جنبه! شوخی کردم! وگرنه که من اگه پسر بودم، هیچ
وقت دست رو توی کُلی نمی داشتم ویش ویش! ارزونی همون ستوان جان باشی!

_ خب دیگه حوله رو بییچ بریم یه لیمونادِ دلچسب بزنینم!

حتماً بچه هام تا ناهار میان.

به سمتِ در حرکت کردم، اما هر چی کارت رو مقابلِ صفحه می گرفتم، باز نمی شد!

_ غلط نکنم گیر افتادیم!

یک ساعت گذشت و هیچ اتفاقی نیفتاد!

دیوار هایِ شونه تخمِ مرغی به تن،

خدمه ای که به اشتباه فکر کرده بود کسی تو این اتاق نیست و با ریموت جفت درایِ حمام و اتاق رو قفل کرده بود!

و مایی که پهن زمین منتظرِ وحی و الهامی از سویِ خداوند بودیم!

درسا_ ونوس!

لپ های صورتی

بی حال جواب دادم:

_ پس؟

درسا: _ شاید برات جالب بشه ولی فردا تولدته!

#پارت_113

خیره به شیشه های بخار گرفته و رد انگشتم

که پرنده ای رو کشیده بودن،

لبخندی زدم و گفتم:

_آره، یادته اولین کادو تولدی که بهم دادی کفتر بود؟ یه کفتر که زبان قرمز دور بدنش پیچیده بودی!

بی حال خندید و بعد انگار چیزی یادش اومده باشه، ابروهایش به هم گره خوردن.

لب های صورتی
_چقدر سرِ اون کفتر حرص خوردم، از اونجایی که قفس نداشت، شبها بیدار می موندم تا یه وقت پر
زنه بره اتاق مامانم اینا!

خندیدم و گفتم:

_که آخرم تو خواب موندی و رفت!

با دیدنِ یه قد بلند قرمز پوشِ اونور درِ شیشه ای، همزمان با درسا چسبیدیم به در و به خیال اینکه
طرف اینجایی، شروع کردیم به انگلیسی چیز میز گفتن.

_هی هی، گوجه های تازه به بلوغ رسیده، انقدر پر نزنید، بزارید تمرکز کنم!

زیر لب گفتم: بخشی.. که ضربه ای به در زد و گفت: _هیس، دخترک!

ساکت شدم و نگاهش کردم.

رو بهمون گفت:

_راست بکنم، چپ نکنم!

لپ های صورتی
دو انگشت اشاره اش و از هم فاصله داد و خوند:

_باز کنم نکنم، باز کنم نکنم، بکنم نکنم و....

همینطور ادامه داد که انگشتاش به هم رسیدن و اون انگشتی که باز بکن بود، قرار گرفت.

درسا هیجان زده به در زد و گفت:

_مادمازل جون باز کن دیگه!

_آره باز کن عشقم!

_نُ!

و بعد صورتش و چسبوند به شیشه، عین بچه هایی که از پشت ویتترین به اسباب بازی مورد
علاقشون نگاه میکنند، البته با این تفاوت که

بخشی ما رو دوست نداشت و بی شک چیز دیگه ای رو در نظر داشت!

با صورت جمع شده به صورت مثل ژله پخش شده، روی شیشه خیره شدم و به زور نگاهم و دادم به اطرافم.

زیر گوش ونوس گفتم:

_گمونم باز چیزی میخواد!

سرش و تکون داد و رو به بخشی و با لحن حرص دراری گفت: _عشقم بگو چی میخوای؟

بخشی خندید و بوسی برامون فرستاد که بی اختیار اوقی زدم و نگاهم و ازش گرفتم، آرایشش پخش شده بود و خیلی حال به هم زن!

_ آفرین، تو این چند سال که با من معاشرت کردید هوشتون پخته شده! بعد چشماش و درشت کرد و ادامه داد:

_تمام لوازم آرایشتون! برای من کپک زدن به در نمیخورن عزیزانم، اووووم...

لپ های صورتی
و مهم تر از همه، من و جای مربی بدنسازی تیم ملی، به سعیدیان معرفی می کنید تا اون سعیدیان
پاش جوش بخوره!

با عصبانیت کوبیدم رو شیشه و داد زدم:

_فکر کردی به همین سادگیه...

عمر! شده همینجا می مونیم اما تو یکی رو نمی داریم بچه ها رو بدبخت کنی!

بگو بینم چه بلایی سر سعیدیان آوردی؟

خندید و گفت:

_باشه، تا سانس بعدی که مخصوص آقایون اینجا بمونید و تبدیل به جلبک بروکلی بشید! ولی به
محض اینکه بیاید بیرون دو نفر بعدی که چلاق میشن و به مسابقه نمی رسن، شما دو تایید!

وای این بشر فکر همه جاش و کرده بود!

یه نگاه به ونوس انداختم

لپ های صورتی
_ چاره ای نداریم درسا، فوقش ماجرا رو به سعیدیان می‌گیم...

بهتر از اینه که با یه مشت پسر روبرو بشیم!

ونوس راست میگفت، بعد از اتفاق حجره...

به ناچار صداس زدم، داشت می‌رفت، دوباره سر جای اولش برگشت، که گفتم:

_ باشه قبوله... ولی منم یه شرط دارم.

سرش و تکون داد، لبخند خبیثش قشنگ مشخص بود.

_ تا روزی که بهت نگفتم دور و بر ما پیدات نشه!

*ونوس

دوباره شماره شایان و گرفتم، چند تا بوق خورد ولی برنداشت...

دارم برات آقا شایان، حالا جواب مادمازل ونوس و نمیدی؟

بیخیال گوشیم و خاموش کردم و پرت کردم تو کیفم، درسا رو از دور دیدم که کنار بچه های تیم نشسته بود،

به سمت مبل های طوسی رنگ لابی قدم برداشتم، سلام کردم و کنار دروازه بانِ دوممون، شیوا رو مبل سه نفره ای نشستم.

شیوا زد رو شونه ام و گفت:

_تو که چیزیت نشده ونوس جون؟

خنده ریزی کردم و گفتم:

_چرا، یه ده جلسه ماساژ لازمم به لطف اون جادوگر!

_جادوگر کیه؟

دستپاچه جوابش و دادم:

_همون مسئول استخر دیگه، لقب جادوگر دادم بهش!

خندید و سرش و با ناز تکون داد، دختر شیرینی بود و صد و هشتاد درجه با سولمازِ وزه فرق داشت.

چرخیدم سمتِ درسا که یه دستش به کتفش بود و با اون یکی چیک چیک از خودش عکس می‌گرفت؛ زدم به پاش که نگاهم کرد و گفت: _آخریشه، واستا!

لبخند الکی زدم و گفتم: _درسا جان عزیزوم، بیخیال چیک چیک شو... ما برای چی اومدیم اینجا؟!

سری تکون داد و عصبی خم شد سمتم:

_ونوس، این مادرجونت دیوونه ام کرده!

خندیدم و گفتم: _چرا؟

پوفی کشید و گفت:

_ نگو اون استوری که گذاشتم و وحید دیده، نشون مادر جونم داده!

الانم هی تهدید می‌کنه ،عکس نیم رخ تمام رخ بفرست، بفرستم برای آریان اون دواى دردت و می‌دونه!

پقی زدم زیر خنده و تو ذهنم قیافه دکتر آریان گیج و تصور کردم که از ترس مادر چون نمی تونه بگه که برای درمان، این عکس اون عکس کافی نیست!

_ببینم من و که نگفتی؟

شیطون نگاهم کرد که، خواستم آه از ته دلی بکشم، گفت:

_نه بابا، اگه میگفتم که الان با کادر درمان اومده بودن ارمنستان!

خدا روشکری گفتم و تازه یادم اومد برای چی اومدیم اینجا...

چشم و ابرویی برای درسا اومدم و از شیوا سوال کردم:

_راستی، سعیدیان چی شد که اونجوری شد؟

شیوا:

_والا، بعد از گردش تو شهر، اومدیم کافه ی هتل، همین بغل، خانم سعیدیان رفت یه آب به صورتش بزنه، دیدیم نیم ساعت شد نیومد!

نگران شدیم، من خودم خواستم برم دنبالش، که صدای جیغ وحشتناکی، تو کافه پیچید و پشت
بندش بسته شدن محکم در!

همگی دویدیم رفتیم دستشویی که سعیدیان و بیهوش رو زمین دیدیم،

یه کاغذ هم چسبیده بود رو دهنش که روش فارسی نوشته شده بود : "دوران سلطنت پفک نمکی
تمام شد، چی توز وارد میشود!" (مادمازل بخشی)

اولش نفهمیدیم پاش شکسته، بعد که به هوش اومد و تازه داد و فریادش رفت هوا، فهمیدیم که
بعله، پاش از دو ناحیه شکسته!

با تعجب به درسا نگاه کردم که اونم خیره من بود. همزمان با هم پرسیدیم:

_فهمیدید کیه؟

یکی دیگه از دخترا گفت:

_نه، ولی خواستیم پلیس و در جریان بزاریم که ساناز جون نداشت، اصلا نگفت چی شد که پاش
شکست!

سرم و تکون دادم و همراه درسا بلند شدم، خداحافظی کردیم و رفتیم سمت خروجی، بهتر بود با خود سعیدیان حرف بزنیم.

_ با ده پونزده تا کمپوت و عیادت سعیدیان چطوری؟

_ حله، رفیق بریم!

#پارت_114

سنگی به آجرهای روی هم چیده شده مقابلم پرت کردم، که صدای شیوا و ونوس در اومد با خنده دست چپم رو زیر سرم گذاشتم،

ونوس:

_ آجر آزار! بچه ها من گرسنم شده شما چی؟ بنظرتون چیزی تو رستوران باقی مونده برا ما؟

شیوا:

لپ های صورتی
_ فکر نکنم، اگر مونده باشه، درش و قفل زدن! تازه من شنیدم خانم بیات شب های اُردو، دیر وقت
سر میزنه به اتاق ها، به بچه ها ببینه کی بیداره کی خواب!

ونوس زد تو صورتش و گفت:

_ دَدَم یاندی! بیخیال شیوا، تو که از صبا هم ترسو تری! راستی گفتم صبا، ببینم این قورباغه کجا
غییش زده از ظهر؟!

_ راست میگی ها صبر کن یه اِس اِس میس بهش بدم.

اِس اِس اِس میس،

جیغ خفه و ناگهانی شیوا، و پرت شدن جسم سنگینی رو بینی عروسکم!

آخ آخ نفسم بالا نمیاد!

خدایا این چی بود از آسمون نازل شد رو مَمَاخِ من؟

تنم رو که مثل ژله پخش زمین بود به سختی جمع کردم، کوفتگی تمام بدنم رو گرفته بود!

لپ های صورتی
_ آخه این چه وضعشه؟ نمی دونستم تو ارمنستان از آسمون گاو میفته رو آدم!

در حالی که داد و قال راه انداخته بودم با چشم دنبال ونوس و شیوا گشتم، اما با صحنه ای که مقابلم دیدم صدام خفه شد..

مادمازل بخشی، اون هیولای بی رحم، صبا رو با یه دست و شیوا رو با دستِ دیگش معلق تو هوا نگه داشته بود! و هی لبخندِ ژکوند تحویلیم میداد؛ بهش نزدیک شدم تا فلک زده ها رو که رنگ به رخسار نداشتن، از چنگالِ تیزش نجات بدم.

بخشی:

_ نه دیگه نشد خوشگله عمه! اگه می خوای صحرا جون و شیما جون! جونِ سالم به در ببرن و از کاشتِ ناخن هایِ چنگالیِ من، کامل در بیان باید با ما همکاری کنی!

در مونده نشستم رو چمن و بهش چشم دوختم:

_ اولاً که صبا و شیوا! دوماً ببینم، تو چی از جونِ من می خوای؟ ونوس و چیکار کردی خوردیش آره چی توز؟!

لبایِ نازکِ نخیش رو مثلِ بچه ها جمع و زیرِ چشمی نگاهم کرد،

لپ های صورتی
بی شرف عجب بازیگرِ ماهریه!

بعد گفت:

_ با ما همکاری کن دوستات و رها کن! سیروس هم اون پشت مشتتا قایم شده! جری تر شدم و داد
زدم:

_ سیروس و از کجات در آوردی؟! همکاری؟ باشه قبوله، فقط بیخیالِ اون دو تا طفل شو!

تا رضایتم رو شنید چنان ول شدن رو زمین، که گمونم جنازشون با زور، به مسابقه می رسید!

دستاش رو تکوند و نزدیکم شد، به شیوا و صبا اشاره کردم که برن، اونا هم از خدا خواسته فوری جیم
زدن، موندیم من و مادمازل!

مادمازل:

_ خب دخترک، تبریک میگم تو رسماً واردِ عملیاتِ نجاتِ سی سی آب هویج شدی!

ویز ویز نکن، خوب گوش کن ببین چی دارم بهت میگم! مو به موش رو تو عمل ازت می خوام!

لپ های صورتی
با استرس به ساعت نگاه کردم، ده دقیقه به یک! آگه فردا خواب بمونم چی؟

کاش هیچوقت به سرمون نمیزد یواشکی بیایم محوطه پشت هتل! اونم این وقت شب! _زود باش
بگو من فردا ده صبح بازی دارم، فیکسم فیکس میفهمی؟!

تمسخر آمیز نگاه کرد و بعد ادامه داد:

_ خیلی خب مَلَخِ مَمَاحِ عروسکی!

داشتم عرض می کردم، خودم می دونم که تو شیفته ی اون پسره دیلاقی، اینم می دونم که می
بینیش! و اما خواسته ای که من ازت دارم اینه: آب هویج با اون یکی رفیقش، فروزان و میگم! همون
که تو شرکتش کار می کردی، قصد دارن مهاجرت کنن! حالا کجا؟ سوئیس پیش دایی فُروز!

برای چی؟ تاسیس شرکت!

با دهان باز و چشم هایی که هر لحظه ممکن بود از حدقه دربیان، پرسیدم:

_ خب من باید چیکار کنم؟ اصلاً گیریم که اونا بخوان برن، به تو چه ربطی داره؟ مگه قرار چند وقت
اونجا باشن؟

لپ های صورتی
سر تکون داد و گفت: _ دِه همین دیگه دخترک! فروزان، یولایی که قرار بود با هم یه کسب و کار راه
بندازیم و حسابی کلاه برداری کنیم، رو هاپولی کرده! به خیالش فکر کرده، خیلی زرنکه! گمونم داره
تلافی پُلُمپِ شرکتش در میاره! در هر صورت نیازی نیست تو از اینجور چیزا سر در بیاری بچه!

حالا کاری که تو قراره بکنی اینه که دستِ فروزان و اینجا بند کنی..

باید ادایِ عاشق ها رو در بیاری! وحشت برت نداره، فقط نقشِ، یه نقشس! وگرنه که می دونم..

عصبی داد زدم:

_ چی میگی نفله؟ فکر کردی من خمیرِ نونم که هر جور بخوای وَرَزَمِ بدی؟ جمع کن بند و بساطت
رو!

دستام رو مشت و و عقب گرد کردم، صداش هنوز میومد:

_ خود دانی! ولی این و بدون که اگه فروزان بره سینا هم میره، حتماً اونجا هم با یه چشم زاغِ کله
سماوری ازدواج می کنه!

اما اگه تو یه مدتِ کوتاه، نقش بازی کنی و با زبونِ سی و هشت و نیم متریت دسته گُلی به آبِ بدی
که فروزان موقتاً قیدِ مهاجرت و بزنه! من می تونم دار و ندارش رو به آتیش بکشم و مالم رو از چنگش
در بیارم!

دخترک اینا اگه برن برگشتنی نیستن ها! این و از کسی می شنوی که سیر تا پیاز نقشه هاشون رو از حفظه!

دیگه صبر نکردم تا خزعبلات بلغور کنه، تند دویدم و خودم رو رسوندم به ساختمون...

ونوس*

بعد از خوردن آیت الکرسی تو رختکن، به صف وارد سالن شدیم؛

پانزده دقیقه ی اول بدون لرزیدن تور دروازه ها گذشت،

و تنها صحنه ی حساس بازی کاشته ی محکم شماره یازده ارمنستان به دروازه ما بود که نوک پنجه های دُرسا ناجی تیم شد؛

پانزده دقیقه ی دوم رو به اتمام بود،

هجومی بودن دو تیم جَو بازی رو خنثی می کرد،

لپ های صورتی

خانم بیات که اسمم رو بلند بلند فریاد میزد، و ارسال دقیق ترانه که توپ رو مستقیم جلوی پام فرود آورد!

با سرعت از جناح چپ حرکت کردم، اما یار ارمنستان تکلی محکم زد، توپ از پام جدا شد و تعادلم رو از دست دادم، سوت داور خطای حریف و ضربه کاشته چسبیده به محوطه جریمه برای ما!

پشت توپ قرار گرفتم، لحظه ای چشمم رو بستم و فقط تور دروازه رو که با ضربه ی من به لرزه در میاد رو تصور کردم! با سوت داور نفسم رو تند بیرن دادم، و در حساس و حیاتی ترین دقیقه، چیپ انداختم!

تماس پام با توپ که قطع شد چشم هام رو بستم، با فریاد شادی بچه ها و دُرسایی که از اون سر زمین پرید رو کولم چشم هام رو باز کردم..

درسا*

با پام رو زمین و بار دیگه شماره سینا رو گرفتم، پنج بار تماس و پنجاه تا بوق!

اما جواب نداد...

کم کم مطمئن می شدم که داستان مادمازل حقیقت بود نه حُقه!

لپ های صورتی
بعد از کلی کلنچار رفتن با مغز و قلبم تایپ کردم : سلام، کارِ مهمی باهات دارم، بهم زنگ بزن.

و سندا! هوف! زود صفحه رو خاموش کردم؛

_ درسا نمیای؟ کیک رو میزه، منتظره تویم! صدایِ خانم سعیدیان تازه مرخص شده بود.. _اوکی الان میام.

از رو مبل بلند شدم و به سمتِ سالن غذا خوری قدم برداشتم.

#پارت_115

لبخندی به ونوس زدم، به جای کلاه تولد ریسه پیچیده بود دور سرش و منتظر زل زده بود به من!

نگاهی به دو تا میزی که با هیجان نگاهشون به ما بود انداختم و رفتم سمتشون و رو صندلی کنارش نشستم،

دست انداختم دور شونه اش و گفتم:

_یالا فوت کن، که شیرینی تولد و بُرد و با هم بچشیم!

لپ های صورتی
بعد رو به همه گفتم:

_ حالا یک دو سه!

و با شعر تولد تولد مبارکِ معروف همراهی کردیم...

بعد از چند دقیقه

دو تا دستام و بردم بالا و داد: زدم _ استپ، استپ!

بعد رو به ونوس ادامه دادم:

_جان من آرزو کن، شایان کفتر شه بره هوا و من و تو بمونیم با خیال راحت!

همه خندیدن؟ که حرصی نگاهم کرد و چشماش و بست، شمع و که فوت کرد با هیجان جیغ کشیدم
و بلند رو به آسمون گفتم:

_خدایا آرزوی این جوان و برآورده بفرما!

لب های صورتی
که یه هو همه جا تاریک شد و درِ سالن همراه با صدای نکره بخشی باز شد!

با خشم نگاهش کردم، که چادر رنگیِ دورش و باز کرد و لباس عربی به تن وارد شد!

هر کدوم از بچه ها چیزی میگفتن؛

_جووونم، بدن و...الحق که مربی بدنسازی!

_وای مجلس گرم کن هم اومد که! چه ایر بگی هم داره!

_باز هم این زن شرور چی توز موتوری!

اما فقط قیافه سعیدیان دیدنی بود، رنگش عین گچ و دهنش اندازه غار علیصدر باز!

ونوس*

صدای خنده های جمع، و قر های ریز و درشت مادمازل بخشی هم رو مُخم بود و هم نه...

لپ های صورتی
رفته بود روی یک صندلی و بدنش و چنان با سرعت میلرزوند که تو عمرم ندیده بودم! انگاری کمر بندِ
لاغری بسته بود!

با ویریه گوشیم رو میز، برداشتمش،

شایان تماس تصویری گرفته بود.

در حالی که به زور جلوی خنده ام و گرفته بودم، دستم و رو آیگون سبز کشیدم، چه عجب آقا یادش
افتاد!

با شوق زل زدم به صفحه، و با بیشتر شدن صدای آهنگ کلافه به درسا اشاره کردم که کمش کنه و
نگاهم و دوختم به شایان که دیدم تماس قطع شده،

تو روحت ای ایرانسل!

اینبار من گرفتمش، که دوباره صدای آهنگ زیاد شد! به ضبط بزرگ گوشه سالن نگاه کردم که در کمال
تعجب دیدم، شایان بهش تکیه داد بود و می‌خندید! باز خُل شدم... لابد توهمه!

تکونی خورد که جیغی کشیدم و دویدم سمتش، با ذوق پریدم بغلش که توجه همه جلب شد
سمتمون، و بعدش صدای سوت و دست!

لپ های صورتی
_ تولدت مبارک اورانوسم!

درس*

رفتم سراغِ دبل های قرمزِ براقی که کادوی بیات به ونوس بود، معلوم بود از همین جا خریده و حسابی مایه پاش خورده!

پوشیدمشون و چند بار رو تخت پریدم بالا پایین. لاناتی چه نرمه...

لازم شد من برمی دارمشون!

_ درس اولکن اونا رو، بیا که سینا هفتاد بار بهت زنگ زده!

با دو پریدم پایین و کفشارو پرت کردم رو کله ی شایان که سرش و گذاشته بود رو پشتی
کاناپه... چشماش از حدقه بیرون زد و آخی گفت بعد دوباره چشماش و بست.

_ پاشو برو رئیس، اینجا مجرد هست...

الان بیات آدم می فرسته برای بازرسی!

لپ های صورتی
گوشی و از ونوس گرفتم، اوه اوه، چقدر زنگ زده!

سریع بهش زنگ زدم که سر دومین بوق برداشت، اوف، تپش قلبم رفت بالا باز!

_هلا... سلام آقا سینا خوبید، خوشید؟

_سلام علیخانی، تو خوبی؟

_خوبم، چه خبرا؟ کجایی؟

تعجب تو صداش موج میزد!

_هیچ... اومدم شرکت، پیش امیر علی!

دیگه کاملاً مطمئن شدم!

_باشه خدانگهدار!

_وا چرا قطع کردی دُری! چیشد؟ رفتن؟ نقشه ات چیه؟

بدون توجه به سوالاتی پشت سر هم ونوس، شایان و صدا کردم که کلافه چشماش و باز کرد.

_ستوان، به کمکت احتیاج دارم!

یک هفته بعد*

نقشه خوب پیش رفته بود، درسا بعد از بازگشت از ارمنستان و پایان اتفاقات عجیب و غریبی که توسط بخشی تو هتل رقم می خورد،

جوری خود را عاشقِ فروزان جلوه داده بود که فروزان زرنگ، ساده باورش شده بود،

سفرش با سینا را به تعویق انداخته بود و قصد ازدواج با درسا را داشت!

دختر با لبخند ژکوند روی لبش، خیره سینایی میشود که با شنیدن خبر خواستگاری سفرش را نصفه رها کرده، و فقط آمده بود که به جواب چراهایی که مدام در ذهنش می پیچید برسد!

#پارت_116

درسا*

یاسی متر رو دورِ کمرم گرفت و ونوس سینی چای رو زمین گذاشت، و خاله الهه رو صدا زد؛ متر از کمرم جدا شد،

یاسی:

– اینم از اندازه هایِ درسا خانم! فقط نظاره گر باش چه لباسی تحویلِت بده دستانِ چیره یاسی آناناسی!

لپش رو بوسیدم و به طرفِ سینی چای رفتم،

ونوس در حالی که قند رو تو دهانش میذاشت، گفت:

– یاسمن، دیگه تویی و دستانِ آناناسیت!

پنج روز بیشتر نمونده تا مراسم!

هر گلی بکاری تو باغچه خودت کاشتی آفرین! یاسی:

– حالا چرا ضرب المثل و می پیچونی باهوش؟

در این میون، خاله الهه وارد اتاق شد، چهره اش نگران بود،

زود تر از بچه ها، پیش قدم شدم و پرسیدم:

– چیزی شده خاله؟

سرش رو بالا آورد و تکون داد:

– چی بگم والا؟ در این حد بدونین که اگه وحید الان، جلوی دستم بود، قربونیش می کردم، شبِ عروسی ونوس پلو با چلو وحید تحویلِ مهمون ها می دادم!

ونوس گیج شده به مادرش نگاه کرد و گفت:

– یا بروسلی! شفاف سازی کن مادر من! چرا اومدی نقشه قتل میکشی جلوی ما؟!

خاله الهه:

– اگر بدونید چی شده شما هم تو این نقشه همراهیم می کنین، عمه های گل!

یاسی:

_ عمه؟! مامان خوبی؟

جرقه ای تو ذهنم زده شد! پس با شوق گفتم: _ من فهمیدم خنگولا! شما عمه شدین! صبا عمتون کرده! البته چند ماه مونده، خوش اومدی قندون خانمم!

حرفام، مثل بمبی بود که وسط اتاق منفجر شد و ریتم خنده هام رو میون جیغ و اعتراض های یاسی و ونوس، و بلند بلند تهدید کردن های خاله خطاب به صبا غایب خفه کرد!

ساعت حدود هفت بود که خاله بالاخره رضایت داد برم!

دستم رو تو جیب بارونی نازکم فرو بردم و پیاده تو هوای ابری که هر لحظه خودش رو به بارونی شدن پیوند میزد، به طرف خونه راه افتادم؛

_ علیخانی!

وحشت زده به عقب برگشتم، تا ببینم کدوم مردم آزاری!

لپ های صورتی
طبق معمول سینا! تکیه اش رو به رخسِ مشکِی که گمونم برایِ فروزان بود،

و از کثیفی سرمه ای رنگ میزد، داده بود و با اخمایِ تو هم و طلبکارانه نگاه می کرد!

فکر اینجاش رو نکرده بودم، حالا باید باز برم تو نقشِ چی توزم

_ سلاام ستاره ی سهیل، تو اینجا چیکار می کنی؟

چشم هایِ تنگ شده اش رو چرخوند رو به آسمون، و با مکت گفت:

_ اومدم از زبونِ خودت بشنوم

خودم رو نباختم و ژکوند تازه تری تحویلش دادم، اون اما با نگاهش سوال بود که جلویِ راهم می کاشت!

به جویِ آب و دیوارایِ آجری هم رو زدم، اما هیچ کلمه ای پیدا نکردم جز سکوت و ژکوند!

سینا خیره زمین شد و خندید!

لپ های صورتی

– پس راسته!

خنده اش به ریشم بود یا از روی حرص؟ هر چی که بود ردی از نشاط نداشت!

قلنج انگشتانم رو، که از شدت شوت های ونوس پوست پوست شده بود شکوندم، و با اکراه به زمین
زل زدم،

طنینِ رعد و برق و پشت بندش بارانِ تندی که به شدت از آسمون سقوط کرد ناجی لحظه شد!

– سوار شو می رسونمت، با این مشمع تو تنت، سرما می خوری!

از خدا خواسته به طرف ماشین رفتم و در جلو رو باز کردم، آخیش! ننه پیر شی خیر ببینی! این کیسه
زباله رو تازه خریدما، ولی جز ریخت و قیافه هیچی نداره!

شلیک خندش بهم فهموند که چه گافِ قشنگی دادم!

سرم رو خاروندم و ژست بیخیالی به خودم گرفتم؛

کمی زمان برد تا بخاری دست هام رو گرم کنه، فضا اما هنوز سرد و خُنک بود!

لپ های صورتی
پس به حرف او مدم:

_ چه خبرا؟

جواب نداد، بی نزاکت! این یکی رو حتماً جواب میده!

_ فروزان که قید سوئیس رو زد...

این بار بی نزاکت تر، حرفم رو قطع کرد و با کنایه گفت:

_ فروزان؟ مگه اسمش و بلد نیستی؟ یا شایدم هنوز باهاش راحت نباشی کدوم؟

حرفی تو لُپ هام باد انداختم و گفتم:

_ این جور راحت ترم!

پیچید تو کوچه.

_ آفرین منم این جور راحت ترم! فقط امیدوارم آخرش از این انتخابِ یهویییت، پشیمون نشی!

لپ های صورتی

سرم رو برگردوندم رو به شیشه و لبخندی کوچیک زدم :

_ آخرش قشنگه!

پوزخند زد،

_ مرسی! می دونی اگه نبودی باید تا شبِ عروسی ونوس پنی سلین میزدم!

فقط لبخند زد، ساختگی، خسته و کوتاه..

پیاده شدم، کلید رو تو قفل چرخوندم و آماده برای جنگ با معصومه و مرسوله و خسرو!

پنج روز بعد، صُبح مراسم*

گازی به لقمه نون پنیر خیارم زدم و با ریتم آهنگ شونه هام رو تکون دادم!

امشب شبِ عروسیه، مُبارکه و مبارکه و مبارکه!

لپ های صورتی
امشب شبِ روبوسیه مبارکه و مبارکه و مبارکه

گل بیارید و گل بیارید و می بزنید و می بزنید! موقع دست و هلهله ست، دست بزنید و دست بزنید!

با توقف ماشین رو کردم به شایان،

ابروانش رو بالا انداخت و به پشتِ سرم اشاره کرد، برگشتم و از شیشه چشم دوختم به کافه!

قبل از هر چیزی، تابلوش بهم چشمک زد گرافیکِ خاص و دیزاینِ رنگی رنگی اش!

و اما اسم جدیدش!

از رو غافلگیری جیغی کوتاه زدم!

_ لپ های صورتی! بابا شای شای تو دیگه کی هستی؟

دستِ درسا رو بستنی! میون صد تا کافه بگو مال کی هستی؟!

تک خنده ای کرد و در حالی که سوئیچ رو می چرخوند، با ریتم خوند:

_ آهای فریاد فریاد گراز بند داره میادا!

یا ایزدِ منان!

این کی وقت کرد به جرگه ی ما دیوونه ها بیونده؟!

دنباله ی ردِ انگشتش رو می گیرم و میرسم به دویست و شش آلبالویی دُری!

از سر و کولِ ماشینش آدم می ریخت!

با دقت داخلِ اتاقک ماشین رو نگاه کردم.

به این نتیجه رسیدم، همون لقبِ گراز بند بیشتر بهشون میادا!

مادمازلِ صندلی شاگرد، تو بغلش خسرو! صبا، شادی، یاسی، سلاله و مهسا دختر خاله دری!

درسا*

لپ های صورتی

با یه دستم مادمازل و خسرو رو، که داشتن صورتِ هم رو چنگ می انداختن کنترل می کردم و با دستِ دیگم فرمون رو!

یک دفعه چی توز چنان عربده ای کشید که از هول، من هم جیغ زدم و این زنجیره تا صندلی عقب ادامه پیدا کرد!

صبا رنگ پریده از تو آینه نگاهِ چی توز کرد و گفت:

_ مادمازل چه خبرتونه؟ بچم ناقص شد، نارس شد!

مادمازل بخشی صداش رو ظریف کرد و با لحنِ تمسخر آمیز گفت:

_ صحرا خانم شما خودتم ناری، چه مونده به اون طفلِ تو ایر بگت! درسا ننه ی این شُمرت کیه؟!

_ جانم؟ شُمرت؟! عجب ادبیاتی.. ننش که معصومه خانمه!

بخشی: _ معصومه که منم!

_ نه معصومه خواهرِ مرسوله رو میگم! باهاشون آشنا میشی امشب!

لپ های صورتی
سلاله:

_ آره مصی جون، کم از عفریتگی خودت نداره! معصومه و معصومه چه می کنن این زوج در خط
حمله آتشین!

فحش آبداری که بخشی به سلاله داد، و آوازی که از نشیمن گاه خسرو به صدا در اومد، بانی این
شدن که تا رسیدن به مقصد، جلوی بینی هامون رو با شال ببندیم!

ونوس*

بعد از دست تکون دادن برای شایان، به طرف گراز بند رفتم،

خسرو از کول مادمازل چی توز پرید پایین و اومد کنار من ایستاد، بعد با صدای تو دماغی اش به
مهسا گفت:

_ یه عکس از ما دو تا بگیر خاله مس!

مهسا دوربینش رو مقلبلمون، گرفت،

لپ های صورتی
خم شدم تا هم قدش بشم، خسرو گردنم رو با دستای استخوانی اش سفت چسبید و چیلیک! عکس
گرفته شد!

درسا:

_ خب حالا بگو، این عکس و می خوای چیکار؟

در حالی که باز آویزون کولِ مادمازل می شد، جواب داد:

_ خاله مرسوله دستور داده بود یه عکس از لولو بودنِ عروس بگیرم، تا با هُلو شدنش کنار هم بذاره و
بفرسته تو گروه فامیلی!

نفس عمیق کشیدم و سعی کردم خودم رو در مقابلِ گستاخیش کنترل کنم!

کنارِ دخترا مقابلِ آرایشگاهِ سُها ایستادم ، زنگ توسط سلاله زده، و در بدونِ مکث باز شد.

تا خواستیم وارد بشیم،

مادمازل، درسا، شادی و مهسا رو کشید سمتِ خودش و گفت:

لپ های صورتی
_ نخیر سیروس جون! میکاپ آرتیستِ ما سُهان نیست،

شهین شهشهانیه!

چقدر این اسم برام آشنا بود!

صبا با حرفش جرقه ی تو ذهنم رو زود تر زد:

_ آرایشگرِ مادر جون و میگه! اتفاقاً الانم مادرجون زیر دستش!

هر چقدر تقلا کردیم، تا دست از سرِ اون سه نفر برداره، قبول نکرد که نکرد!

بهش پیشنهاد دادم به جایِ درسا، صبا رو بیره سالنِ شهین، که شیطانی نگاه کرد و گفت:

_ نوچ! شهین یکم چل و شله! تا حالا آمارِ سه چهار تا جنینِ فوتی در شکمِ مادر داشته تو
آرایشگاهش!

بحث بی فایده بود! در آخر ما به سُها، و اون سه نفر درست تو سالنِ کناری، به دستانِ چله شهین
سپرده شدن.

دست تو دستِ مادر جون از شهینِ اخم آلود خداحافظی کردیم، سلاله جلویِ سالنِ سُها ایستاد و زنگ زد،

سها:

_ سلام، درسا آقا داماد کو پس؟

رفتم جلو و جواب دادم:

_ سُها جون، ونوس و بچه ها رو بفرست پایین، داماد مونده تو ترافیک، فیلم بردار منتظره!

مادمازل:

_ هه منتظر باشید تا بیان! من با جوجه تیغی خونگیم، پیشگویی کردم داماد تا شب هم نمیرسه اینجا!

چشم غره ای بهش رفتم، که حسابِ کار دستِ خودش و جوجه تیغی زیر لباسش اومد! درست شبیه چی توز موتوری کُلِ صورتش رو با کرم پودر و رژگونه نارنجی، زرد کرده بود و یه رژِ طوسی زده بود!

به نظر اولین و آخرین باری بود که همچین رنگِ رژی تو عمرم می دیدم!

با جیر جیر و باز شدنِ درِ سالن، بچه ها رو هل دادم عقب و پریدم جلو...

برفی لباسش و مُرواریدِ کاری های ریزِ رو سینه اش، برقِ شوقِ انداخت تو چشمام! مات رو صورتش زوم شدم، باورم نمی شد این دوستِ دیوونه ی من بود که امروز عروس می شد؟

مهسا:

_ وای خدا جون چه هُلویی شدی!

شیوا: _ ونوووس مثلِ الماس می درخشی!

بعدِ چند دقیقه تازه به خودم اومدم، و زدم زیرِ خنده و در مقابلِ چشمانِ متعجبش، پریدم و سفت چسبیدمش،

با شیطنت گفتم:

_ انقدر کواکولا براش باز نکنید این همون لولویی که هست!

چشم غره رفت که خط چشم آبیخ خود نمایی کرد:

_ تو چرا مثلِ روحی هنوز؟

از بغلش بیرون اومدم، که مادمازل چی توز به جای من داد زد:

_ کار شهین و پسند نکرد!

ونوس*

_ باشه باشه، نمی خواد انقدر معذرت خواهی کنی! ترافیکه دیگه...

نه ماشینِ درسا هم پنجر شده!

موهای خسرو رو چنگ زدم که دادش رفت هوا! این پسره ی شپش پنچرش کرده!

خیلی خب مواظبِ خودت باش می بینمت خداحافظ!

لپ های صورتی
قطع کردم، درسا از دور دوید و نفس نفس زنان گفت:

_ آخ آخ تنگی نفس گرفتم! بیاید اتوبوسِ جعفر آقا اومده دنبالمون!

مادر جون صورتش و جمع کرد و به یاسی اشاره کرد و آرام گفت:

_ دکتر هیچ خوش نداره من سوارِ اتوبوس بشم!

#پارت_117

با عصبانیت ساختگی، چپ چپ نگاهی به مادر جون انداختم که ابرو انداخت بالا و گفت:

_ حالا برای من اخم می‌کنی!

و با حالت قهر صورتش برگردوند و بعد از چند دقیقه این پا و اون پا کردن، و تشکیل جلسه با ددی بزرگ خوشگلم، بالاخره افتخار دادن و کنار جعفر آقا جلو نشستن!

با احتیاط دامنِ لباسم و جمع کردم و کنار درسا نشستم، نگاهی به صورتِ شاد و خالی از آرایشش انداختم، لبخندی زدم و گفتم:

لب های صورتی
-دُری بی آرایش هم خوشگلیا!

تا اینو گفتم معصومه چنان از پشت خم شد روم، سوزن هایی که، تاج و به موهام وصل کرده بودن
تو پوست سرم فرو رفتن؛

جیغی کشیدم که با آرنجش زد تو گردنم و یکم عقب تر ایستاد.

-عروسِ ناز نازی، حدِ متوسط زشت و خوشگل!

با حرص نگاهش کردم و خواستم دسته موهای افشونش و بکشم که درسا پچ پچ وار گفت:

-ونوس، عزیزم... تا عضوِ دار و دستش و عین اونا خوشگل نشدی بشین، آروم باش!

به اجبار سرم و با حرص تکون دادم و با ضرب نشستم سر جام.

مادمازل، لبخندِ خبیثی زد و با یه حرکت گردنِ درسا رو گرفت و خیلی ماهر از پشت رژ لبِ قرمزِ جیغ
و کشید رو لباس!

با حیرت نگاهش کردم که خندید و گفت: -همچین هم آسون نبود!

لب های صورتی
و به پسرِ جوونی که رو یکی از صندلی بیهوش بود، و رژ لب به طرز وحشتناکی دور لبش پخش بود،
اشاره کرد!

بلند خندیدم که درسا هم از جلدِ مبهوتی که گرفته بود بیرون اومد و خندید.

_حالا خوب شد،

دستت طلا مصی جون... بیار برا منم بزن!

با چشمای گرد شده به لبای قرمزِ مادر جون اشاره کردم و گفتم:

_مادر جون زشته! جلو راننده!

و لبم و گاز گرفتم.

چپ چپ نگاهم کرد و فحشی به ترکی داد، که مادمازل هم خودش و پرت کرد کنار صبا، که فکر کنم
به ژله تبدیل شد!

_آی، بچم ناقص شد مصی جون!

لپ های صورتی
نُنْ! دعا کن در اثر این تماس تیکه ام بیفته، بچت مثل من خوشگل بشه!

همه خندیدن که صبا پشت چشمی نازک کرد و چیزی نگفت.

آقا جعفر، یه چیزی بزار. نا سلامتی عروس میبریم!

جعفر چشمی گفت که زدم تو پهلوی درسا و گفتم:

دُری آبرو برامون نمی‌مونه ها!

خندید و خودش زودتر از مرسوله و خواهرش بلند شد، تابی به کمرش داد و گفت:

از اول رقص تو اتوبوس و می پسندیدم!

بعد شروع کرد رقصیدن، حیرون، خیره جفتک پرانی های مرسوله و هماهنگ بودن خسرو، با ریتم آهنگ بودم، که صدای مادر جون به گوشم رسید.

ونوس، دست بزن دختر،

لپ های صورتی
سیاه بخت میشی ! !

چاره ای نداشتم،

آروم آروم، شروع کردم دستام و به هم کوبیدن که شیوا در حالی که از خنده قرمز شده بود، گوشی به دست نزدیکم شد و دوربین و به حالت سلفی گرفت رو دوتامون و شروع کرد تکون دادن بدنش و هر هر خندیدن!

کم کم خجالت کشیدم و گذاشتم کنار، و عصبانیت از دست شایان و مرسوله و خواهرش و دود کردم هوا و و به دستور فیلمبردار، رفتم وسط!

درسا*

به زور پاهام و تو فضای خالی بین صندلی ها تکون میدادم،

یه طرف بدنم سمت ونوس بود و با اون می رقصید و یه طرف هم صبا...

با پخش شدن اهنگِ محبوبمون، پریدم بالا پایین و

همراه ونوس و صبا بلند بلند خوندن:

لپ های صورتی

من، با تو دلخوشم

با تو قلبم میزنه

عشقت برای من، مثل زنده بودن!

از اولین نگاه بی قراره تو شدم

کاش، یه کاری بکنم... که بشی مالِ خودم!

عشق، دیوونگیه داشتنت زندگیه...

بهت عادت میکنم،

چون تو رو دوست دارم!

با ذوق دستِ ونوس و گرفتم و به سختی چرخوندمش، پرید بغلم و زیر گوشم گفت:

لپ های صورتی
_یک سالِ بدونِ تو رو دوست ندارم درسا!

آخرای مراسم و رقص آخر عروس دوماذِ واقعیمون! می تونست تمام خرابکاری ها و اذیت های
مادمازل رو بشوره بیره از ذهنمون!

شکر خدا، مادرجون و دکتر آریان بعد از عقد مستقیم رفتن ماه عسل و برای مراسم نمودن.

بماند که مادرجون هم چقدر خوشحال بود و بال بال میزد زود تر برن، و هم ناراحت و عصبانی بود که
نمیتونست با ونوس برقصه و رو سرش شاباش بریزه!

ونوس موجی به دستاش داد و با یه چرخش پشت به شایان ایستاد بالا تنه اش رو تابی داد، قشنگ
داشت دلبری می کرد نفله!

نیمه برگشت سمتش و بوسی رو گونه اش کاشت که صدای دست وجیغ رفت هوا!

تند تند شروع کردم سوت زدن و ریز ریز تکون دادن بدنم که چشمم به سینا خورد، صورتش افتاده بود
و چشماش خیره لیوانِ تو دستِ پسرِ روبروش.

آخی، جوجوی غمگین، سینا!

لپ های صورتی
حالا ببین چه دردی، عاشقِ درسا شدن و قالش گذاشتن و رفتن!

برای اینکه بیشتر حرصش و در بیارم، بی اختیار پریدم وسط دختر پسرای فامیل و رقصیدن، همزمان
حواسم بهش بود که ببینم ریختش، چه مدلی میشه!

برای چندمین بار زیر چشمی نگاهش کردم که دیدم نیست،

چشم چرخوندم میون جمعیت، کنار شایان و دوستاش در حال بگو بخند دیدمش، آه!

پا کوبیدم رو زمین و در نزدیک ترین نقطه یعنی جایی که ونوس با دخترا میرقصید، پریدم وسطشون
و شروع کردم دوباره به رقص و خندیدن!

طبق تمرین با صبا رفتم کنارش و جلوی ونوس، دستی به لباسِ ناناسم کشیدم و همزمان با صبا
دستام و با ریتم آهنگ چرخوندم،

آخ سینا یه حالی ازت بگیرم من!

ونوس*

لب های صورتی
خوشحال به ماشین عروسِ روبروم، با تزئینِ رزای قرمز نگاه کردم، که درسا درحالی که دستش به
دامنِ لباسِ خوشگلش بود، نزدیکم شد، لبخند مسخره رو لبش و حفظ کرد و آرام گفت:

یه ذره غمگین باش لعنتی!

بازوی شایان تو دستم و فشردم و خیره نور افشانی های تو آسمون گفتم:

نمی تونم، اشکم نمیاد!

اشک و ول کن، قیافه ات و شل و ول کن!

باشه ای گفتم و لبخندم و جمع کردم و بی ذوق نگاهش کردم، که با دهن باز نگاهم کرد و گفت:
آفرین بازیگر خوبی میشی!

درسا*

بعد از تموم شدنِ نورافشانی و ماچ و بوسه و رودخونه اشک های ونوس، رفتم جلو و بغلش کردم،
آخرین نفر بودم و حال عجیب گرفته!

آه رفیقوم، بی تو چه کنم مجردی را؟

لپ های صورتی

خندید و گفت:

صبح بیا پیشم، باشه؟

کوبیدم تو کمرش و بلند گفتم که شایان بشنوه:

«، زشته! فردا اول زندگی تو با اون حالت میخای برام غذا بپزی؟ نه والا راضی نیستم!

با خجالت نگاهم کرد، بعد یهو زد زیر گریه و دوباره بغلم کرد.

«ای ور پریده، مادرت و بغل کردی، یک قطره اشک هم نریختی! حالا برای این درسای بیریخت دریا راه انداختی!؟»

صدای مادمازل بود، از ونوس جدا شدم و خشمگین نگاهش کردم و گفتم:

«بیریخت تویی با اون رل جدیدت! و به پسر جوونی که تو اتوبوس بود و نمی‌دونستم کیه، اشاره کردم.»

لب های صورتی
با بوق ماشین های پشت سرم، دستی برای ونوس و شایان تکون دادم، جلوی درِ باغ ایستاده بودن
و منتظر رفتن من،

اشکِ گوشه چشمم و گرفتم و تو دلم گفتم: _خوشبخت بشی رفیقوم!

و با گریه دویدم سمتِ اتوبوس، کی اینقدر لوس شده بودم!

#پارت_118

موهای خیس رو گوجه ای بستم و بالم لبِ آلبالویی و رو لبم مالیدم،

پیچیدن صدای تیزِ تلفن تو خونه، وادارم کرد از اتاق و آینه دل بکنم، و چهار تا پله که راه اتاق ها به
هال بود رو پایین برم،

بدون نگاه کردن به شماره، بی سیم رو از پایه برداشتم؛

_ جانم؟

ریز خندید و گفت _گون آیدین! ناقلا چرا انقدر دیر جواب دادی؟

لپ های صورتی
نشستم رو پله ی کوتاه؛

_ شما؟ آخه خونمون دوبلکسه گلبرگم!

لحنش رو تغییر داد و خشمگین گفت:

_ حالا دیگه مادر جونت و نمی شناسی! آهان حالی شدم! مادرت الهه هم صبحِ بعد از عروسیش
فراموشی گرفته بود!

_ عه خوبی مادرجون جون؟ دکتر چطوره؟

مادرجون:

_ خوبیم، این حرفارو ول کن بچه! پپر سر کوچه، مجله مُد ترکیه رو بخر! و عکسِ مهاجران و هنرپیشه
هایِ جدیدِ ترک رو تماشا کن! آی گیز! راستی به دامادم ستوان جان، هم سلام مخصوص برسون! بگو
جهتِ ترکست رو برات وصل کنه، سریالم به زودی میره رو آنتن، به اسمِ پِر پروازِ کلاغِ هایِ ماورایی!

ماتِ بوقِ هایِ ممتددِ پشتِ خطِ بودم، که درِ شیشه ای ورودی باز شد، شایان به همراهِ نون بربری!

_ دو لقمه نونِ پرپری من بخورم یا اکبری؟ شایان مادرجونم تو ترکیه، بازیگر شده دلت بسوزه!

نیشم و باز کردم و پشت سرش به آشپز خونه رفتم، پریدم نشستم رو اُپن و بازگفتم: _راستی ممم، یعنی خیلی خوشحالم که..

حرفی که برای به زبون آوردنش، کلی با خودم کلنجار رفتم و آخرم موفق نشدم بگم رو،

اون گفت و خلاصم کرد!

_که هنوز ونوس دخترکی!

ذوق زده دست زدم و گفتم:

_ آفرین! براوو! انا اشکرکی جداً که انقدر خوب ذهن من و خوندی!

ژست قهرمانانه به خودش گرفت و با یه حرکت از اُپن پایین آوردتم پایین!

_ چرا همچین می کنی رئیس؟ این بالا بهم حس تاج و تخت میداد!

انگشتش رو تو هوا تکون داد و لب گزید، گفت:

_ نه دیگه داری کم کم اون رویِ سنگِ پاییت و به نمایش در میاری! برو بذار صبحونه رو آماده کنم، نهار باید خونه شادی باشیم!

صاف ایستادم احترام نظامی گذاشتم_ بله قربان!

فرصت رو غنیمت شمردم، و به بهونه ی چرخ زدن تو حیاط، کیسه گندم به دست به استقبالِ چهار قلوهایِ عزیزم رفتم!

درِ قفس رو که بازشد، آروم آروم و پشتِ هم اومدن بیرون،

فرخ، صندوق، گلاب و برفی!

صندوق که زرنگ تر از همه بود، زودی ظرفِ آب و پیدا کرد،

برفی رو که پریده بود رو کولر بغل کردم و آروم آروم بالِ بلوریش رو نوازش کردم، کادو قبولی دانشگاه از طرف بابا! و فرخ که خودم تو هوا قاپیده بودمش و صندوق کادو تولدِ دری!

بی سیم و که قبل از بالا اومدن، گذاشته بودم جییم در آوردم و شماره خونمون رو گرفتم.

خیره ی جلون دادن بخشی میون درخت ها میشم، تنه ی درخت رو گرفته و دالی می کنه یه بار از
چپ یه بار از راست!

کلافه داد زدم:

_ مادمازل! معلوم هست یک ساعته داری چیکار می کنی؟ چرا مثل بختک افتادی رو زندگیم و داری
با این نقشه هات ضربه فنیم می کنی!

بی توجه به حرفام خوند:

_ حالا یکی چپ یکی راست، هر وری دلت خواست! حرکت متمایل به جلو، پای چپ راست! پای
راست چپ! سر رو به کمر، باسن رو به پس کله!

با دیدن فرم بدنش که مثل تار عنکبوت پیچیده شد بود تو هم، روم و برگردوندم و جیغ خفه ای
کشیدم،

خسرو، از پنجره اتاقم پرید تو بالکن و هفت تا پله ی حیاط رو پشتک زد! مسیر تا در حیاط رو هم
بالانس رفت!

لپ های صورتی
مات به خسرو و چار چوبِ در نگاه کردم،

سینا و فروزان! هر دوشون با دیدنِ مادمازل خشکشون زد!

فروزان، مثلِ فرفره دورِ خودش چرخید و خواست در بره که خسرو مارمولکی شکل، راهش و سد کرد!

مادمازل خندید و با غرور گفت:

– من خبرشون کردم، دیدی شاپرکم فروزان، بازم گول خوردی! فکر کردی می تونی از دستِ من قصر
در بری هه خیال کردی!

سینا با انگشت زد رو ساعتش و گفت:

– مادمازل! من یک ساعته دیگه پروازدارم آبادان! ما رو آزاد کن بریم!

مادمازل نگاهی به رنگِ پریده ی من انداخت و گفت: – بشین بینم آب هویج!

از معصومه به خسرو!

لپ های صورتی
خسرو:

_ خسرو به گوشم!

مادمازل: _ تمامی اعضای خانواده، اعم از ننه خاله دختر خاله پسرخاله خونه رو تخلیه و نظاره گر این شگفتانه باشن!

خسرو:

_ قربان همگی مهمونی هستن! به علاوه ی ننه و خاله ی من، خش خش!

زودی دویدم و جلوی مادمازل، که به در و دیوار هم دستور میداد رو گرفتم!

_ معلومه داری چیکار می کنی مادمازل؟ این مسخره بازیا چیه؟!

یه دستش رو به کمر زد و با دستِ دیگش اشاره کرد دور شم!

خودش هم پشتِ سرِ خسرو رفت بالا؛ درمونده سرم رو پایین انداختم و فکر کردم که قراره چه آشوبی به پا کنه!

لپ های صورتی
_ خوبی؟

به خیال این که صدای سینا باشه، سرم رو بالا آوردم اما نه..

یه لحظه دلم برا فروزان سوخت، من باهش بازی کرده بودم تا سینا نره! بازی کرده بودم تا مادمازل
به منافعش برسه، سر خواسته قلب خودم، با قلب اون قمار کرده بودم!

چشمام هنوز رو صورتش می چرخید، دستش رو تکون داد تو صورتم

_ درسا کجا سیر می کنی دختر؟

به خودم اومدم و بالاخره گفتم:

_ من خیلی خیلی متاسفم که اینطور شد! می دونم خیلی خودخواهم! فقط ازت می خوام حماقت من
و ببخشی؛

دیگه نتونستم ادامه بدم و در مقابل چشمان پرسشگرش و سگرمه های تو هم سینا اشک هام روونه
ی صورتم شد!

صدای تق تق کفشای مادمازل و جیر جیر دمپایی ابری های خسرو رو سرامیک های حیاط پیچید،

لپ های صورتی

خسرو، نفری یه هُلو برامون پرت کرد،

مادمازل رفت بالایِ آجر هایِ چیده شده رویِ هم، که ارتفاعِ زیادی از زمین داشت و چادرِ سیاهش رو مثلِ عبا رو دوشش انداخت!

_خب! خب، خب!

آقایِ زرنگ، شما تصمیم داشتی که همراه با رفیقت جیم بزنی سوئیس اما با کدوم پول؟

خسرو:

_ کدوم پول؟

مادمازل ادامه داد: _ بذارین من

بهتون میگم! با پولی که از صدقه سَریِ من، به دست آورده بود و به خیالش می خواست هاپولی کنه!
صفا سیتی سرنته پیتی!

اما بنده با هوش و درایت خودم چیکار کردم؟

خسرو:

_ چیکار کردی؟

مادمازل:

_ بله، بله درست حدس زدین! بنده با هوش و درایتِ خودم درسا رو برایِ عملیاتِ شکارِ خرچنگ مامور کردم! صبر کنید، عجله نکنید! حق دارید تعجب کنید! اما شاپرک جان، فلفل نبین چه ریزه بشکن ببین چه تیزه!

خسرو:

_ عذر می خوام مادمازل چی توza! ولی میشه واضح تر بگین چطور شد که اینطور شد یهوپی؟

فروزان، دیگه اجازه نداد مادمازل سخنانی کنه و خودش شروع کرد:

_ تعجب نکردم خانم بخشی!

لپ های صورتی
چون شما تو این مدت نمایشی رو برا من بازی کردین، که من از قبلش نمایش نامش رو خونده
بودم!

رگب خوردی مادمازلِ قلابی!

می خواستی دستِ من و بذاری تو پوست گردو، کلاهداری هایِ خودت نادید گرفته شه اما باختی!
خیلی متاسفم..

مادمازل که حسابی از دستِ شکار بود هول شده گفت: _ تو گفتی و منم باور کردم شاپرکِ خاله!

ببین اگه تو نقشه ی من و باور نکرده بودی، عاشقِ این دختره نمی شدی! بخاطرش قیدِ سفرت رو
نمیزدی! مگه نه سی سی آب هویج؟

سینا هم درست مثلِ من منتظر بود ببینه آخرِ این نمایشنامه به کجا ختم میشه!

فروزان ادامه داد:

_ این بار تویی که حق داری تعجب کنی! من هیچ وقت عاشقِ درسا نبودم، فهمیدی باهوش؟ من
هیچ وقت عاشقِ دختری نبودم که رفیقم دوستش داره!

لپ های صورتی
این سفر از خیلی وقت پیش کنسل شده بود، سینا ولی قصدش به رفتن بود، حتی بدون من! زمانی
که فهمید من به درس پیشنهاد ازدواج دادم، دید داره دستی دستی شانسیش و، به من می بازه!

پس اونم قید سوئیس رفتن و زد!

نمی دونم، شاید موند تا به درس نشون بده، بدون این هم می تونه، نشون بده بدون فرار هم میشه
فراموش کرد!

سینا، اگه من تن به نقش عاشق نمی دادم، تو به امید تنهایی همیشگی درس و منتظر تو موندنش،
می رفتی پی یه مرخصی و دنیای جدید!

به خیال اینکه سه چهار سال بعد که برگشتی، با لبخند ازت استقبال کنه! نه؟

بعد، چشماش رو تنگ کرد و یه جورایی به بخشی اخطار داد:

_ من الان اینجام تا با چشمای خودم دستگیر شدنت و ببین مادمازل! چون اونقدر هم که فکر می
کردی، ناقلا و زرنگ نیستی!

فقط یه مردم آزار حرفه ای و چیره دستی!

لپ های صورتی

گیج شده به فروزان نگاه کردم، نمی تونستم هضم کنم این همه پیچ در پیچی نقش و نقاب ها رو!

مادمازل انگار که زبونش قفل شده باشه فقط نگاه کرد، به اخمای تو هم سینا، به فروزانی که تلفن به دست از ما دور می شد، و کله ی خسرو که از لای بوته های سبز باغچه، نظاره گر بود، اون هم در حالی که مشغول راحت کردن خودش و آبیاری دیمی و نجس خاک بود!

نزدیک شدن صدای آژیر پلیس و پشت سرش ضرباتی که به در کوبیده می شد، نشون از عملی شدن تهدیدای فروزان میداد!

بند و به آب داد، و حاضر شد به همراه مادمازل هزارچهره دستبند بخوره...

#پارت_119

دو سال بعد*

بهتره از اینجا شروع کنیم،

تعبیر ونوس از زندگی مشترک ایده آل من در آخر به وقوع پیوست!

لب های صورتی
میدون آزادی، ساندویچ کتلت و گوجه خیارشور، کاکا کولا و آبعلی، پیک نیکِ دو نفره و سلطان جاده
ها هیوسانگِ قرمز!

_سینا داره برف میادا!

به آسمون نگاه کرد و همون طور پرسید:

_ راستی امروز چندم بود دُری؟

متفکرانه دستم رو زیرِ چونه زدم و گفتم:

_ بیست و سوم! آره آره دقیقاً یک هفته به دنیا اومدنِ جوجه خاله، پس میشه بیست و سوم!

این رو گفتم و زیر انداز و لول کردم، سینا:

_ لعنتی!

سیخ ایستادم

لپ های صورتی

_ چت شد؟ وای سی سی راستش و بگو یارانه ها واریز شده؟! آخ جون اینطوری فردا می تونم برم
اون دَپِل زرد فسفری، که دیدم و بخرم! انگشتم رو تهدیدانه رو بهش تکون دادم و گفتم: _ ببین دیگه
جر زدن در کار نیست ها! یارانه ماه پیش رو تو برداشتی برا فروزان موز و پسته خریدی بردی زندون!
منتظر دیدن عکس العملی ازش، زل زدم، که با لب و لوچه ی آویزون گفت:

_ نخیر خانم الکی داستان نباف، خیر سرم امروز تولدم بود!

برق از سرم پرید!

_ تولد؟ پاک یادم رفته بود خدایا! وای نکنه فراموشی مام بزرگ به منم ارث رسیده! ببین سی سی من
تولد تو رو یادم نرفته بودا! فقط یادم نبود الان آذر ماهه!

نوک بینی قرمز و یخم رو کشید و بلند خندید! گفت: _ حالا مگه چی شده؟ این کُتلتای خوشمزه از یه
آشپز بی استعداد خودش کادو! بدو بیا بریم، زود باش تا سرما نخوردیم!

با اخم دست به کمر زدم و طلبکارانه گفتم: _ چی چی و عیب نداره! درسته که من بیشتر شبیه رفیقتم
تا زنت! ولی انقدر هم بی ذوق و احساس نیستم که پسر جان! تو بپر موتور و روشن کن من الان
میام!

صبر نکردم تا بخواد جلوم رو بگیره، زود دویدم اونور خیابون و وارد اولین سوپر مارکتی که به چشمم
خورد، شدم،

لپ های صورتی
_در خدمتم بفرمائید.

با نیش باز رو به فروشنده گفتم: _سلام! یه کیکِ دُرنا از این گردا لطفاً! که بشه روشن شمع گذاشت!

کمی نگاه کرد و بعد مثلِ خل و چلا خندید، چشمِ غره که رفتم، حسابِ کار دستش اومد! زود کیک و شمع کوچولو رو رویِ پیشخوان گذاشت، کیک رو از بسته در آوردم، و طلبکار به شمع اشاره کردم! که با فندک

روشنش کرد!

حساب کردم و زدم بیرون؛ با احتیاط و نگه داشتنِ دستم رو شمع خودم و به اون طرف خیابون
رسوندم!

_ سینا!

زود برگشت، انگار که کُپ کرده باشه، گفت:

_ دری! از دستِ تو بچه!

لپ های صورتی
تند تند پلکام رو بهم زدم، تا اشکام بی موقع گونم و خیس نکنن، بعد در حالی که دندون هام از سرما
روی هم سابیده می شد خوندم: _ تفلد تفلد تفلدت مبارک جونِ ننت، شمعارو و فوت کن تا درسا
نزده یخ!

_ تو شبیه دارچینی! بوش، اول که به مشامِ آدم میرسه تنده، بعد یکم که میگذره تازه میفهمی عجب
شیک و باحاله این بویِ دارچین!

خمیازه کشیدم و سرم رو گذاشتم رو کاپشنِ گرم و نرمش، با شیطنت گفتم:

_ تو هم شباهتِ عجیبی به بویِ پیاز داغ داری! یا شایدم سیر داغ!

با اکویِ بلند، پرسید:

_ چی گفتی؟ باد نداشت بشنوم!

_ میگم بویِ سیر داغ میدی! سیر داغ!

سکوتش نشون از این میداد، که اخماش حسابی تو همه!

زدم رو شونش و با موجِ خنده تو صدام، دوباره گفتم:

_ گریه نکن زار زار می برمت بازار، می فروشمت چهار هزار! اصلاً تو بوی توت فرنگی میدی، خوب شد؟!

سرعتش رو بالا تر برد و سر تکون داد:

_ خوبه توت فرنگی دوست دارم!

موزیکِ پلنگِ صورتی تو کیفم پیچید، گوشیم و از لایِ خرت و پرتا در آوردم، ونوس! زود جواب دادم:

_ جانم شهلا؟

منتظر شنیدنِ صدایِ غرغرش بودم که گریه کردنش تنم رو مور مور کرد!

_ ونوس!

صدایِ هول شده ی شایان از پشتِ خطِ اومد که می گفت: _ بچه بچه! بیاید بیمارستان...

مات و مبهوت تماس رو قطع کردم، ونوس! بچه، بیمارستان! قند تو دلم آب شد! با شوق و ذوق و به سینا گفتم: _ برو سمتِ بیمارستان، خاله شدم! عمو شدی!

انگار که برق گرفته باشتش داد زد: _ بچه اومد؟ یا خدا!!! تولدِ عمویی با عمو تو یه روزه!

با این حرفش، از خنده رپسه رفتم، از سرِ ذوق پاهام و تند تند و تو هوا جلو عقب کردم که یک دفعه سوزشِ عجیبی تو ساقِ پایِ راستم پیچید!

_ آی هوار! پام سوخت خورد به اگروز! محضِ رضای خدا، آب هویج نشد من یه بار ترکِ موتور هیوسانگ کج و کوله نشم!

باید بقیه مسیر رو پیاده می رفتیم، پایِ من جزغاله شد و سی سیِ فلک زده، از وحشتِ گریه و زاری هایِ من هول شد، و از مسیر منحرف شد، و کوبوند به جدول! بعد هم خیلی عاشقانه چپه شدیم تو جوبِ آب!

حالا جفتمون شبیه موشِ آب کشیده، پایِ سوخته من و دستِ مو برداشته سینا، میریم بیمارستان استقبالِ بچه یِ درِدرِ سازِ ونوس و شایان!

سینا: _ اون بالا خوش میگذره قاشقِ سحر آمیز؟

از اینکه سوارِ کولشِ راستِ راست تو خیابون و مقابلِ چشمایِ گشاد شده، و متعجبِ مردمِ حرکت می کردم، سرخ و سفید شدم!

لپ های صورتی

اما بی خیالِ مردم! با خیالِ موندگار شدنِ این روز بی پروا می خندم، یه خنده ی طولانی! _بله که خوش میگذره! با تو، تو همسایگیِ آسمونم خوش می گذره! آب هویج!

زُخسارِ تو را هر که ببیند خوشش آید

از باغِ لبِت غنچه بچیند خوشش آید

اما نظرِ من، نه به لب بود و نه زُخسار

"دیوانه چو دیوانه ببیند خوشش آید!"

#پارت_120

_شایان، به خدا اگه اضافه وزنم از شیش کیلو بیشتر شه، من می دونم با تو!

هر هر می خنده، که چشم غره ای تحویلش میدم و پشتتم و میکنم بهش.

_ونوس جان، تقصیر من چیه؟

لب های صورتی
یادت نیست؟ شیراز که بودیم، نرگس خانم همسایه، هر دفعه که میومد خونه قابلمه قابلمه کلم پلو
شیرازی برات می آورد؟

می خواستی نخوری جانم!

جیغ خفه ای کشیدم و زیر چشمی نگاه می به بدنم انداختم، با ورزش هایی که زیر نظر پزشک و
سعیدیان انجام داده بودم، خیلی چاق نشده بودم،

وای که اگه قدِ باکنکِ بالا سرم میشدم که خودم و با سوزن میترکوندم!

فقط می خواستم اذیتش کنم!

با ضربه ای که به در خورد، چرخیدم سمت راست؛

شایان بفرمائیدی گفت، و در باز شد و خانواده دستِ گل و شیرینی به دست ریختن تو!

با دیدنِ مانان الهه، که ویلچری رو هول میداد و بهم نزدیک تر میشد،

از چرخ های ویلچر گرفتم رفتم بالا، و رسیدم به پای گچ گرفته شده رنگی رنگی و بعد صورتِ مهربون
مادرجون!

خواستم تکونی بخورم و بپریم پایین که کمرم تیری کشید و فرمان داد که بهتره سرجات بشینی اورانوس!

چقدر دلتنگشون بودم، خدا می‌دونه تو این یک هفته ای که از شیراز برگشته بودیم، و دکتر استراحت مطلق داده بود، بال بال میزدم از دستورات دکتر سرپیچی کنم و پاشم برم ببینمشون!

_آخ فدات شم مامان ونوس...قربونت برم دخترم!

بابا هم با لبخند مهربون *، محکم بغلش کردم و زد زیر گریه!

_گریه نکن، مامان کوچولو، ونوسِ بابا!

نفس عمیقی کشیدم و با لبخند نگاهی به مادر جون انداختم، که نمی‌تونست بلند شه، همون لحظه دکتر آریان از اون پشت مُشتا، پیداش شد و اومد جلو!

_به به، مبارکه ونوس جان، پسرم تبریک میگم...

قدمش مبارک باشه، کوش نتیجه ی خوشگلم؟!!

لپ های صورتی
خندیدم و ممنونی گفتم که شایان گفت:

_میارن، فندوق بابا رو.

دکتر به کمک مادر جون شتافت، زیر بغلش و گرفت، آروم خم شدم و بغلش کردم و مثل بچگی هام، آب دماغم و از قصد کشیدم بالا که دردی تو پهلوام احساس کردم، ازش جدا شدم و با اخم الکی غر زدم:

_نیومده، ندیده، شروع کردی مادر جون؟!!

ریز خندید و گفت: _خواستم بیادت بیارم که هیچ دردی بدتر از ویشگون های آبدار مادر جونت نیست!

همه خندیدن که دوباره ضربه ای به در خورد و صبا و وحید و یاسی و علی اومدن تو...

با شوق نگاهشون کردم، همه دونه دونه اومدن جلو و بعد از اینکه حسابی توسط صبا و یاسی و وحید چلونده و تف تفی شدم، با علی هم دست دادم و غمگین به شایان نگاه کردم و گفتم_پس... درسا کو؟!!

_میاد عزیزم، تو ترافیک موندن!

لپ های صورتی
آهانی گفتم که صدای گریه بچه از پشت در اومد، در باز شد و درسا بچه بغل همراه سینا وارد شدن!

با دهن باز نگاهش کردم، که چینی به دماغش داد و همون جلو در بچه رو یه جورایی پرت کرد بغل صبا.

_بگیر این دخترِ بوگندوت رو، بچه فقط بچه ونوس!

و بعد لنگان لنگان اومد سمتم، سلام کشیده ای گفت و بغلم کرد.

مبارک مبارک...

کفتر و نقل هوا کنید، شکلات و شیرینی پخش کنید... کو فندق خاله!؟

خندیدم و با سینا هم احوال پرسیدم که در باز شد و پشت بندش صدای جیغ جیغوی پرستار
بخش به گوش رسید:

خانما، آقایون! تجمع ممنوع...

بیرون لطفا!

لپ های صورتی
همه بیخیال نگاهی به اینور و اونور انداختن، که دوباره جیغی کشید و مامان بعد از گفتن: ما نمیریم
خونه، تا همگی با هم بریم.

رفتن بیرون و موندیم من و شایان و درسا و سینایی که پشت تخت بچه قایم شده بودن.

_رفت؟

_آره داداش، بیا بیرون، می‌دونم تو فشاری!

درسا نگاهی به دور و بر انداخت و اومد بیرون، درست قدم برنمی داشت!

نگران نگاهش کردم که گفت:

_اگروز موتور مثل هر دفعه کارش کرد، و البته اینم بگم که بچه شما دو تا کفتر عاشق هم دردرسازه!

درسا*

بعد از اینکه خانواده شایان و مامان و بابام به همراه دیبا اومدن ملاقات بیمارستان، رسیدیم به دیدار
با پسر کوچولوی شایان و ونوس که یک زود به دنیا اومده بود و طبق تفکرات و تحقیقاتی و مشورت

لپ های صورتی
های من و سینا تو راه که، آره بچه رو میزارن تو دستگاه و ونوس و شایان و برمی داریم میریم شمال،
اما چه شمالی! چه ددر دودوری...

از اونجایی که این ونوس هم تغذیه اش خوب بوده و هم ورزشکار...

بچه از الان ورزشکار به دنیا اومده! و پرستار می گفت: دست و پاهاش و می گیره به میله های تخت
و خودش و می کشه بالا یه کوچولو، و در کل زیادی وول میخوره!

بیخیال بگذریم از بچه عجیبشون که نیومده شده عزیز دل خاله اش.

شیش ماه بعد*

بوسه ای رو گونه ی پسر کوچولوش، که روز به روز بیشتر شبیه شایان می شود، میکارده و در دل
قربان صدقه اش میرود.

_شیش ماه گذشت، ولی این بچه هنوز شناسنامه دار نشده!

درسا می خندد، که با چپ چپ ونوس خودش را به کوچه علی چپ میزند.

_نوبت بچه تو هم میشه، اون وقت که من قاه قاه میخندم عزیزم!

سینا:

_وای چه روزی بشه اون روزی که بچه ما به دنیا بیاد!

درسا از آب زرشکِ مخصوص کافه، دل می کَند و با ابروهایی گره خورده می گوید:

_استپ، استپ!

از بحث بچه دور شید تو و سی سی!

از این فکر نکن... من عمرا بتونم چند سال باشگاه و بیوسم بزارم کنار! همین دیبا فعلاً، برامون بسه که هر روز چترِ خونمون!

ونوس روی صندلی چوبی جا به جا می گیرد، و در حالی که فندُق را جلوی صورتش بالا گرفته غر میزند: _ ننه چه یه هو سنگین شدی!

و بغل شایان رهایش می کند.

_فرید چطوره ونوس؟

دستی به گوشه چانه اش میکشد و به بهار که پیش بند به تن دارد، و با سینی لیوان های خالی سر میزشان ایستاده، نگاه می کند.

_نه، یاد فرشاد کلیفرنیایی میفتم! تو که نمی دونی چه عجوبه ای بود بهارا!

با فر نباشه، چون همون فرگل، برا قندون خانم صبا و وحید کافیه!

در این میان، ونوس نگاهش به گذشته میفتد، به زمانی که هفده، هجده سال داشت، و مدام با خود میگفت:

_اگه یه روز بچه دار شم، پسر باشه میذارم آیدین، دختر باشه میذارم نیلای!

حال لبخندی از مرور خاطرات گذشته اش روی صورتش شکل گرفته، و برای بیان نام فرزندش لحظه شماری میکند!

_آیدین! می ذاریم آیدین!

درسا لپ های آیدین را دست می گیرد و می گوید:

لپ های صورتی
_بالاخره فندُقِ لپ صورتی مون، شد آیدین خان نعیمان!

با جیغِ دختر و پسری که پشتِ یکی از میز ها نشسته اند، بچه ها از جا می پرند و به طرفِ در می
دوند، او کسی نیست جز مادمازل چی توز، که همین امروز آزاد شده و مثلِ مرد عنکبوتی پشتِ رولِ
کامیونِ بار بری نشسته و به درِ کافه هجوم می آورد!

تموم شد! تموم شد و ما راحت شدیم از دست این دو تا نویسنده ای که سرنوشتمون به دستشون
گره خورده بود! قول دادن،

نوشتن، تا زمانی که پسرک ونوس شناسنامه دار شه...

دمتون گرم،

آیدین خان نعیمان و پایانِ قصه مون!

پایان | فصل اول |

ه پایان رسید این کفتر، دانه گندم هایش هنوز باقیست!

برای دریافت رمانهای بیشتر به سایت رمان های عاشقانه مراجعه کنید .

www.romankade.com